

MORGAN RICE

حلقه جادوگران: جستجوی قهرمانان

مورگان رایس

مترجم: پدram

A QUEST OF HEROES

(BOOK #1 IN THE SORCERER'S RING)



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت زندگی خوب و مترجمین آن می باشد و هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و کسب اجازه از مولفین این اثر امکان پذیر است.

با سپاس مدیریت سایت زندگی خوب

Good-Life.ir



GOOD

یادداشت مترجم

کتابی که به شما تقدیم می‌گردد یکی از آثار پرفروش سایت آمازون و اثری دیگر از مورگان رایس نویسنده یادداشت‌های خون‌آشام است به اذعان منتقدین این کتاب در راستای ادامه دادن راه اثر نویسندگان هری پاتر و چرخ زمان می‌باشد.

در پایان لازم می‌دانم از فاطیما مدیر کل سایت گودلایف و المیرا مدیر ترجمه که پشتیبان مترجم‌های سایت گودلایف هستند و از دوست عزیزم سینا یکی از نویسندگان با آینده درخشان تشکر به عمل آورم و برایشان آرزوی موفقیت کنم.



فصل اول

پسر بر روی بلندترین تپه بیلاق کم‌ارتفاع پادشاهی غربی رینگ^۱ ایستاده بود و به شمال در سمت اولین خورشید در حال طلوع نگاه می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد تپه‌های سبز همانند کوهان شتر همراه با تعدادی دره و قله پایین و بالا می‌رفتند. اشعه نارنجی سوخته اولین خورشید، باقی‌مانده در مه صبحگاهی می‌درخشید و در نور جادویی همانند حالت پسر احساس می‌شد. اما امروز برایش اهمیت نداشت. او به ندرت به این زودی بیدار می‌شد یا به این اندازه از خانه دور می‌شد - و هرگز اینقدر بالا نمی‌آمد - و می‌دانست این کار خشم پدرش را به دنبال خواهد داشت. امروز او به میلیون‌ها قانون و وظیفه این چهارده سالش بی‌توجهی می‌کرد. چرا که امروز متفاوت بود. روزی که سرنوشتش فرا می‌رسید.

پسر - تورگرین^۲ از خاندان مک‌کلود^۳ استان جنوبی پادشاهی غربی -- که برای آشنایانش به سادگی تور^۴ شناخته می‌شد - جوانترین چهار پسر، دارای کمترین علاقه پدرشان، تمام شب در انتظار این روز بیدار مانده بود. او متلاطم پیچ و تاب می‌خورد. با چشمانی خواب‌آلود منتظر و آماده برای طلوع اولین خورشید بود. چنین روزی هر چند سال یکبار فرا می‌رسید و اگر از دست می‌رفت او اینجا، در این دهکده، باقی می‌ماند و محکوم به باقی ماندن در گروه پدرش برای باقی روزهای عمرش بود. تحمل این فکر را نداشت.

روز سربازگیری. روزی که ارتش پادشاه با جستجو در استان‌ها داوطلبینی برای لژیون پادشاه انتخاب می‌کردند. تا آن روزی که زندگی کرده بود تور رویای چیز دیگری نداشت. برای او زندگی تنها یک معنا داشت: پیوستن به سیلور^۵، گروه شوالیه‌های ویژه پادشاه مزین به بهترین زره و منتخب‌ترین نیرو در هر جای دو پادشاهی. و کسی

¹ Ring

² Thorgrin

³ McLeod

⁴ Thor

⁵ Silver

نمی‌توانست بدون پیوستن به لژیون، سلحشورانی در بازه سنی چهارده تا نوزده سال، وارد سیلور شود. و اگر کسی اشراف‌زاده یا جنگجویی مشهور نباشد راهی دیگر برای پیوستن به لژیون وجود نداشت.

روز سربازگیری تنها استثنا بود. رویدادی نادر که هر چند سال یکبار برای جبران کمبود نفرات لژیون اتفاق می‌افتاد و مردان پادشاه در جستجوی داوطلبین جدید، تمام سرزمین را جستجو می‌کردند. همه می‌دانستند که تعداد کمی از افراد معمولی انتخاب می‌شوند - و حتی تعداد کمتری از آن نفرات منتخب به لژیون وارد می‌شدند.

تور آنجا ایستاده بود و تعمداً به افق نگاه می‌کرد تا نشانه‌ای از تحرک در آن ببیند. او می‌دانست سیلور باید از این راه حرکت کنند، تنها جاده به دهکده او و او می‌خواست اولین نفری باشد که آنها را دیده است. گله گوسفندان اطراف او در حال اعتراض بودند و با غرولندهای آوازگونه آزاردهنده صدا می‌کردند و اصرار داشتند که به پایین کوه برده شوند تا در محلی مناسب‌تر برای چرا باشند. او تلاش کرد تا مانع صدا و بو شود. او باید تمرکز می‌کرد.

تمام این سال‌ها مراقبت از گله، زبردست پدرش بودن، زبردست برادران بزرگترش بودن، کسی که کمترین توجه به او می‌شد و بیشترین بار مسئولیت را تحمل می‌کرد، ترک آنجا تنها چیزی بود که به او امکان تحمل همه این‌ها را می‌داد. روزی با آمدن سیلور، در حالی که دست‌کم گرفته می‌شد با یک حرکت سریع انتخاب می‌شد و همه را شگفت زده می‌کرد و سوار بر کالسکه از تمام این چیزها خداحافظی می‌کرد.

پدرش البته هیچگاه او را گزینه‌ای جدی برای لژیون در نظر نمی‌گرفت - در حقیقت پدرش هرگز او را منتخب برای چیزی نمی‌دانست. در عوض پدرش عشق و توجهش را به سه برادر تور اختصاص داده بود. بزرگترین آنها نوزده سال و بقیه از هم یک سال فاصله داشتند و تور سه سالی از همه آنها جوانتر بود. شاید چون آنها از نظر سنی به هم نزدیکتر و یا شاید چون همه شبیه هم و نه شبیه به تور بودند همیشه کنار هم باقی می‌ماندند و به ندرت وجود تور را احساس می‌کردند.

بدتر از همه، آنها بلندقدتر، چهارشانه‌تر و قوی‌تر از او بودند و با این که تور می‌دانست کوتاه‌قد نیست اما در کنار آنها احساس کوچکی می‌کرد، پاهای عضلانی‌اش در برابر استوانه‌های بلوطی آنها ضعیف به نظر می‌رسید. پدرش سعی نمی‌کرد چیزی را درست کند - و در حقیقت از آن خوشش می‌آمد - تور باید علاوه بر رسیدگی به گوسفندان، سلاح‌ها را برای تمرین برادرانش تیزتر می‌کرد. هیچوقت گفته نمی‌شد اما همه می‌دانستند که تور زندگی‌اش را در فرع خواهد گذراند تا برادرانش به مقامات بالا برسند. اگر سرنوشتش همانطوری پیش می‌رفت که

پدر و برادرانش می‌خواستند باید آنجا می‌ماند و در دهکده غرق می‌شد تا پشتیبانی مورد نیاز خانواده‌اش را انجام بدهد.

بدتر از آن تور احساس می‌کرد برادرانش متناقضانه او را تهدیدکننده می‌دانستند و حتی شاید از او متنفر بودند. تور در هر نگاه و اشاره آنها این احساس را داشت. او درک نمی‌کرد که چگونه این اتفاق افتاده است اما او چیزی را در آنها زنده می‌کرد چیزی مثل ترس یا حسادت. شاید چون متفاوت‌تر از آنها بود و به آنها شباهت نداشت یا مانند آنها صحبت نمی‌کرد. همانند آنها لباس نمی‌پوشید، پدرش بهترین لباس‌ها را - ردهای ارغوانی و قرمز مایل به زرد، سلاح‌های طلاکاری شده - به برادرانش می‌داد در حالی که تور زمخت‌ترین پارچه‌ها را می‌پوشید.

با این حال تور بهترین استفاده را از داشته‌هایش می‌کرد، به عنوان مثال برای اندازه کردن لباس‌ها فراک را با کمر بند می‌بست و حالا تابستان فرا رسیده بود و بریدن آستین‌ها به او امکان می‌داد تا نسیم به دستان برنزه‌اش بخورد. این‌ها با شلوار کتانی زمختش، تنها شلوارش و چکمه‌های ساخته شده از ارزان قیمت‌ترین چرم تا ساق پایش تطبیق داشتند. او لباس معمول یک چوپان را می‌پوشید.

اما او به سختی ظاهری معمول داشت: او قدبلند و استخوانی با فکی مغرور، چانه‌ای اشرافی، گونه‌های بلند و چشمان خاکستری همانند جنگجویی در محلی اشتباه بود. موهای قهوه‌ای و صافش موج از سرش به عقب تا پشت گوشه‌هایش می‌رفت و پشت آنها چشمانش همانند ماهی کپور زیر نور می‌درخشید.

تور می‌دانست امروز برادرانش اجازه دارند که به مقدار دلخواه بخوابند و با خوردن غذایی مقوی و بهترین سلاح‌ها و دعای پدرشان برای انتخاب بروند - در حالی که او حتی اجازه شرکت نداشت. یک بار تلاش کرده بود تا مشکل را با پدرش مطرح کند. اصلاً خوب پیش نرفته بود. پدرش سریع صحبت را تمام کرد و پس از آن او دیگر تلاشی برای مطرح کردن موضوع انجام نداد. این عادلانه نبود.

تور مصمم بود که سرنوشت مورد نظر پدرش را رد کند: با اولین نشانه کاروان سلطنتی، او سریع به خانه برمی‌گشت، با پدرش روبرو می‌شد و چه او دوست داشته باشد یا نه، خودش را به مردان پادشاه می‌شناساند. او همراه با بقیه در انتخاب شرکت می‌کرد. پدرش نمی‌توانست مانع شود. او با این فکر گریه در شکمش احساس کرد.

اولین خورشید بالاتر رفت و زمانی که دومین خورشید بالا آمد لایه‌ای از نور سبز نعنایی به آسمان ارغوانی اضافه کرد و تور آنها را دید.

او صاف ایستاد. موهایش سیخ شده بودند و در آنجا خشکش زده بود. در حاشیه کمرنگ افق ارابه‌ای به همراه اسبهایش دیده می‌شد و چرخ‌های آن در هوا گرد و خاک پخش می‌کردند. قلبش از دیدن ارابه دیگری سریع می‌تپید. و یکی دیگر. حتی از اینجا ارابه‌های طلایی در نور خورشیدها مانند ماهی نقره‌ای در حال پرش از آب می‌درخشیدند.

پس از شمردن دوازده تایی آنها، دیگر نمی‌توانست صبر کند. قلبش در سینه به شدت می‌تپید گله را برای اولین بار در عمرش فراموش کرد. چرخید و به سمت پایین تپه رفت و تصمیم نداشت تا پیش از معرفیش بایستد.

تور به ندرت می‌ایستاد تا نفسش برگردد و از تپه‌ها به پایین می‌دوید از میان درختان می‌رفت و شاخه‌ها او را خراش می‌دادند ولی او اهمیتی نمی‌داد. به منطقه صافی رسید و دهکده خود را در پایین می‌دید: شهر بیلاقی خواب‌آلود، پر از خانه‌های سفالی سفید یک طبقه با سقف کاهگل بود و فقط بیش از چند دوجین خانواده آنجا زندگی می‌کردند. دود از دودکش‌ها بالا می‌رفت و او می‌دانست افراد زیادی زود هنگام بیدار شده‌اند و در حال آماده کردن غذای صبحشان هستند. محلی آرام به اندازه کافی دور - یک روز سواری - از دربار شاه بود که هر رهگذری را فراری می‌داد.

تور از آخرین محوطه به داخل میدان دهکده دوید و در حین حرکتش گل و لای به اطراف پرت می‌شد. مرغ‌ها و سگ‌ها از سر راهش کنار می‌رفتند و زنی که درست بیرون خانه‌اش در برابر دیگی از آب جوشان چمباتمه زده بود برای او هیس کرد.

هنگام عبور از کنار آتش آن زن، خاک روی آن پاشیده شد و زن جیغ کشید: «آروم پسر!»

اما تور آرام نمی‌شد - نه برای آن زن، نه برای کسی دیگر. او به یک سمت خیابان چرخید و بعد بار دیگر چرخید و چرخید تا مسیری را که از صمیم قلب می‌دانست طی کرد و به خانه رسید.

خانه آنها محلی کوچک و غیر قابل توصیف همانند بقیه بود که دیوارهای گلی سفید و سقفی کاهگلی و زاویه دار داشت. همانند خیلی از خانه‌ها تنها اتاق تقسیم شده بود، پدرش در یک سمت و سه برادرش در طرف دیگر می‌خوابیدند. برخلاف سایر خانه‌ها مرغدانی کوچکی در پشت قرار داشت و در آنجا تور تبعید شده می‌خوابید. در ابتدا او همراه با برادرانش می‌خوابید اما در طول زمان آنها بزرگتر، خشن‌تر و انحصارگراتر شده بودند و جایی برای او باقی نمی‌گذاشتند. در ابتدا تور ناراحت شده بود اما حالا از محل خود لذت می‌برد و ترجیح می‌داد که از آنها دور باشد. این تنها تایید کننده تبعید او در خانواده‌اش بود که پیش از این هم از آن اطلاع داشت.

تور به سمت در روبرو دوید و بدون توقف وارد شد.

نفس‌نفس زنان فریاد زد: «پدر! سیلور! اونا دارن میان!»

پدر و سه برادرش سر میز صبحانه بودند و پیش از این، بهترین لباس‌هایشان را به تن داشتند. با کلماتش از جا پریدند و سریع از او عبور کردند و وقتی از خانه خارج می‌شدند تا به جاده بروند به شانه‌های او ضربه می‌زدند.

تور دنبال آنها بیرون رفت و آنجا در حال نگاه به افق ایستاد.

دریک بزرگترین آنها با صدایی بم گفت: «من کسی رو نمی‌بینم.» چهارشانه‌ترین آنها با موهایی به کوتاهی بقیه، چشمان قهوه‌ای و لاغر، لب‌های به نشانه عدم‌تایید مثل همیشه به سمت تور غرولند کرد.

دراس که یک سال از دریک کوچک‌تر بود و همیشه طرف او را می‌گرفت گفت: «منم نمی‌بینم.»

تور به آنها فریاد زد: «اونا دارن میان! قسم می‌خورم!»

پدرش به سمت او برگشت و محکم شانه‌های او را گرفت.

او پرسید: «و تو چطور می‌دونی؟»

«من دیدمشون.»

«چطوری؟ از کجا؟»

تور یک لحظه امتناع کرد. پدرش او را گیر انداخته بود. او البته می دانست تنها محل دیدن آنها، از بالای قله بوده است. حالا تور مطمئن نبود که چگونه پاسخ دهد.

«من ... از تپه بالا رفتم--»

«با گله؟ تو می دونی که اونا نباید اینقدر دور برن.»

«اما امروز متفاوت بود. من باید می دیدم.»

پدرش به او اخم کرد.

«بلافاصله برو تو و شمشیر برادرات رو بردار و غلافشون رو برق بنداز تا وقتی آدمای شاه رسیدن اونا کاملا آماده باشن.»

پدرش که دیگر با او کاری نداشت به سمت برادرانش برگشت. آنها در جاده ایستاده بودند و انتظار می کشیدند.

دورس جوان ترین آن سه که سه سال بزرگتر از تور بود پرسید: «به نظرت ما رو انتخاب می کنن؟»

پدرش گفت: «باید احمق باشن که این کارو نکنن. اونا امسال آدم کم دارن. امسال کم آوردن—وگرنه اینورا نمی اومدن. فقط سه تا تون صاف وایسین، چونه هاتون را بالا بگیرین و سینه هاتون رو جلو بدین. مستقیما تو چشماتون نگاه نکنید اما صورتتون رو هم نچرخونید. قوی و مطمئن باشید. ضعیفی از خودتون نشون ندید. اگه می خواهید تو لژیون شاه باشید باید جوری رفتار کنید که انگار قبلا عضوش شدید.»

سه پسر همزمان پاسخ دادند «بله پدر.» همان حالت را به خود گرفتند.

او برگشت و به تور خیره شد.

او پرسید: «تو هنوز اینجا ایستادی؟ برو تو!»

تور در هم شکسته آنجا ایستاد. او نمی‌خواست از پدرش نافرمانی کند اما باید با او صحبت می‌کرد. قلبش می‌تپید و در ذهنش غوغایی بود. تصمیم گرفت که بهتر است اطاعت کند و شمشیرها را بیاورد و در برابر پدرش بایستد. بلافاصله اطاعت نکردن فایده نداشت.

تور به داخل خانه و مستقیماً به پشت به محل اسلحه‌ها رفت. سه شمشیر برادرش را دید. چیزهایی بسیار زیبا با دسته‌های نقره‌ای از بهترین نقره، هدیه‌های ارزشمند پدرش که سال‌ها برای آنها کار کرده بود. او آن سه را برداشت. طبق معمول متعجب از وزن آنها از میان خانه همراه با آنها دوید.

او به سمت برادرانش رفت و به هر یک شمشیری داد و به سمت پدرش برگشت.

دریک گفت: «چی؟ برق ننداختی؟»

پدرش با عدم تایید به سمت او برگشت اما پیش از آن که بتواند چیزی بگوید تور صحبت خود را شروع کرد.

«پدر لطفاً. من باید باهاتون صحبت کنم!»

«من بهت گفتم که برق--»

«لطفاً پدر!»

پدرش به او خیره شد و او را به چالش می کشید. او باید جدیدت صورت تور را دیده باشد چون در نهایت گفت: «خوب؟»

«منم می خوام شرکت کنم. همراه با بقیه. برای لژیون.»

خنده برادرانش پشت سر او شنیده می شد و صورتش قرمز شد.

اما پدرش نخندید. بر خلاف آن اخمش بیشتر شد.

او پرسید: «می خوای؟»

تور سرش را به نشانه تایید شدید تکان داد.

«من چهارده ساله هستم. من واجد شرایط هستم.»

دریک با انکار از روی شانهاش گفت: «حداقل سن چهارده ساله. اگه تو رو انتخاب کنن جوونترینشون میشی. به نظرت تو که پنج سال از من کوچیکتری رو به جای من انتخاب می کنی؟»

دورس گفت: «تو گستاخ هستی. همیشه بودی.»

او به سمت پدرش برگشت که هنوز اخم کرده بود.

او گفت: «پدر لطفا. یه شانسی به من بده. فقط همین رو می خوام. می دونم که جوونم اما در طول زمان خودمو نشون می دم.»

پدرش سری تکان داد.

«تو سرباز نیستی پسر. تو مثل برادران نیستی. تو یه چوپانی. زندگی تو اینجاست. با من. تو مسئولیت‌های خودت رو انجام می‌دی و خوب هم انجام می‌دی. نباید زیاد بخوای بالا بری. از زندگی استفاده کن و یاد بگیر که باید از اون لذت ببری.»

تور احساس کرد قلبش شکست و می‌دید که زندگی‌ش در برابر چشمانش فرو می‌ریزد.

او فکر کرد نه. اینطور نیست.

«اما پدر--»

او چنان فریاد زد که تیزیش در هوا احساس می‌شد. «ساکت!»

«کافیه دیگه. اومدن. از سر راه برو کنار و وقتی اینجا هستن مراقب رفتارت باش.»

پدرش راه افتاد و با یک دست تور را کنار زد انگار نمی‌خواهد او را ببیند. دستان گوشتی او در سینه تور فرو رفت.

سر و صدایی بلند به گوش رسید و مردم شهر از خانه خود خارج شدند و در خیابان به خط ایستادند. ابری بزرگ از گرد و خاک همراه با کاروان بود و لحظه‌ای بعد آنها وارد شدند چند دوجین کالسکه اسبی با صدایی همانند رعد برقی بزرگ به آنجا رسیدند.

آنها همانند ارتشی ناگهانی وارد شهر شدند و کاروان آنها نزدیک خانه تور متوقف شد. اسبان آنها آنجا ایستادند شیهه می‌کشیدند و روی دو پا بلند می‌شدند. مدتی طولانی زمان برد تا ابر گرد و خاک بنشیند و تور نگران تلاش کرد تا نگاهی به زره آنها و سلاح‌هایشان بیاندازد. او هرگز اینقدر به سیلور نزدیک نبود و قلبش می‌تپید.

سربازان سوار بر اسبان بودند. سرگروه از آنها پیاده شد. اینجا عضوی واقعی از سیلور با زره حلقه‌ای درخشان و شمشیری بلند در کمرش ایستاده بود. او به نظر سی و خرده‌ای و مردی واقعی با دماغی شکسته در جنگ

می‌رسید. او تنومندترین مردی بود که تور تاکنون دیده بود. دو برابر بزرگتر از بقیه و قیافه‌ای نشان‌دهنده رهبری بقیه داشت.

سرباز به جاده گل‌آلود رسید و وقتی به گروه پسران نزدیک شد دسته اسب‌سواریش سر و صدا می‌کرد.

در تمام روستا چند دوجین پسر، آماده و امیدوار ایستاده بودند. پیوستن به سیلور عمری افتخار، جنگ، شهرت، شکوه همراه با زمین، عنوان، و ثروت به همراه داشت. به معنای بهترین عروس، منتخب ترین زمین و زندگی پرشکوه بود. به معنای افتخار خانوادگی و اولین قدم برای دستیابی به همه اینها، ورود به لژیون بود.

تور ارابه‌های طلایی و بزرگ را نگاه کرد و می‌دانست آنها تنها قادر به پذیرش این تعداد داوطلب هستند. پادشاهی بزرگی بود و آنها باید از شهرهای زیادی دیدن می‌کردند. آب دهانش را قورت داد و متوجه شد شانس خیلی کمی دارد. او باید تمام پسر ها را شکست دهد—تعداد زیادی از آنها جنگجویانی آبدیده بودند—و البته برادران خودش را. او احساس سقوط داشت.

تور به سختی می‌توانست نفس بکشد و به سربازانی نگاه کرد که در سکوت به سمت ردیف افراد امیدوار گام بر می‌داشتند. او به طرف دیگر خیابان رفت و بعد به آرامی دور زد. البته تور بقیه پسران را می‌شناخت. او می‌دانست بعضی از آنها مخفیانه علاقه‌ای به انتخاب شدن نداشتند با این که خانواده آنها می‌خواستند آنها را بفرستند. آنها می‌ترسیدند. آنها سربازان ضعیفی بودند.

تور از این توهین می‌سوخت. او احساس کرد به اندازه آنها لیاقت انتخاب شدن را دارد. چون برادرانش بزرگتر، قوی‌تر و تنومندتر بودند به معنای عدم شانس او برای انتخاب شدن نبود. او احساس تنفر از پدرش می‌کرد و وقتی سرباز نزدیک شد از جای خود پرید.

سرباز برای اولین بار در برابر برادران او ایستاد. به بالا و پایین آنها نگاه کرد و به نظر می‌رسید تحت تاثیر قرار گرفته باشد. او نزدیکتر آمد و یکی از غلاف‌های آنها را گرفت و ضربه‌ای شدید به آنها زد انگار می‌خواست محکم بودن آنها را آزمایش کند.

او لبخندی زد.

او از دریک پرسید: «تا حالا در نبرد از شمشیرت استفاده نکردی نه؟»

تور برای اولین بار نگرانی دریک را دید. او آب دهانش را قورت داد.

«نه اریاب. اما در تمرین زیاد استفاده کردم و امیدوارم که--»

«تمرین!»

سرباز به شدت خندید و به سمت بقیه سربازانی برگشت که به او پیوسته بودند و به صورت دریک می خندید.

دریک کاملاً قرمز شد. اولین بار بود که تور خجالت دریک را می دید—معمولاً دریک بقیه را مسخره می کرد.

«خوب پس من حتماً به دشمنات می گم که از تو بترسن—تویی که از شمشیرت در تمرین استفاده می کنی!»

گروه سربازان دوباره خندیدند.

سرباز به سمت برادران دیگر چرخید.

او گفت: «سه پسر از یه گروه.» ریش چانه خود را مالید. «می تونن بدرد بخورن. اندازه اونا خوبه. اما آزمایش نشدن. آموزش زیادی می خوانن تا بدردبخور بشین.»

او لحظه ای ایستاد.

«فکر کنم جا داشته باشیم.»

او به سمت واگن عقبی سر تکان داد.

«برین داخل و سریع باشین. قبل از این که تصمیمم عوض بشه.»

سه برادر تور به سمت ارابه رفتند و خوشحال بودند. تور متوجه شد پدرش هم خوشحال است.

اما او وقتی دید که آنها می‌روند احساس سرافکندگی کرد.

سرباز برگشت و به سمت خانه بعدی رفت. تور دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

تور فریاد زد: «آقا!»

پدرش برگشت و به او خیره شد اما تور دیگر اهمیت نمی‌داد.

سرباز پشتش به او بود و ایستاد. به سمتش برگشت.

تور دو قدم پیش آمد، قلبش می‌تپید و تا آنجا که می‌توانست سینه خود را بیرون داد.

او گفت: «آقا شما منو در نظر نگرفتین.»

سرباز شگفت زده به بالا و پایین تور نگاه کرد. انگار کسی با او شوخی کرده است.

او پرسید: «در نظر نگرفتم؟» و به خنده افتاد.

مردانش هم خندیدند. اما تور اهمیتی نداد. این لحظه او بود. حالا یا هرگز.

تور گفت: «می‌خوام به لژیون برم!»

سرباز برگشت و به سمت تور گام برداشت.

«حالا می‌خوای؟»

او به نظر سرگرم می‌رسید.

«و تو هنوز به چهارده سال رسیدی؟»

«بله آقا. دو هفته پیش.»

«دو هفته پیش!»

سرباز با خنده فریاد زد و مردان پشت سرش هم خندیدند.

«با این وجود دشمنای ما از دیدن تو مطمئناً به لرزه می‌افتن.»

تور احساس کرد از توهین در حال سوختن است. او باید کاری می‌کرد. او نمی‌توانست اجازه دهد همه چیز به این شکل خاتمه یابد. سرباز برگشت تا از او دور شود—اما تور نمی‌توانست اجازه این کار را بدهد.

تور قدمی پیش آمد و فریاد زد. «آقا! شما دارین اشتباه می‌کنین!»

فریادی وحشت‌زده در جمعیت شنیده شد. سرباز ایستاد و به آرامی برگشت.

حالا او اخم کرده بود.

پدرش گفت: «پسر احمق.» شانه‌های تور را گرفت. «برو داخل.»

تور از دست پدرش خود را خلاص کرد و گفت: «نمیرم!»

سرباز به سمت تور رفت و پدرش عقب نشینی کرد.

سرباز خشمگین گفت: «می‌دونی که مجازات توهین به سیلور چیه؟»

قلب تور به شدت می‌تپید اما او می‌دانست نمی‌تواند عقب‌نشینی کند.

پدرش گفت: «لطفا اون رو ببخشید آقا. اون یه بچه کم سن و ساله و --»

سرباز گفت: «من با تو صحبت نمی‌کنم.» با نگاهی مرگبار پدرش را مجبور کرد تا به طرف دیگر نگاه کند.

او به سمت تور برگشت.

او گفت: «جوابمو بده.»

تور آب دهانش را قورت داد و قادر به پاسخ نبود. این چیزی نبود که انتظار آن را داشته باشد.

با توجه به آنچه که از ذهن خود بیاد می‌آورد تور به آرامی گفت: «توهین به سیلور توهین به خود شاه هست.»

سرباز گفت: «بله. که یعنی اگه بخوام می‌تونم چهل بار به تو شلاق بزنم.»

تور گفت: «من نمی‌خواستم توهین کنم آقا. من فقط می‌خواهم انتخاب بشم. لطفاً. من تمام زندگی رویای این کار رو داشتم. لطفاً. اجازه بدین که به شما بپیوندم.»

سرباز آنجا ایستاد و به آرامی حالتش نرم‌تر شد. بعد از مدتی طولانی سرش را تکان داد.

«تو جوون هستی پسر. تو قلب مغروری داری. اما آماده نیستی. وقتی که از شیر مادر گرفته شدی پیش ما بیا.»

با گفتن این حرف برگشت و رفت و به سختی به بقیه پسرها نگاهی انداخت. سریع سوار اسبش شد.

تور آنجا سرافکنده ایستاد و وقتی کاروان به حرکت در آمد به آنها نگاه کرد.

به همان سرعتی که آمده بودند از آنجا رفتند.

آخرین چیزی که تور دید نشستن برادرانش در آخرین ارابه و نگاه به او بود. عدم تایید و مسخره در صورت آنها موج می‌زد. آنها در برابر چشمانش برده شدند دورتر از آنجا برای زندگی بهتر.

در داخل تور، احساس مرگ می‌کرد.

وقتی هیجان در اطرافش از بین رفت اهالی دهکده به داخل خانه‌هایشان رفتند.

پدر تور با عصبانیت شانه‌های او را گرفت و گفت: «می‌فهمی که چقدر احمق بودی، پسر خنگ؟ می‌فهمی که ممکن بود شانس برادرات رو خراب کنی؟»

تور به شدت دستان پدرش را کنار زد و پدرش او را گرفت و با پشت دست به صورتش سیلی زد.

تور احساس سوزش کرد و دوباره به پدرش خیره شد. بخشی از او برای اولین بار می‌خواست به پدرش ضربه بزند. اما خودش را نگه داشت.

«برو گوسفندای منو برگردون. حالا! و وقتی برگشتی انتظار غذایی نداشته باش. امشب هم غذایی نیست تا در مورد کاری که کردی فکر کنی.»

تور فریاد زد: «شاید دیگه اصلا برنگردم!» او برگشت و سریع به سمت تپه‌ها، دور از خانه‌شان رفت.

وقتی اهالی دهکده ایستادند و تماشا می‌کردند، پدرش فریاد زد: «تور!»

تور اول به آرامی حرکت می‌کرد و بعد دوید می‌خواست تا می‌تواند دور شود. در حال دویدن به سختی متوجه شد گریه می‌کند و اشک بر روی صورتش جاری شده است. همه رویاهایی که تا حالا داشت در هم شکست.



فصل دوم

تور ساعت‌ها در تپه‌ها سرگردان بود و احساس خشم می‌کرد تا در نهایت با انتخاب تپه‌ای آنجا نشست. دستانش را روی پاهایش گذاشت و به افق نگاه کرد. او به ناپدید شدن ارابه‌ها و ابر گرد و خاک که ساعت‌ها بعد از آن باقی مانده بود نگاه کرد.

دیگر ملاقاتی در کار نبود. سرنوشت او حالا دیگر باقیماندن در آنجا بود. در این دهکده سال‌ها منتظر شانس دیگری باشد—البته اگر باز می‌گشتند. اگر پدرش اجازه این کار را می‌داد. حالا دیگر او و پدرش تنها در خانه باقی مانده بودند و پدرش خشم کاملش را به او نشان می‌داد. او زیردست پدرش باقی می‌ماند و سال‌ها می‌گذشتند. او همانند پدرش می‌شد و در آنجا گیر می‌افتاد و زندگی کوچک و بخورنمیری دنبال می‌کرد—در حالی که برادرانش شکوه و شهرت به دست می‌آوردند. رگ‌هایش از این توهین می‌سوخت: این زندگی نبود که می‌خواست. او می‌دانست.

تور مغزش را برای همه کارهای ممکن جستجو کرد. هر راهی که بتواند تغییر بدهد. اما می‌دانست چیزی نیست. این کارت‌های زندگی برای بازی با او بود.

بعد از ساعت‌ها نشستن سرخورده بلند شد و شروع به حرکت به سمت تپه‌های آشنایش کرد، بالا و بالاتر. در نهایت به سمت گله برگشت و به قله رفت. در حال بالا رفتن، اولین خورشید غروب کرد و دومین خورشید به اوج خود رسید و نوری سبزرنگ از آن ساطع می‌شد. در حالی که به آرامی حرکت می‌کرد تیرکمان خود را از کمرش در آورد. او دستش را به سمت کیسه کنار کمرش برد و انگشتی بر روی مجموع سنگ‌هایش کشید که هر یک صافتر از بقیه بودند و آنها را از مسیر رودخانه‌ها انتخاب کرده بود. بعضی وقت‌ها به سمت پرنده‌ها پرتاب می‌کرد و بعضی وقت‌ها به سمت موش‌ها. عادتی بود که در طول سال‌ها بدست آورده بود. در ابتدا نمی‌توانست به چیزی بزند اما بعد ناگهان به اهداف در حال حرکت می‌زد. از آن موقع هدف‌گیریش همیشه درست بود. حالا پرتاب سنگ بخشی از او شده بود—به او کمک می‌کرد تا کمی از خشمش را آزاد کند. ممکن بود برادرانش بتوانند شمشیر خود را حرکت دهند اما آنها هرگز نمی‌توانستند پرنده‌ای در حال حرکت را مانند او بزنند.

تور با بی‌فکری سنگ را در تیرکمان گذاشت و عقب کشید و آن را با تمام وجود پرتاب کرد. در ذهنش تصور می‌کرد که به سمت پدرش می‌اندازد. او به شاخه‌ای از درختی دوردست زد و آن را تمیز انداخت. وقتی که فهمید قادر به کشتن حیوانات در حال حرکت است دیگر این کار را ادامه نداد و از قدرت خود می‌ترسید. او نمی‌خواست به چیزی آسیب برساند. حالا اهداف او شاخه‌ها بودند و البته اگر روباهی به سمت گله‌اش می‌آمد. در طول زمان آنها فهمیده بودند که باید دور بمانند. در نتیجه گله‌اش از همه گله‌های دهکده در امان‌تر بود.

تور به برادرانش فکر کرد. محلی که به آنجا رفته بودند و خشمگین شد. بعد از یک روز سواری آنها به دربار شاه می‌رسیدند. او می‌توانست ببیند. او دید که آنها در هیاهویی بزرگ رسیدند و مردم بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند تا به آنها سلام بدهند. جنگجوها به آنها سلام می‌کردند. اعضای سیلور. آنها به داخل برده می‌شدند تا در پادگان لژیون زندگی کنند. محلی که در آنجا در مراتع شاه آموزش می‌دیدند و بهترین سلاح‌ها به آنها داده می‌شد. هر یک همراه با شوالیه مشهوری بودند. یک روز آنها هم شوالیه می‌شدند و اسب خودشان را می‌گرفتند و علامت خود را می‌داشتند و زیردستان مخصوص خود را به همراه می‌بردند. در تمام جشن‌ها حضور می‌یافتند و در میز شاه غذا می‌خوردند. زندگی فریبنده‌ای بود و از دست او رفته بود.

تور احساس کرد از لحاظ فیزیکی مریض است و تلاش کرد تا آنها را از ذهن خود بیرون کند. اما نمی‌توانست. بخشی از او بخشی عمیق به او فریاد می‌زد. به او می‌گفت که تسلیم نشود و او سرنوشتی بزرگتر از این داشت. او نمی‌دانست چه چیزی است اما می‌دانست اینجا نیست. او احساس کرد متفاوت است. شاید خاص. این که کسی او را نمی‌فهمید. و این که همه او را دست کم می‌گرفتند.

تور به بالاترین قله رسید و گله خود را دید. به خوبی آموزش دیده همه هنوز جمع شده بودند و از هر علفی که بدست می‌آوردند راضی چرا می‌کردند. او آنها را شمرد و به علامت قرمز روی پشتشان نگاه کرد. اما با اتمام شمارش خشکش زد. یکی از گوسفندان گم شده بود.

او دوباره و دوباره شمرد. او نمی‌توانست باور کند: یکی رفته بود.

تور هرگز گوسفندی را گم نکرده بود و پدرش به این خاطر اجازه زندگی به او نمی‌داد. بدتر از آن متنفر بود که یکی از گوسفندان گم شده باشد و تنها و آسیب‌پذیر در طبیعت بچرخد. او از آسیب دیدن چیزی بیگانه متنفر بود.

تور به سمت بالای قله رفت و افق را نگاه کرد. او گوسفند را دید که در دوردست در چندین تپه آنورتر است: گوسفندی تنها با علامتی قرمز در پشت. سرکش‌ترین گوسفند گله بود. وقتی که متوجه شد گوسفند فرار نکرده است قلبش آرام شد اما از بین همه محل‌ها به سمت غرب دارکوود⁶ رفته بود.

تور آب دهانش را قورت داد. دارکوود ممنوع بود نه تنها برای گوسفندان، انسان‌ها هم نباید آنجا می‌رفتند. از محدوده دهکده و محلی که می‌توانست به آنجا برود آنورتر بود. تور می‌دانست نباید به آنجا برود. هرگز نرفته بود. در افسانه‌ها گفته می‌شد که اگر کسی به آنجا برود مرگ حتمی در پی دارد. درختان آنجا پر از حیوانات مرگبار بود.

تور به آسمان در حال تیره شدن نگاه کرد و در این اندیشه بود که نمی‌تواند اجازه دهد گوسفندش رها شود. او فهمید که اگر به اندازه کافی سریع باشید در زمان مناسب به آنجا می‌رسید.

بعد از نگاهی نهایی به عقب، برگشت و به سمت غرب دوید تا به دارکوود برسد. ابرهایی کلفت در آسمان دیده می‌شدند. او احساس فرو رفتن داشت اما پاهایش به نظر می‌رسید برای خود در حال حرکت هستند. او احساس کرد حتی اگر می‌خواست راه بازگشتی نیست.

همانند دویدن به سوی کابوس بود.

تور بدون توقف از چندین تپه پایین رفت. به حاشیه پرپشت دارکوود رسید و توقف کرد. رد در ابتدای جنگل تمام می‌شد و او به محلی بدون علامت رسید. برگ‌های تابستانی زیر پایش له می‌شدند.

به محض ورود به جنگل آسمان تیره شد و کاج‌های بلند آن را پوشاندند. اینجا سردتر بود و وقتی از محدوده عبور کرد سرما احساس می‌شد. سرما تنها به دلیل تیرگی یا سرما نبود—چیزی دیگر آن را ایجاد کرده بود. چیزی که نمی‌توانست آن را نام ببرد. احساس ... زیر نظر بودن می‌کرد.

⁶ Darkwood

تور به بالا و شاخه‌های باستانی نگاه کرد که پیچ‌خورده و کلفت‌تر از او بودند و در نسیم حرکت و سر و صدا می‌کردند. او تنها پنجاه قدم در جنگل پیش رفته بود که صداهای حیوانات عجیبی را شنید. او برگشت و به سختی می‌توانست محل ورود را ببیند. او احساس کرد دیگر راهی برای خروج نیست. او لحظه‌ای مردد شد.

دارکوود همیشه در پیرامون شهر و در پیرامون هوشیاری او قرار داشت، محلی عمیق و اسرارآمیز. هر چوپانی که گوسفندش به آنجا می‌رفت دیگر جرات پس گرفتن آن را نداشت. حتی پدرش. داستان‌های این محل بسیار تاریک و ماندگار بودند.

اما امروز چیزی متفاوت بود و دیگر تور اهمیتی نمی‌داد و احتیاط نمی‌کرد. بخشی از او می‌خواست تا محدودیت‌هایش را بشکند و تا آنجا که ممکن بود از خانه دور شود و اجازه دهد تا زندگی هر جا که می‌خواهد او را ببرد.

او داخل‌تر رفت و بعد متوقف شد. مطمئن نبود که از کدام راه برود. او متوجه علامت‌ها شد. شاخه‌های خم شده محلی که گوسفندش رفته بود و به آن سمت چرخید. بعد از مدتی دوباره چرخید.

پیش از آن که ساعتی دیگر بگذرد او ناامیدانه گم شده بود. او برگشت و تلاش کرد تا مسیری را که آمده پیدا کند—اما دیگر مطمئن نبود. احساس ناراحتی در شکمش می‌کرد اما متوجه شد انتخابی جز پیش رفتن ندارد. پس ادامه داد.

در فاصله دور، تور استوانه‌ای از نور دید و به آن سمت رفت. او خودش را در برابر محوطه‌ای خالی دید و در لبه آن ایستاد. او همانجا خشکش زده بود: او قادر نبود چیزی که روبرویش می‌بیند را باور کند.

پشت به او، مردی با ردای دراز ساتن آبی ایستاده بود. نه—انسان نبود، تور این را از اینجا احساس می‌کرد. او چیز دیگری بود. شاید یک کاهن. او صاف و بلند قد بود و سرش را با شنلی پوشانده بود. بیحرکت انگار به چیزی در دنیا اهمیت نمی‌دهد.

تور آنجا ایستاده بود و نمی دانست چه بکند. او درباره کاهنان شنیده بود اما هرگز هیچ کدام از آنها را ندیده بود. از علامت روی ردایش، طلادوزی استادانه، مشخص بود که کاهن معمولی نیست: آنها علامت سلطنتی بودند. از دربار شاه. تور نمی توانست درک کند. چرا باید کاهن سلطنتی آنجا باشد؟

پس از مدت زمانی که به نظر بینهایت می رسید، کاهن به آرامی برگشت و با او روبرو شد. همینطور که برمی گشت تور صورت او را شناخت. نفسش بند آمد. این یکی از صورت های مشهور پادشاهی بود: کاهن مخصوص شاه. آرگون^۷ قرن ها مشاور شاهان پادشاهی غربی. او اینجا در این فاصله دور از دربار سلطنتی در مرکز دارکوود چه می کرد. این یک راز بود. تور فکر کرد شاید تصور می کند.

آرگون خیره به تور گفت: «چشمای تو گولت نمی زنن.»

صدایش عمیق و باستانی بود انگار از خود درختان به گوش می رسد. این طور به نظر می رسید چشمان بزرگ و ماتش از میان تور نگاه می کنند و در حال ارزیابی او هستند. او احساس می کرد انرژی شدیدی از او ساطع می شود— انگار در برابر خورشید ایستاده است.

تور بلافاصله زانو زد و سرش را خم کرد.

او گفت: «ارباب من. متاسفم که مزاحمتون شدم.»

تور می دانست بی احترامی به مشاور شاه نتیجه زندانی شدن یا مرگ به همراه دارد. این از زمانی که به دنیا آمدنش در او ریشه دوانده بود.

آرگون گفت: «بایست فرزند. اگه می خواستم زانو بزنی به تو می گفتم.»

⁷ Argon

به آرامی تور ایستاد و به او نگاه کرد. آرگون چند قدم نزدیکتر شد. او آنجا ایستاد و خیره شد تا این که تور احساس ناراحتی کرد.

آرگون گفت: «تو چشمای مادرتو داری.»

تور خودش را عقب کشید. او هرگز مادرش را ندیده بود و هرگز کسی به غیر از پدرش را ملاقات نکرده بود که او را دیده باشد. با توجه به چیزهایی که پدرش می‌گفت، مادرش هنگام تولد او مرده بود. چیزی که تور همیشه به خاطر آن احساس گناه می‌کرد. او همیشه مظنون بود که برای همین خانواده از او متنفر هستند.

تور گفت: «من فکر کنم شما منو به جای یه نفر دیگه گرفتین. من مادر ندارم.»

آرگون با لبخندی پرسید: «نداری؟ تو فقط از یه مرد به دنیا اومدی؟»

«آقا منظورم این بود که مادر من زمان تولدم مرده. فکر کنم منو اشتباه گرفتید.»

«تو تورگرین از خاندان مک کلود هستی. جوانترین چهار برادر. کسی که انتخاب نشد.»

چشمان تور کاملا باز شد. او به سختی می‌توانست اینها را درک کند. کسی با مقام آرگون او را می‌شناخت—این بیش از اندازه درک او بود. او حتی نمی‌توانست تصور کند کسی خارج از دهکده او را می‌شناخت.

«چطور ... اینو می‌دونید؟»

آرگون دوباره لبخند زد اما پاسخی نداد.

تور سریعاً با کنجکاوی پر شد.

تور در حالی که به دنبال کلمات می‌گشت گفت: «چطور... چطور مادر من رو می‌شناسید؟ ملاقاتش کردید؟ اون کی بود؟»

آرگون برگشت و دور شد.

او در حالی که پشت به تور کرده بود گفت: «سوالات برای زمان دیگه.»

تور سردرگم به او نگاه کرد. چه ملاقات اسرارآمیز و گیج‌کننده‌ای بود و همه اینها سریع اتفاق می‌افتاد. او تصمیم گرفت که نباید اجازه بدهد او ترک کند. به سرعت دنبالش رفت.

در حالی که سعی می‌کرد به او برسد تور پرسید: «شما اینجا چیکار می‌کردید؟» آرگون با استفاده از عصای خود به جنس عاج باستانی به طور فریب‌آمیز سریع گام بر می‌داشت. «شما که منتظر من نبودید. بودید؟»

آرگون پرسید: «پس کی؟»

تور عجله کرد تا به او برسد و او را داخل جنگل دنبال کرد و محوطه خالی را پشت سر گذاشت.

«اما چرا من؟ چطور می‌دونستید که من اینجا میام؟ چی می‌خواهین؟»

آرگون گفت: «سوالات زیاد. تو هوا رو پر کردی. تو باید به جای این سوالا گوش بدی.»

تور او را از میان جنگل انبوه دنبال کرد و بهترین تلاشش را می‌کرد تا ساکت بماند.

آرگون گفت: «تو در جستجوی گوسفند گمشده خودت اومدی. تلاشی شرافتمندانه. اما زمان خودت رو تلف کردی. اون زنده نمی‌مونه.»

چشمان تور گشاد شد.

«چطور اینو می‌دونی؟»

«من دنیاهایی رو می‌شناسم که تو هرگز نمی‌دونی پسر. حداقل هنوز نه.»

تور در حال تفکر تلاش می‌کرد با او پیش برود.

«البته تو گوش نمی‌کنی. این طبیعت تو هست. لجباز. درست مثل مادرت. تو دنبال گوسفندت میری تا اونو نجات بدی.»

تور از خوانده شدن افکارش توسط آرگون سرخ شد.

او اضافه کرد: «تو پسر حساسی هستی. پراراده، خیلی مغرور. ویژگی‌های مثبت. اما یه روز ممکنه باعث سقوطت بشن.»

آرگون از لبه‌ای خزه گرفته عبور کرد و تور دنبالش رفت.

او گفت: «تو می‌خوای به لژیون پادشاه بری.»

تور با هیجان گفت: «بله! من شانس دارم؟ می‌تونین کاری بکنین که این اتفاق بیافته؟»

آرگون با صدایی عمیق و تهی خندید که لرزه بر تن تور انداخت.

«من می‌تونم همه چیز یا هیچ چیز رو ممکن کنم. سرنوشت تو قبلا نوشته شده. اما به تو بستگی داره که انتخابش کنی.»

تور درک نمی کرد.

آنها به بالای پشته رسیدند و هنگام رسیدن آرگون ایستاد و به سوی او برگشت. تور چند قدم دورتر ایستاده بود و انرژی آرگون از میانش می سوخت.

او گفت: «سرنوشت تو خیلی مهمه. ترکش نکن.»

چشمان تور گشاد شد. سرنوشتش؟ مهم؟ او احساس غرور می کرد.

«من نمی فهمم. شما معماوار صحبت می کنید. لطفا بیشتر به من بگین.»

ناگهان آرگون ناپدید شد.

تور به سختی باور می کرد. او به هر طرف نگاه کرد. او آنجا ایستاده بود و گوش می کرد و در تفکر بود. آیا همه چیز را تصور کرده بود؟ همه اینها اوهام بودند؟

تور برگشت و جنگل را بررسی کرد. از بالای تپه که موقعیت بهتری داشت به جنگل نگاه کرد. او می توانست فاصله بیشتری را ببیند. وقتی نگاه می کرد در فاصله ای دور حرکتی دید. صدایی شنید و مطمئن شد که گوسفندش است.

او با پایین رفتن از پشته خزالود عجله کنان به آن سمت رفت و دوباره به جنگل برگشت. همانطور که می رفت ملاقات خود با آرگون را فراموش نکرده بود. او به سختی می توانست خود را قانع کند که این اتفاق افتاده است. کاهن شاه در آنجا چه می کرد؟ منتظر او بود اما چرا؟ و منظورش از سرنوشت او چه بود؟

هر چه بیشتر تور سعی می کرد درکش کند کمتر می فهمید. آرگون به او هشدار داده بود که ادامه ندهد اما همزمان وسوسه کرده بود که این کار را بکند. حالا که می رفت تور هر لحظه احساس شومیت بیشتری داشت انگار اتفاق مهمی در شرف رخ دادن است.

او از پیچی چرخید و از منظره روبرویش خشکش زد. بدترین کابوس‌هایش در یک لحظه تحقق پیدا کرده بود. موهایش سیخ شده بودند و متوجه شد در آمدن به آنجا، عمق دارکوود اشتباهی مرگبار کرده است.

آنجا در مقابلش تنها سی قدم دورتر یک سایبولد^۸ قرار داشت. تنومند و عضلانی روی چهار پا ایستاده بود و به اندازه تقریباً یک اسب بود. ترسناکترین حیوان دارکوود و شاید پادشاهی. تور هرگز آن را ندیده بود اما افسانه‌هایی درباره آن می‌شنید. به نظر شیر می‌رسید اما بزرگتر بود. تنومندتر با پوستی به رنگ عمیق قرمز متمایل به زرد و چشمانش زرد می‌درخشیدند. افسانه‌ها می‌گفتند که رنگ قرمز مایل به زرد از خون بچه‌های بیگناه ایجاد شده است.

تور در تمام عمرش چیزهای زیادی درباره دیدن این حیوان نشنیده بود و حتی آنها هم مشکوک بودند. شاید چون کسی واقعا از این ملاقات زنده نمی‌ماند. بعضی فکر می‌کردند سایبولد خدای جنگل و نشانه است. اما چه نشانه‌ای، تور هیچ نظری نداشت.

او قدمی مراقب به عقب برداشت.

ایستاده در آنجا سایبولد فک بزرگش را نیمه باز نگه داشته بود و از دندان‌هایش آب دهان می‌ریخت. با چشمان زردش خیره به او نگاه می‌کرد. در دهانش گوسفند گمشده تور قرار داشت: فریاد زنان، برعکس آویزان بود. نصف بدنش توسط دندان‌ها پاره شده بود. تقریباً مرده بود. به نظر می‌رسید سایبولد از کشتن و زمان بردن آن لذت می‌برد. به نظر می‌رسید از شکنجه خوشحال است.

تور نمی‌توانست صدای فریادها را تحمل کند. گوسفند درمانده تکان می‌خورد و او احساس مسئولیت می‌کرد.

اولین کاری که تور قصد انجام آن را داشت برگشت و فرار بود اما می‌دانست بی‌فایده است. او هرگز نمی‌توانست از این حیوان فرار کند چرا که این حیوان از همه سریعتر بود. دویدن تنها او را جسورتر می‌کرد. و او نمی‌توانست گوسفندش را رها کند تا به این شکل بمیرد.

^۸ Sybold

او آنجا خشک شده از ترس ایستاده بود و می‌دانست باید کاری بکند.

تور احساس کرد واکنشش بر او غلبه کرد. او به آرامی دست به پایین برد و سنگی بیرون آورد و در تیر و کمانش گذاشت. با دستی لرزان آن را کشید قدمی پیش آمد و پرتاب کرد.

سنگ از میان هوا عبور کرد و به هدف دقیقش خورد. با برخورد به چشم گوسفند از بین مغزش عبور کرد.

گوسفند شل شد. مرگ. تور اجازه نداده بود حیوان بیشتر از این زجر بکشد.

سایبولد خشمگین به تور خیره شد. تور بازیچه او را کشته بود. به آرامی فک بزرگش را باز کرد و گوسفند را انداخت و با تقی به زمین جنگل افتاد. آنگاه چشمانش را به سمت تور چرخاند.

او غرش کرد و صدایی عمیق و شیطانی از شکمش بیرون می‌آمد.

وقتی به سمت تور شروع به حرکت کرد قلب تور به شدت می‌تپید و سنگی دیگر در تیرکمان قرار داد و عقب کشید. آماده شد تا بار دیگر شلیک کند.

سایبولد شروع به دویدن کرد و از هر چه که تور در عمرش دیده بود سریعتر حرکت کرد. تور قدمی پیش آمد و با پرتاب سنگ دعا می‌کرد تا به هدف بخورد چون که می‌دانست پیش از رسیدن آن حیوان فرصت شلیک دیگری ندارد.

سنگ به چشم راست حیوان خورد و او را زمین زد. پرتاب مهیبی بود که حیوانات کوچکتر را به زانو در می‌آورد.

اما این حیوان کوچک نبود. حیوان غیرقابل متوقف کردن بود. فریادی از این آسیب کشید اما حتی آرامتر نشد. حتی بدون یک چشم و استخوان گیر کرده در مغزش بدون تفکر به سمت تور حمله کرد. کاری نبود که تور بتواند انجام دهد.

لحظه‌ای بعد حیوان روی او خم شد. پنجه بزرگش را بالا برد و به بازوی او ضربه زد.

تور فریاد کشید. انگار سه چاقو از گوشتش رد شده باشد و احساس کرد خون داغ از آن بیرون می‌زند.

حیوان او را روی زمین زیر چهار دست و پایش انداخت. وزنش بیش از اندازه همانند یک فیل روی سینه‌اش بود. تور احساس کرد دنده‌هایش در حال خرد شدن هستند.

حیوان سرش را عقب نگه داشت و فکش را باز کرد و دندان‌هایش را نشان داد. آنها را به سمت گلوی تور پایین آورد.

همینطور که این کار را می‌کرد تور دستش را بالا برد و گردن او را چسبید. همانند چنگ زدن به عضله محکم بود. تور به سختی می‌توانست آن را بگیرد. بازوانش می‌لرزیدند و دندان‌ها پایین‌تر می‌آمدند. او نفس گرم حیوان را احساس کرد و آب دهان او روی گلویش می‌ریخت. غرشی از داخل سینه حیوان در آمد و گوش‌های تور را می‌سوزاند. او می‌دانست خواهد مرد.

تور چشمانش را بست.

لطفا خدا. به من قدرت بده. به من اجازه بده تا با این موجود بجنگم. لطفا. التماس می‌کنم. من هر چی که بخواهی انجام می‌دم. من به تو خیلی مدیون می‌شم.

و بعد چیزی اتفاق افتاد. تور احساس کرد گرمای شدید از داخل بدنش بالا می‌آید و با عبور از رگ‌هایش همانند میدان انرژی در او پخش می‌شود. وقتی چشمانش را باز کرد او چیزی شگفت‌آور دید. از کف دستانش نوری زردرنگ می‌تابید. او گلوی حیوان را به عقب فشار داد و شگفت‌آور این که او قدرتی برابر برای کنترل آن حیوان داشت.

تور به فشار دادن ادامه داد و متوجه شد در واقع حیوان را عقب می‌راند. نیرویش بیشتر شد و گلوله‌ای انرژی احساس کرد—و یک لحظه بعد حیوان به عقب پرتاب شد. تور حیوان را ده قدم به عقب پرتاب کرد و بر پشتش افتاد.

تور نشست و درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده است.

حیوان دوباره بلند شد. بعد با خشم دوباره حمله کرد—اما این بار تور احساس متفاوتی داشت. او احساس می‌کرد انرژی از میانش عبور می‌کند و احساس قدرت بیشتری از تمام زمان‌ها داشت.

وقتی حیوان در هوا پدید تور خم شد و شکمش را گرفت و چرخاند و اجازه داد تا سرعتش او را جابجا کند.

حیوان به داخل جنگل پرتاب شد و با برخورد به درختی زمین افتاد.

تور شگفت‌زده برگشت. آیا او هم‌اکنون سایبولدی را پرتاب کرده بود؟

حیوان دوبار پلک زد و بعد با نگاه به تور دوباره حمله کرد.

این بار حیوان به او چنگ زد و تور گلویش را گرفت. آنها هر دو به زمین افتادند و حیوان روی تور بود. اما تور برگشت و روی حیوان نشست. تور آن را نگه داشت و با هر دو دست گلویش را فشار می‌داد و حیوان تلاش می‌کرد تا با بلند کردن سرش دندان‌ها را در او فرو کند. اما نتوانست. تور احساس نیروی جدیدی می‌کرد و دستانش را داخل تر برد و قصد رها کردن نداشت. اجازه داد تا انرژی در داخلش پخش شود. و به زودی به شکلی شگفت‌آور احساس قدرت بیشتری نسبت به حیوان داشت.

لحظاتی بعد او متوجه شد حیوان را تا مرگ خفه کرده است. در نهایت حیوان شل شد.

تور یک دقیقه دیگر آن را رها نکرد.

او به آرامی ایستاد و نفسش بریده بود و به پایین خیره شد. چشمانش کاملا گشاد بودند و او دست زخمیش را گرفته بود. او نمی‌توانست اتفاق پیش آمده را باور کند. آیا او، تور یک سایبولد را کشته بود؟

او احساس کرد این نشانه‌ای است که امروز از میان تمام روزها اتفاق افتاده است. او احساس کرد این اتفاق اهمیت دارد. او چند لحظه قبل مشهورترین و ترسناک‌ترین حیوان پادشاهی را کشته بود. به تنهایی. بدون اسلحه. به نظر واقعی نمی‌رسید. کسی او را باور نمی‌کرد.

او نامتعادل آنجا ایستاده بود و فکر می‌کرد که چه قدرتی به او فائق آمد و چه معنایی داشت. او واقعا چه کسی است. تنها کسانی که چنین قدرتی داشتند کاهنان بودند. اما پدر او یا مادرش کاهن نبودند پس او نمی‌توانست کاهن باشد.

یا شاید هم بود؟

تور ناگهان احساس کرد کسی پشت سرش است و چرخید آراگون را ایستاده در پشتش دید که به حیوان خیره شده است.

تور شگفت زده پرسید: «چطور اینجا اومدی؟»

آراگون به او توجهی نکرد.

تور که هنوز شک داشت پرسید: «تفاقی که افتاد دیدی؟ من نمی‌دونم چطور این کار رو کردم.»

آراگون پاسخ داد. «اما تو می‌دونی. عمیقا درونت می‌دونی. تو با بقیه فرق داری.»

تور گفت: «مثل ... یه نیروی شدید بود. مثل یه نیرویی که نمی‌دونستم دارمش.»

آرگون گفت: «میدان انرژی. به روزی کاملاً می‌فهمیش. شاید حتی بتونی کنترلش کنی.»

تور شانه خود را گرفت. درد شکنجه‌آوری احساس می‌کرد. او به پایین نگاه کرد و دست خون‌آلودش را دید. او کمی سرگیجه داشت و نگران بود که اگر کمی دریافت نکند چه اتفاقی خواهد افتاد.

آرگون سه گام پیش آمد و دستش را دراز کرد و دست آزاد تور را گرفت و آن را روی زخم او گذاشت. دستش را آنجا نگه داشت. به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

در همین حال تور احساس جریان گرما در بازویش داشت. در عرض چند ثانیه خون غلیظ روی دستش خشک شد و او احساس کرد درد از بین رفته است.

او به پایین نگاه کرد و نمی‌توانست اتفاق رخ داده را درک کند: بازویش خوب شده بود. تنها آثار باقیمانده جای زخم محل چنگ زدن بود اما آنها هم به نظر می‌رسید متعلق به چند روز پیش باشند. زخم‌ها بسته شده بودند. دیگر خونی نبود.

تور با تعجب به آرگون نگاه کرد.

او پرسید: «چطور این کار رو کردین؟»

آرگون لبخند زد.

«من نکردم. تو کردی. من فقط نیروی تو رو هدایت کردم.»

تور دستپاچه پاسخ داد: «اما من قدرت درمانگری ندارم.»

آرگون پاسخ داد: «نداری؟»



تور با بی صبری در حال افزایش گفت: «من نمی فهمم. هیچ کدوم از این اتفاقات منطقی نیست. لطفا به من بگو.»

آرگون به طرف دیگر نگاه کرد.

«بعضی چیزها باید در طول زمان یاد بگیری.»

تور به چیزی فکر کرد.

با هیجان پرسید: «معنیش اینه که می تونم به لژیون شاه ملحق بشم؟ مطمئنا اگه بتونم یه سایبولد بکشم می تونم با بقیه پسرا همسطح باشم.»

او پاسخ داد: «مطمئنا می تونی.»

«اما اونا برادرارام رو انتخاب کردن—اونا منو انتخاب نکردن.»

«برادرات نمی تونستن این حیوون رو بکشن.»

تور متفکرانه خیره شد.

«اما اونا قبلا منو رد کردن. چطور می تونم بهشون ملحق بشم؟»

آرگون پرسید: «از کی تا حالا یه جنگجو نیاز به دعوت داره؟»

کلماتش اثر عمیقی گذاشت. تور احساس کرد بدنش گرم شده است.

«دارین می‌گین که من همینجوری برم اونجا؟ بدون دعوت؟»

آرگون لبخند زد.

«تو سرنوشت خودت رو درست می‌کنی. بقیه این کار رو نمی‌کنن.»

تور پلکی زد و لحظه‌ای بعد آرگون رفته بود.

تور نمی‌توانست باور کند. او به هر سمت جنگل برگشت اما اثری از او نمی‌دید.

صدایی گفت: «این طرف!»

تور چرخید و صخره بزرگی روبرویش دید. او احساس کرد صدا از بالای آن آمده است و بلافاصله بالا رفت.

وقتی به بالا رسید از ندیدن آرگون متعجب شد.

از این نقطه بلند او می‌توانست نوک درختان دارکوود را ببیند. او محل پایان دارکوود را دید و مشاهده کرد که دومین خورشید در حال غروب با رنگ سبز تیره است و بعد از آن جاده به سمت دربار شاه می‌رفت.

صدایی آمد: «جاده متعلق به توست البته اگه جراتشو داری.»

تور چرخید اما چیزی ندید. این تنها صدایی منعکس شده بود. اما او می‌دانست آرگون جایی در آنجاست و او را زیر نظر دارد. و عمیقا درونش احساس کرد حق با اوست.

بدون لحظه‌ای امتناع تور از صخره پایین آمد و حرکتش را از میان جنگل به سمت جاده دوردست شروع کرد.



به سوی سرنوشتش می‌دوید.

GOOD-LIFE.IR



فصل سوم

شاه مکگیل^۹ ستبر، با سینه صاف، ریشی تقریباً خاکستری، موی بلند متناسب با آن، و پیشانی بلند پر از خطوط جنگ‌های بسیار در برج بالای قصرش به همراه ملکه ایستاده بود و شروع جشن‌های روز را نظاره می‌کرد. زمین‌های سلطنتی در پایین در تمام شکوهشان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد گسترش یافته بودند. دیوارهای شهر با سنگ‌های باستانی مستحکم شده بودند. دربار شاه. در کنار مجموعه‌ای از خیابان‌های پر پیچ و خم متصل ساختمان‌های سنگی با هر شکل و اندازه—برای جنگجویان، مراقبان، اسب‌ها، سیلور، لژیون، نگهبانان، پادگان‌ها، اسلحه‌خانه‌ها، زرادخانه—و در میان همه اینها صدها منزل مسکونی برای گروه کثیری از مردمانش وجود داشت که تصمیم به زندگی در داخل شهر گرفته بودند. بین اینها هکتارها چمنزار، باغ‌های سلطنتی، بازارهای سنگی، فواره‌های در حال جوشش قرار داشتند. دربار شاه در طول سالیان توسط پدرش و پدر پدرش بهبود یافته بود— و حال در اوج شکوهش قرار داشت. بدون شک، امن‌ترین پایگاه در تمام پادشاهی غربی رینگ بود.

مکگیل وفادارترین و بهترین جنگجویان هر پادشاهی شناخته شده را در اختیار داشت و در طول زندگی او کسی جرات حمله نداشت. هفتمین مک‌گیل پادشاه، سی و دو سال حکومت کرده بود و پادشاهی خوب و عاقل بود. سرزمین در طول سلطنتش شکوفا شده بود: اندازه ارتشش دو برابر شده، شهرها گسترش یافته بودند و برای مردمش بخشایش به همراه داشت و حتی یک شکایت هم میان مردمانش یافت نمی‌شد. او به عنوان پادشاهی بخشنده شناخته می‌شد و هرگز به این مدت طولانی بخشایش و صلح از زمان سلطنتش وجود نداشته است.

که متناقضانه دقیقاً باعث نگرانی شبانه مکگیل می‌شد. چرا که مکگیل تاریخ خود را خوب می‌شناخت: در تمام دوران‌ها هیچگاه مدت طولانی بدون جنگ وجود نداشته است. او دیگر به احتمال وقوع جنگ فکر نمی‌کرد بلکه به فکر زمان و طرف مقابلش بود.

البته بالاترین تهدید از ورای رینگ از امپراطوری وحشی‌های حاکم بر مناطق وحشی می‌آمد که تمام مردم خارج از رینگ، ماورای دره را کنترل می‌کردند. برای مکگیل و هفت نسل پیش از او مناطق وحشی هرگز تهدیدی

^۹ MacGil

مستقیم به شمار نمی‌آمد چرا که جغرافیای استثنایی پادشاهی، حلقه‌ای کامل بوجود آورده بود و دره‌ای عمیق به عرض یک مایل از بقیه دنیا جدایش می‌کرد و توسط حفاظ انرژی حفاظت می‌شد که از زمان حکومت مکگیل اول فعال بود. آنها ترس کمی از مناطق وحشی داشتند. وحشی‌ها بارها تلاش کرده بودند تا با نفوذ به حفاظ از دره عبور کنند اما حتی یک بار هم موفق نشده بودند. تا زمانی که او و مردمانش در حلقه باقی می‌ماندند خطری از بیرون وجود نداشت.

اما این به معنای عدم وجود تهدید از داخل نبود و اخیراً این موضوع عامل بیداری شبانه مکگیل بود. البته این مساله عامل جشن‌های امروز بود. ازدواج بزرگترین دخترش. ازدواجی تعیین شده تا دشمنانش راضی شوند تا صلح شکننده بین پادشاهی غربی و شرقی حلقه حفظ گردد.

در حالی که حلقه در هر سمت پانصد کیلومتر گسترش یافته بود، توسط رشته کوهی از میان تقسیم می‌گشت. هایلندز¹⁰. در طرف دیگر هایلندز پادشاهی شرقی وجود داشت و بر نیم دیگر حلقه حکومت می‌کردند. و این پادشاهی قرن‌ها با آنها رقابت می‌کرد. مک‌کلودها همیشه تلاش کردند تا صلح شکننده با مکگیل را بشکنند. مک‌کلودها از املاک خود ناراضی و ناراحت بودند و فکر می‌کردند بخش مربوط به آنها خاک کم‌حاصلتری دارد. آنها نسبت به هایلندز هم ادعا داشتند و تمام رشته کوه را به متعلق به خود می‌دانستند در حالی که حداقل نصف آن متعلق به مکگیل بود. درگیریهای مرزی همیشگی و تهدیدات تجاوز همیشگی وجود داشت.

وقتی مکگیل به تمام این مسائل فکر می‌کرد ناراحت می‌شد. مک‌کلودها باید خوشحال باشند: آنها داخل حلقه در امان هستند. دره از آنها حفاظت می‌کند و روی سرزمین منتخب زندگی می‌کردند و چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. آنها باید از نصفه حلقه خود راضی باشند. تنها بدلیل قدرت ارتش مکگیل بود که برای اولین بار در تاریخ مک‌کلودها جرات حمله نداشتند. اما مکگیل چنان که پادشاه عاقلی بود احساس می‌کرد اتفاقی رخ خواهد داد. بنابراین ازدواج بزرگترین دختر خود را با بزرگترین شاهزاده مک‌کلودها ترتیب داده بود. و حالا روز مورد نظر فرا می‌رسید.

وقتی به پایین نگاه می‌کرد هزاران زیردستان او با لباس‌های به رنگ روشن از اقصا نقاط پادشاهی، از هر دو طرف هایلندز، تقریباً تمام حلقه حضور داشتند و به داخل حفاظ او آمده بودند. مردمش ماه‌ها آمادگی یافته بودند تا

¹⁰ Highlands

همه چیز شکوفا و قدرتمند به نظر برسد. این روز تنها برای ازدواج نبود: روزی بود برای فرستادن پیامی به مک کلودها.

مکگیل صدها سرباز خود را بررسی کرد که به صورت استراتژیک در برجها، کنار خیابانها صف بسته بودند و سربازان بیشتر از نیاز او بودند و احساس رضایت می کرد. این نمایش قدرتی بود که می خواست. اما احساس ناراحتی داشت. فضا آماده جرقه زدن و درگیری بود. او امید داشت هیچ فرد عجولی از دو طرف تحت تاثیر نوشیدنی دردسر ایجاد نکند. او به زمینهای مبارزه، زمینهای بازی و روز فرا رسیده فکر کرد که بازیها، مبارزهها و انواع جشنها آن را پر می کردند. آنها مشغول می شدند. مک کلودها مطمئناً ارتش کوچک خود را همراه داشتند و هر مبارزه، هر کشتی، هر رقابت معنایی می یافت. اگر یکی از آنها بد پیش می رفت ممکن بود تبدیل به جنگ شود.

«پادشاه من؟»

دست نرمی روی دستانش قرار گرفت. برگشت و به ملکه خود کرئا¹¹ زیباترین زنی که تاکنون شناخته بود نگاه کرد. زندگی مشترک خوشحالی در تمام طول سلطنتش داشتند و او پنج فرزند به دنیا آورده بود: سه پسر و حتی یکبار هم اعتراض نکرد. علاوه بر آن او مورد اعتمادترین مشاورش بود. در گذشت سالها او آموخته بود که ملکه از تمام مردانش عاقلتر است. و البته باهوشتر از خود او.

ملکه گفت: «روز سیاسی هست. اما ازدواج دخترمون هم هست. سعی کن لذت ببری. دوبار اتفاق نمی افته.»

او پاسخ داد: «من وقتی چیزی نداشتم کمتر نگران بودم حالا که همه چیز داریم همه منو نگران می کنن. ما در امان هستیم اما من احساس امنیت نمی کنم.»

ملکه با چشمانی دلسوز، بزرگ و قهوه‌ای به او نگاه کرد. به نظر می رسید آن چشمان عقل دنیا را به همراه دارند. پلکان ملکه افتاده بود همانطوری که همیشه بودند و به نظر کمی خواب‌آلوده می رسید موهای زیبا، صاف و

¹¹ Krea

قهوه‌ایش در دو طرف صورتش قرار گرفته بودند که کمی خاکستری به نظر می‌رسیدند. او چند چروک بیشتر داشت اما هنوز زیاد تغییری نکرده بود.

ملکه گفت: «دلیلش اینه که در امان نیستی. هیچ پادشاهی در امان نیست. دربار ما بیش از حدی که تو بخوای بدونی جاسوس داره. و این شیوه کاراست.»

ملکه خم شد و او را بوسید و لبخند زد.

ملکه گفت: «سعی کن لذت ببری. بالاخره مراسم ازدواجه.»

با این کار ملکه چرخید و از برج‌ها رفت.

او با تماشای رفتن ملکه دوباره برگشت و به دربار خود نگاه می‌کرد. ملکه درست گفته بود. او همیشه درست می‌گفت. او می‌خواست لذت ببرد و این مراسم ازدواج بود. زیباترین روز از زیباترین زمان سال بود، بهار در اوج خود قرار داشت و تابستان در حال آغاز بود، دو خورشید کاملاً در آسمان قرار داشتند و نسیم گهگداری می‌وزید. همه چیز کاملاً شکوفا بود و درختان همه جا رنگارنگ صورتی، ارغوانی و نارنجی و سفید بودند. او بیش از همه چیز می‌خواست تا پایین برود و همراه مردانش بنشینند و ازدواج دخترش را تماشا کند و آنقدر آبجو بنوشد که دیگر توان نوشیدن نداشته باشد.

اما نمی‌توانست این کار را بکند. او وظایف زیادی برای انجام دادن داشت تا حتی بتواند قدمی از قصر خود خارج شود. چرا که روز ازدواج دختر مسئولیت‌هایی برای پادشاه به همراه داشت. او باید با مشاورانش، فرزندانش و فهرست بلند بالایی از درخواست‌کنندگان دیدار می‌کرد که امروز می‌توانستند با او ملاقات کنند. اگر خوش‌شانس بود برای جشن غروب می‌توانست قصر خود را ترک کند.

مکگیل بهترین لباس سلطنتی خود یعنی شلوارهای سیاه مخمل، کمربند طلایی، ردای سلطنتی ساخته شده از بهترین ابریشم طلایی و ارغوانی بر روی بالاپوش سفیدش، چکمه‌های چرمی براق تا ساق و تاجش—حلقه تزئین شده طلایی با زمردی بزرگ در مرکزش را پوشیده بود—در سرسرای قصر راه می‌رفت و خدمتکاران احاطه‌اش کرده بودند. او از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و از پله‌های دیوار محافظ پایین می‌آمد و از خزانه‌های

سلطنتی عبور می‌کرد و از میان سرسرای طاقدار با سقفی بلند و ردیف شیشه‌های مات رد می‌شد. در نهایت او به در بلوطی باستانی رسید که به کلفتی تنه درخت بود. خدمتکارانش آن را باز کردند و داخل شد. اتاق تخت شاهی.

زمانی که مکگیل وارد شد مشاورانش هوشیارانه ایستاده بودند و در پشت سر او بسته شد.

او بدلیل خستگی به خصوص در این روز با تشریفاتی بی‌پایان برای حکومت پادشاهی با تندی بیشتری گفت: «بنشینید.» و می‌خواست آنها را تمام کند.

از میان اتاق تخت پادشاهی عبور کرد که همیشه او را تحت تاثیر قرار می‌داد. سقفی به بلندای پنجاه فوت دیواری کاملاً از شیشه مات، کف و دیوارها از سنگی به کلفتی یک فوت ساخته شده بودند. اتاق براحنی ظرفیت صد مقام را داشت. اما در چنین روزهایی وقتی مشاورانش جمع می‌شدند تنها او و منتخب مشاورانش در این فضای غار مانند حضور داشتند. اتاق با میزی بزرگ به شکل نیم دایره پر شده بود و پشت آن مشاورانش می‌ایستادند.

با عبور از ورودی، از میان اتاق به سمت تخت شاهی خود رفت. با بالا رفتن از پله‌های سنگی از شیرهای طلایی تراشیده عبور کرد و روی بالشت مخمل قرمز بالای تختش تراشیده از طلای کامل نشست. پدرش بر این تخت نشسته بود و پدر او و تمام مکگیل‌های قبل از او هم آنجا نشسته بودند. در حال نشستن، مکگیل احساس وزن تمام اجدادش، نسل‌های پیش از او را با خود داشت.

او به مشاوران حاضر نگاهی کرد. برام^{۱۲} بزرگترین ژنرالش و مشاور نظامیش، کولک^{۱۳} ژنرال لژیون پسرها، آبرتال^{۱۴} پیرترین مشاورش تاریخدان و محقق و مربی سه نسل از پادشاهان، فرس^{۱۵} مشاور امور داخل دربار

¹² Brom

¹³ Kolk

¹⁴ Aberthol

¹⁵ Firth

مردی کوتاه قد و استخوانی با موهای خاکستری و چشمانی گودرفته که هیچگاه بی حرکت نمی نشست. مکگیل هرگز به او اعتماد نداشت و هرگز حتی عنوان او را درک نمی کرد. اما پدرش و پدر پدرش مشاور برای امور دربار نگه می داشتند و او هم به احترام آنها این کار را می کرد. سپس اون^{۱۶} خزانه دار، باردایق^{۱۷} مشاور امور خارجی، ایرنان^{۱۸} جمع آوری کننده مالیات، دوواین^{۱۹} مشاور مردمی او و کلوین^{۲۰} نماینده اشراف در آنجا حضور داشتند.

البته پادشاه قدرت مطلق داشت. اما پادشاهی آزاد بود و پدرانش همیشه از اجازه صحبت دادن به اشراف افتخار می کردند که از طریق نمایندگانشان به گوش می رسید. از نظر تاریخی تعادلی ظریف میان قدرت پادشاه و اشراف وجود داشت. حال همه چی در تعادل بود اما در زمانهای دیگر شورشها، درگیریهای قدرت میان اشراف و سلطنت به وجود می آمد. تعادل ظریفی بود.

هنگام نگاه به اتاق مکگیل متوجه شد یک نفر غایب است: مردی که بیش از همه می خواست با او صحبت کند. آرگون. طبق معمول کی و کجا ظاهر شود غیر قابل پیشبینی بود. او را بسیار خشمگین می کرد اما چاره ای جز قبول آن نداشت. بدون حضور او مکگیل احساس عجله بیشتری می کرد. او می خواست سریع تمام کند و به هزاران کار دیگر بپردازد که پیش از ازدواج باید انجام می شد.

گروه مشاوران روبرویش در اطراف میز نیم دایره هر ده قدم ایستاده بودند و هر یک روی صندلی از جنس بلوط با دسته های چوبی ظریف تراش یافته نشستند.

اون گفت: «سرورم اگه اجازه بدین من شروع کنم.»

¹⁶ Owen

¹⁷ Bradaigh

¹⁸ Earnan

¹⁹ Duwayne

²⁰ Kelvin

«می‌تونین. و کوتاهش کن. زمان من امروز کمه.»

«امروز دختر شما هدایای زیادی دریافت خواهند کرد و همه ما امیدواریم خزانه ایشون پر بشه. هزاران نفر خراج، و هدایایی شخصا به شما خواهند داد و با پر شدن فاحشه‌خانه‌ها و میخانه‌های ما به تقویت خزانه کمک خواهد شد. با این وجود آمادگی برای جشن‌های امروز بخش زیادی از خزانه سلطنتی رو خالی کرده. من پیشنهاد می‌دم که مالیات مردم و اشراف افزایش پیدا کنه. مالیاتی یک باره برای کاهش فشار این واقعه بزرگ.»

مکگیل نگرانی صورت خزانه‌دارش را دید و از فکر خالی شدن خزانه شکمش احساس ناراحتی می‌کرد. با این وجود او دوباره مالیات را افزایش نمی‌داد.

مکگیل پاسخ داد: «بهتره که خزانه ضعیف و افراد وفادار داشته باشیم. ثروت ما در خوشحالی افرادمونه. ما مشکل بیشتری به اونا وارد نمی‌کنیم.»

«اما سرورم اگه ما--»

«من تصمیمم رو گرفتم. دیگه چی؟»

اون با قلبی شکسته عقب نشست.

برام با صدای عمیقش گفت: «پادشاه من. به دستور شما بیشتر نیروهای ما برای وقایع امروز در دربار حضور دارن. نمایش قدرت تاثیر گذار هستن. اما نیروهای ما کم شده. اگه جای دیگه در پادشاهی حمله بشه ما آسیب‌پذیر هستیم.»

مکگیل در حالی که به این موضوع فکر می‌کرد سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«دشمنان ما وقتی داریم بهشون غذا میدیم به ما حمله نمی‌کنن.»

مردان خندیدند.

«و چه خبری از هایلندز داریم؟»

«چندین هفته است که هیچ گزارش فعالیتی ندادن. به نظر می‌رسد نیروهای اونا برای آمادگی ازدواج عقب نشستن. شاید اونا برای صلح آماده باشن.»

مکگیل چندان مطمئن نبود.

«این یعنی یا ازدواج تعیین شده تاثیر گذاشته یا منتظر هستن که در زمان دیگه حمله کنن.» مکگیل به سمت ابرتول برگشت و پرسید: «و نظر تو چیه پیرمرد؟»

ابرتول گلپوش را صاف کرد و صدای گوش خراشش بیرون آمد: «سرورم، پدر شما و پدر اون هم هیچ وقت به مک کلودها اعتماد نکردند. تنها بدلیل خواب بودنشون همیشه گفت که بیدار نیستن.»

مکگیل از این احساس قدردانی می‌کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

او به سمت کولک برگشت و پرسید: «و درباره لژیون چی؟»

کولک با سر تکان دادنی سریع به نشانه تایید پاسخ داد «امروز ما داوطلبین جدیدی گرفتیم.»

مکگیل پرسید: «پسر من جزو اوناست؟»

«ایشون مغرورانه بین اونا قرار گرفتن و واقعا پسر خوبی هستن.»

مکگیل سرش را به نشانه تایید تکان داد و به سمت برادایق برگشت.

«و از دره چه خبری شنیده میشه؟»

«سرورم، در چند هفته گذشته گشتی‌های ما تلاش‌های بیشتری برای عبور از دره دیدن. شاید نشانه این باشه که مناطق وحشی برای حمله آماده میشن.»

زمزمه آرامی در میان مردان پخش شد. مکگیل از این فکر شکمش احساس ناراحتی کرد. حفاظ انرژی شکست ناپذیر است. با این وجود به نظر خوب نمی‌آید.

او پرسید: «و اگه یه حمله تمام باشه چی؟»

«تا وقتی حافظ فعال باشه، ما چیزی برای ترس نداریم. مناطق وحشی قرن‌هاست در گذر از دره موفق نشدن. دلیلی برای جور دیگه فکر کردن نداریم.»

مکگیل چندان اعتماد نداشت. موعد حمله از بیرون مدت‌ها گذشته بود و او چاره‌ای جز فکر کردن به محل حمله نداشت.

فرس با صدای تودماغی گفت: «سرورم. من احساس می‌کنم. من احساس می‌کنم که باید بگم که امروز دربار ما پر از مقاماتی از پادشاهی مک‌کلود هستن. به نظر تو همین میاد اگه شما به اونا توجه نکنید حالا چه رقیب باشن یا نه. من به شما توصیه می‌کنم که شما از ساعات بعد از ظهر برای ملاقات با اونا استفاده کنید. اونا همراهان زیادی آوردن، هدیه‌های زیاد—و همیشه گفت جاسوسان زیاد.»

مکگیل در پاسخ پرسید: «کی میگه اینجا جاسوسان نیستن؟» به دقت به فرس نگاه می‌کرد و او هم به مکگیل نگاه می‌کرد. در فکر این بود که شاید او هم یکی از آنها باشد.

فرس دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد اما مکگیل آهی کشید و دستش را بالا آورد که دیگه کافی است. «اگه تمامش اینه من الان میرم تا به عروسی دخترم برسم.»

کلوین گلپوش را صاف کرد و گفت: «سرورم، البته یه چیز دیگه هست. سنت روز ازدواج بزرگترین دختر. هر مکگیل یه جانشین تعیین می‌کنه. مردم از شما انتظار دارن همین کارو بکنین. اونا در این مورد صحبت می‌کنن. من توصیه می‌کنم که به انتظارات اونا پاسخ بدین. به خصوص که شمشیر سلسله هنوز بی حرکت هست.»

مکگیل پرسید: «می‌خواید وقتی که هنوز جوون هستم برای خودم جانشین تعیین کنم.»

کلوین با نگرانی دستپاچه شد: «سرورم، من نمی‌خواستم توهین کنم.»

مکگیل دستش را بالا گرفت. «من سنت رو می‌دونم و در واقع امروز یکی رو اعلام می‌کنم.»

فرس پرسید: «ممکنه به ما بگین کی رو تعیین کردین؟»

مکگیل با ناراحتی به او خیره شد. فرس سخن چین و غیرقابل اعتماد بود.

«تو وقتی که زمانش برسه از اخبار مطلع میشی.»

مکگیل ایستاد و بقیه هم بلند شدند. آنها تعظیم کردند. او برگشت و سریعا از اتاق بیرون رفت.

مکگیل آنجا مدتی طولانی متفکر ایستاد. در چنین روزهایی آرزو می‌کرد پادشاه نبود.

مکگیل از تخت پادشاهیش پایین آمد و صدای چکمه‌هایش در سکوت منعکس می‌شد و از اتاق عبور کرد. او در بلوطی باستانی را خودش باز کرد. دستگیره آهنی را شدیداً تکان داد و وارد اتاق کناری شد.

او مثل همیشه از آرامش و تنهایی این اتاق لذت می‌برد. دیوارهایش به سختی بیست قدم در هر سمت گسترش می‌یافت اما سقفی طاقدار و بلند داشت. اتاق کاملاً از سنگ ساخته شده بود و تکه دایره کوچک گردی

از شیشه مات در هر دیوار قرار داشت. نور تابیده از میان شیشه‌های زرد و قرمز تنها شی داخل اتاق خالی را روشن می‌کرد.

شمشیر سلسله.

انجا در مرکز اتاق به صورت افقی روی چنگال‌ها همانند وسوسه‌گرها عمل می‌کرد. همانند زمان بچگیش مکگیل به آن نزدیک شد و آن را دور زد و بررسی کرد. شمشیر سلسله. شمشیری افسانه‌ای، منبع قدرت و نیروی تمام پادشاهیش که از هر نسل به نسل بعدی می‌رسید. فرد منتخب قدرت بلند کردنش را داشت و با حکومت به تمام پادشاهی در طول زندگیش، پادشاهی را از تمام خطرات چه داخل و خارج حفظ می‌کرد. افسانه زیبایی برای بزرگ شدن است و به محض انتخاب او به عنوان پادشاه تلاش کرد تا آن را بالا ببرد چرا که تنها پادشاهان مکگیل اجازه امتحان کردن را داشتند. پادشاهان پیش از او همه شکست خورده بودند. او مطمئن بود متفاوت است. او مطمئن بود که قادر به این کار است.

اما او اشتباه می‌کرد. همانند تمام پادشاهان مکگیل پیش از او. و شکستش تمام مدت پادشاهیش را آلوده کرده بود.

حال به آن خیره شده بود و تیغه بلندش از جنس فلز اسرارآمیز ناشناخته را بررسی کرد. منشا شمشیر نامشخص بود و شایعات از بالا آمدن آن طی یک زمین لرزه خبر می‌دادند.

با بررسی آن او دوباره احساس سوزش شکست را داشت. او پادشاه خوبی بود اما نه فرد منتخب. مردمش آن را می‌دانستند و دشمنانش هم می‌دانستند. او پادشاه خوبی بود اما هر چه می‌کرد منتخب نمی‌شد.

اگر او منتخب بود این ظن وجود داشت که ناآرامی و نقشه کشیدن کمتری در دربار پیش می‌آمد. مردمش بیشتر به او اعتماد می‌کردند و دشمنانش جرات حمله نداشتند. بخشی از او آرزو داشت شمشیر و افسانه همراه با آن ناپدید شود. اما می‌دانست چنین اتفاقی نخواهد افتاد. این یک نفرین بود و قدرت افسانه‌ای. قوی‌تر از هر ارتشی.

وقتی برای بار هزارم به آن خیره شده بود مگگیل نمی‌توانست مانع فکر کردن خود به شخصی شود که آن را بلند خواهد کرد. چه کسی از نسل او سرنوشت حرکت آن را دارد؟ همانطور که به کار پیش رویش یعنی تعیین جانشین فکر می‌کرد در این اندیشه بود که چه کسی سرنوشت بلند کردن آن را دارد البته اگر چنین کسی وجود داشته باشد.

صدایی آمد: «وزن شمشیر خیلی سنگینه.»

مگگیل برگشت و از همراهی کس دیگری در آن اتاق کوچک متعجب شد.

آنجا در نزدیکی در، آرگون قرار داشت. مگگیل پیش از دیدن او صدا را شناخته بود و از این که سریعتر به آنجا نیامده بود احساس عصبانیت می‌کرد و هم از حضور او آنجا راضی بود.

مگگیل گفت: «دیر کردی.»

آرگون پاسخ داد: «احساس زمان تو برای من صادق نیست.»

مگگیل به سمت شمشیر برگشت.

او با اندیشه پرسید: «روز پادشاه شدنم فکر می‌کردی که من بتونم بلندش کنم؟»

آرگون بیتفاوت پاسخ داد: «نه.»

مگگیل برگشت و به او خیره شد.

«می‌دونستی که من نمی‌تونم. اونو دیدی. نه؟»

«بله.»

مکگیل لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد.

«وقتی اینجوری مستقیماً پاسخ می‌دی منو می‌ترسونی. اینجوری نبودی.»

آرگون ساکت ماند و در نهایت مکگیل متوجه شد او چیز بیشتری نخواهد گفت.

مکگیل گفت: «من امروز جانشین خودم رو انتخاب می‌کنم. به نظر بی‌فایده میاد که امروز یه جانشین انتخاب کنم. لذت پادشاه از ازدواج فرزندش رو از بین می‌بره.»

«شاید چنین شادی باید از بین بره.»

مکگیل اصرار کرد: «اما من سال‌های زیادی برای حکومت دارم.»

آرگون پاسخ داد: «شاید نه اونقدری که در نظر داری.»

مکگیل چشمانش را به سمت آرگون باریک کرد و در این اندیشه بود که آیا این جمله پیامی بود؟

اما آرگون چیز دیگری اضافه نکرد.

مکگیل پرسید: «شش فرزند. کدوم رو انتخاب کنم؟»

«چرا از من می‌پرسی؟ وقتی که قبلاً انتخاب کردی.»

مکگیل به او نگاه کرد. «تو چیزای زیادی می بینی. بله. انتخاب کردم اما می خوام نظر تو رو بدونم.»

آرگون گفت: «فکر کنم انتخاب عاقلانه ای کردی اما به یاد داشته باش: یه پادشاه از قبر نمی تونه حکومت کنه. بدون توجه به انتخاب تو سرنوشت راه انتخاب خودش رو داره.»

مکگیل با جدیت پرسید: «من زندگی می کنم آرگون؟» سوالی را به زبان آورد که از دیشب پس از بیدار شدن از کابوسی وحشتناک می خواست پرسد.

او اضافه کرد: «من دیشب خواب یه کلاغ دیدم. اومد و تاج من رو دزدید. بعد یکی دیگه منو برد. وقتی این کار رو کرد. من پادشاهی خودم رو دیدم که زیر پام بود. همینطور که می رفتم سیاه شد. لم یزرع. زمینی از بین رفته.»

او به آرگون با چشمانی اشک آلود نگاه کرد.

«یه رویا بود؟ یا چیزی بیشتر؟»

آرگون پرسید: «رویا همیشه چیز بیشتری داره نه؟»

مکگیل احساس غرق شدن داشت.

«خطر کجاست؟ فقط اینو به من بگو.»

آرگون قدمی نزدیک تر شد و به چشمان او خیره شده بود و چنان شدتی در چشمانش بود که مکگیل احساس کرد او در وادی دیگری است.

آرگون خم شد و زمزمه کرد:



«همیشه نزدیک تر از اون چیزی که در نظر گرفتی.»

GOOD-LIFE.IR



فصل چهارم

تور در پشت ارابه‌ای پنهان شده بود و ارابه او را از جاده بیلاقی می‌برد. او شب قبل خود را به جاده رساند و صبورانه در انتظار ارابه‌ای به اندازه کافی بزرگ برای سوار شدن و عدم جلب توجه شد. در آن موقع هوا تاریک شده بود و ارابه به اندازه کافی آرام حرکت می‌کرد تا با سرعت دویدن خوب پشت آن سوار شود. او روی پشته فرود آمد و خودش را داخل آن دفن کرد. خوشبختانه راننده متوجه او نشد. تور دقیقاً مطمئن نبود که ارابه به سمت دربار شاه برود اما به آن سمت می‌رفت و ارابه‌ای به این اندازه و با این علامتها ممکن بود به جاهای دیگری هم برود.

در طول سواری شبانه تور چندین ساعت بیدار ماند و به برخوردش با حیوان فکر کرد. به آرگون. به سرنوشتش. خانه سابقش. مادرش. او احساس کرد جهان به او پاسخ داده است و به او گفته بود که سرنوشت دیگری دارد. او آنجا دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشته بود و به آسمان شب خیره شد که زیر کرباس پاره آشکار می‌شد. او به دنیا و درخشش آن، ستاره‌های قرمز دور نگاه کرد. برای اولین بار در زندگیش شاد بود و به سفر می‌رفت. او نمی‌دانست به کجا می‌رود اما می‌رفت. هر اتفاقی هم که بیافتاد او به دربار شاه می‌رسید.

وقتی تور چشمانش را باز کرد صبح شده بود و نور به داخل می‌تابید. او متوجه شد خوابش برده است. او سریعاً نشست به اطراف نگاهی انداخت. خودش را به خاطر خوابیدن سرزنش می‌کرد. او باید هوشیار می‌بود—او شانس آورده بود که شناسایی نشده بود.

ارابه هنوز حرکت می‌کرد اما تکان زیادی نمی‌خورد. این تنها به یک معناست: جاده بهتر. آنها باید نزدیک شهری باشند. تور به پایین نگاه کرد و جاده صاف بدون سنگلاخ و دست‌انداز را دید که با صدفهای سفید ظریفی مشخص شده بود. قلبش سریع‌تر تپید: آنها به دربار شاه نزدیکتر می‌شدند.

تور به بیرون ارابه نگاه کرد و تحت تاثیر قرار گرفت: خیابان عالی پر از ارابه‌هایی به هر اندازه‌ای و شکلی، با محموله‌های انواع چیزها بود. یکی پر از خز و دیگری فرش‌ها و مرغ. در میان آنها صدها بازرگان برخی سوار بر

گاو و دیگران با سبدهای کالای روی سرشان در حال حرکت بودند. چهار مرد طاقه‌های ابریشم را متعادل روی سر حمل می‌کردند. آنها لشگری از آدمهای در حال حرکت به یک سو بودند.

تور احساس زندگی کرد. او هرگز این همه آدم، این همه کالا و این همه اتفاق را یکجا ندیده بود. او تمام زندگیش در دهکده کوچکی زندگی کرده بود و حالا در میان جمعیت انسانی غرق می‌شد.

او صدای بلند قدرتمندی شبیه ناله زنجیر و برخورد تکه‌های عظیم چوب شنید که زمین را تکان داد. چند لحظه بعد صدایی متفاوت شنیده شد و اسب‌ها روی چوب حرکت می‌کردند. او به پایین نگاه کرد و متوجه شد از پل عبور می‌کنند. زیر آنها خندقی قرار داشت. پلی که با کشیدن باز می‌شد. تور سرش را بیرون آورد و ستون‌های سنگی بزرگ و دروازه آهنی بالای سرشان با نوک‌های تیز را دید. آنها از دروازه پادشاه عبور می‌کردند.

بزرگترین دروازه‌ای بود که تا بحال دیده بود. او به نوک‌های تیز نگاه کرد و در این اندیشه بود که اگر آنها پایین بیایند او را نصف خواهند کرد. او چهار سیلور پادشاه در حال نگهبانی ورودی را دید و قلبش سریعتر تپید.

آنها از تونلی سنگی و بلند عبور کردند و لحظاتی بعد در فضای باز بودند. آنها داخل دربار شاه شده بودند.

تور به سختی باور می‌کرد. در این جا فعالیت بیشتری بود اگر امکان آن وجود داشت به نظر می‌رسید هزاران نفر در مایل‌ها در همه طرف پخش شده بودند. چمنزارهای گسترده‌ای وجود داشتند که همه کوتاه شده و گلها در همه جا شکوفه زده بودند. جاده عریضتر شده بود و در کنار آن دکه‌های فروشندگانه وجود داشت و همه جا ساختمان‌های سنگی دیده می‌شد. در میان تمام اینها مردان پادشاه سربازانی زره پوش ایستاده بودند. تور به آنجا رسیده بود.

در هیجان زندگیش او سهوا بلند شد و در هنگام بلند شدنش ارابه ایستاد و او به عقب پرتاب شد و روی حصیر افتاد. پیش از آن که بتواند بلند شود صدای پایین آمدن چوب شنید و وقتی به بالا نگاه کرد مرد پیری عصبانی و کچل دید که لباس پاره به تن دارد و اخم کرده است. راننده ارابه خم شد و مچ پای تور را با دست استخوانپیش گرفت و او را از پشت بیرون کشید.

تور دوباره پروازکنان محکم از پشت روی جاده خاکی افتاد و ابری از گرد و خاک بلند کرد. صدای خنده از همه طرفش شنیده می‌شد.

«پسر دفعه بعد که سوار ارابه من بشی بهت زنجیر می‌زنم! خوش شانسى که الان سیلور رو صدا نمی‌کنم!»

مرد پیر برگشت و تف کرد و دوباره به سمت ارابه خود رفت و به اسبانش شلاق زد.

تور خجالت زده به آرامی هوشیاری خود را بدست آورد و روی دو پا ایستاد. او به اطراف نگاه کرد: یکی دو رهگذر خندیدند و تور به آنها پوزخند زد تا آنها به طرف دیگر نگاه کردند. او خاک خود را تکان داد و بازویش را مالید. غرورش آسیب دیده بود نه بدنش.

روحیه خود را بدست آورد و سردرگم به اطراف نگاه کرد. متوجه شد باید خوشحال باشد که حداقل تا اینجا رسیده است. حالا خارج از ارابه بود و می‌توانست آزادانه حرکت کند و واقعا مناظر فوق‌العاده‌ای وجود داشت: دربار تا چشم کار می‌کرد گسترش یافته بود. در مرکزش قصری سنگی با برج‌ها و دیوارهای سنگی مسلح احاطه شده بود. همه برجها سنگر داشتند و در بالای آنها ارتش پادشاه گشت می‌زد. در همه طرفش زمین‌های سبز به خوبی نگهداری شده، بازارهای سنگی، فواره‌ها و درختزارها قرار داشت. آنجا شهر بود و پر از مردم.

همه جا مردمانی از قشرهای مختلف در جریان بودند—بازرگانان، سربازان، مقام‌ها—همه عجله داشتند. چند دقیقه زمان برد تا تور متوجه شد اتفاق خاصی در حال وقوع است. در حالی که پیش می‌رفت آماده شدن مردم را دید. صندلی‌ها چیده می‌شدند و محرابی را بالا می‌بردند. به نظر می‌رسید برای ازدواج آماده می‌شوند.

با دیدن مسیر نیزه‌بازی با مسیر بلند خاکی و طناب جداکننده در فاصله‌ای دور بسیار هیجان زده شد. در محل دیگری او سربازان در حال پرتاب نیزه به سمت اهداف دوری را دید. در دیگری کمان‌داران به سمت حصیری نشان می‌رفتند. این طور به نظر می‌رسید در همه‌جا بازی‌ها و مسابقات هستند. موسیقی، عود، نی و سنج به گوش می‌رسید و گروهی از موسیقیدان‌ها در حال حرکت بودند و شراب در خمره‌های بزرگ جابجا می‌شد و غذا روی میزهای آماده قرار گرفته بود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد ضیافت دیده می‌شد. انگار او وسط جشنی بزرگ به آنجا وارد شده است.

با وجود سردرگم‌کننده بودن همه اینها، تور احساس ضرورت یافتن لژیون را می‌کرد. او دیر کرده بود و نیاز داشت خودش را بشناساند.

او به سمت اولین کسی رفت که در دیدش قرار داشت. مرد پیری که از روی لباس خون‌آلودش به نظر می‌رسید قصاب باشد و به سمت پایین جاده می‌رفت. همه در عجله بودند.

تور بازوی او را چسبید و گفت: «ببخشید آقا.»

مرد اهانت‌آمیز به دست تور نگاه کرد.

«چی شده پسر؟»

«من دنبال لژیون پادشاه می‌گردم. می‌دونین کجا آموزش می‌بینن؟»

مرد هیس‌هیس کنان گفت: «به نظرت من نقشه هستم؟» و به سرعت رفت.

تور از این گستاخی کمی عقب نشست.

او به سمت نفر بعدی رفت. زنی روی میز در حال شکل دادن به گل‌ها بود. چندین زن همه در حال کار سخت پشت این میز بودند و تور فکر می‌کرد یکی از آنها باید اطلاع داشته باشد.

او گفت: «ببخشید خانم. ممکنه بدونین که لژیون پادشاه کجا آموزش می‌بینن؟»

آنها به هم نگاه کردند و خندیدند. بعضی از آنها چند سال بزرگتر از او بودند.

بزرگترین آنها برگشت و به او نگاه کرد.

او گفت: «تو جای اشتباهی داری دنبالش می‌گردی. اینجا ما داریم برای جشن آماده می‌شیم.»

تور سردرگم گفت: «اما به من گفتن که اونا در دربار پادشاه آموزش می‌بینن.»

زن‌ها بار دیگر به خنده افتادند. بزرگترین آنها دستی روی باسنش گذاشت و سرش را تکان داد.

«یه جوری رفتار می‌کنی انگار اولین باره به دربار پادشاه اومدی. مگه نمی‌دونی که چقدر بزرگه؟»

وقتی زنان دیگر خندیدند تور سرخ شد، بعد در نهایت سریعاً از آنجا رفت. او دوست نداشت مسخره شود.

او چندین جاده در برابرش دید که پر پیچ و خم بودند و هر کدام به یک سمت از دربار پادشاه می‌چرخیدند. در دیوارهای سنگی چند دوجین ورودی دیده می‌شد. اندازه و مقیاس این محل بیش از اندازه بود. او احساسی ناراحت‌کننده داشت که ممکن است روزها جستجو کند اما قادر به یافتن نباشد.

ایده‌ای به ذهنش رسید: مطمئناً یک سرباز اطلاع داشت بقیه کجا آموزش می‌بینند. او از نزدیک شدن به یک سرباز واقعی نگران بود اما متوجه شد چاره دیگری ندارد.

او برگشت و با عجله به سمت دیوار به سمت سربازی رفت که در نزدیکترین ورودی نهبانی می‌داد. امیدوار بود که بیرون انداخته نشود. سرباز ایستاده بود و مستقیم به روبرو نگاه می‌کرد.

تور در حالی که سعی می‌کرد از شجاعت‌ترین صدایش استفاده کند گفت: «من دنبال لژیون پادشاه هستم.»

سرباز هنوز خیره به روبرو نگاه می‌کرد و او را نادیده گرفت.

تور مصرانه با صدایی بلندتر برای پاسخ شنیدن گفت: «من گفتم که دنبال لژیون پادشاه می‌گردم!»

بعد از چند ثانیه سرباز به پایین نگاه کرد و پوزخند زد.

تور مصرانه پرسید: «می‌تونین به من بگین که کجاست؟»

«و تو باهاشون چیکار داری؟»

تور اصرار کرد و امیدوار بود که سرباز او را تحت فشار نگذارد: «کار خیلی مهم.»

سرباز دوباره برگشت و به روبرو نگاه کرد و دوباره او را نادیده گرفت. تور احساس کرد قلبش فرو رفت.

اما بعد از مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌رسید او پاسخ داد: «دروازه شرقی رو بگیر بعد تا می‌تونن به شمال برو. دروازه سوم رو بگیر و به چپ برو بعد بپیچ به راست و دوباره بپیچ راست. از طاق سنگی دوم رد شو و اونجا محل اوناست. اما بهت بگم که زمانتو تلف می‌کنی: اونا به بازدیدکننده‌ها جواب نمی‌دن.»

این تنها چیزی بود که تور نیاز داشت بشنود. بدون از دست دادن لحظه‌ای او برگشت و در زمین‌ها دوید و مسیر را دنبال می‌کرد و آن دستورالعمل را در ذهنش تکرار می‌کرد و تلاش می‌کرد آن را بیاد بسپارد. او متوجه شد خورشید در آسمان بالاتر آمده و تنها دعا می‌کرد در زمان رسیدنش زیاد دیر نشده باشد.

تور از مسیرهای پاک و صاف دوید و پیچید تا خود را از میان دربار شاه عبور دهد. او بهترین تلاشش را کرد تا جهت را رعایت و امیدوار بود که گم نشده باشد. با رسیدن به انتهای محوطه تمام دروازه‌ها را دید و سومی از چپ را انتخاب کرد. از میان آن دوید و بعد به چندراهی‌ها رسید و از هر مسیر به مسیر بعدی گام می‌گذاشت. او از میان جمعیت هزاران نفری داخل شهر عبور کرد و جمعیت هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. او شانه به شانه از نوازندگان عود، شعبده‌بازها، دلک‌ها و انواع سرگرم‌کننده‌ها که هر کدام بهترین لباس‌ها و وسایل را داشتند گذر کرد.

تور نمی‌توانست فکر شروع روند انتخاب بدون او را تصور کند و بهترین تلاشش را کرد تا روی عبور از مسیرها تمرکز کند و به دنبال نشانه‌ای از محوطه آموزشی بود. او از یک ورودی طاقدار گذشت و به جاده دیگری رفت و

بعد در انتها جایی را دید که فقط می‌توانست مقصد او باشد: یک کلوزیوم کوچک کاملاً سنگی و به شکل دایره کامل. دروازه بزرگی در مرکزش داشت و نگهبانان از آنجا مراقبت می‌کردند. تور صدای شادی خاموشی از پشت دیوارهای آن شنید و قلبش سریعتر تپید. این محل مورد نظر بود.

نفس‌نفس‌زنان می‌دوید. وقتی به دروازه رسید دو نگهبان پیش آمدند و نیزه‌های خود را پایین آوردند و مانع از عبور او شدند. نگهبان سومی پیش رفت و دستش را بالا گرفت.

او فرمان داد: «همونجا وایسا.»

تور متوقف شد و سعی می‌کرد نفس خود را باز یابد و به سختی می‌توانست مانع هیجان‌ش شود.

او میان نفس‌هایش دنبال کلمات می‌گشت: «تو... نمی... فهمی. من باید داخل باشم دیر کردم.»

«برای چی دیر کردی؟»

«انتخاب.»

نگهبان مردی کوتاه قد و سنگین با پوستی کک و مکدار برگشت و به دیگران نگاه کرد. آنها نیز بدبینانه به او نگاه کردند. او برگشت و تور را با نگاهی اهانت‌آمیز بررسی کرد.

«داوطلب‌ها ساعت‌ها قبل همراه گروه انتقال سلطنتی وارد شدن تو دعوت نشدی و نمی‌تونی وارد بشی.»

«اما شما نمی‌فهمید. من باید--»

نگهبان پیش آمد و پیراهن تور را گرفت.

«تو نمیفهمی، پسره کوچولوی گستاخ. چطور جرات می کنی که به زور خودتو وارد اونجا بکنی؟ حالا برو - قبل از این که بهت زنجیر بزنم.»

او تور را به عقب فشار داد که چند قدم عقب رفت.

تور احساس سوزش در محل عقب زده شدنش توسط نگهبان داشت—اما بیشتر از آن احساس سوزش رد شدن را داشت. او خشمگین بود. او این همه راه را نیامده بود که توسط یک نگهبان بدون دیده شدن رد شود. او تصمیم داشت وارد شود.

نگهبان به سمت افرادش برگشت و تور به آرامی دور شد و ساعت گرد دور ساختمان گرد حرکت کرد. او نقشه‌ای داشت. او منتظر شد تا از دید خارج شود و بعد شروع به تند حرکت کردن کرد و بعد چهار دست و پا کنار ساختمان پیش رفت. بعد از این که مطمئن شد آنها در حال تماشا نیستند سرعتش را بیشتر کرد و دوید. او دوید تا نیمه ساختمان رسید و ورودی دیگری به داخل محوطه دید: بالا ورودی‌های طاقدار سنگی توسط میله‌های آهن بسته شده بودند. یکی از آنها میله‌هایش را از دست داده بود. او غرش دیگری شنید و خودش را تا لبه بالا برد و نگاه کرد.

ضربان قلبش تند شد. آنجا در محوطه آموزش دایره‌وار بزرگ چند دوجین داوطلب شامل برادرانش خط بسته بودند و همه آنها در برابر چند سیلور بودند. مردان شاه میان آنها حرکت می‌کردند و به ارزیابی آنها مشغول بودند.

گروه دیگری از داوطلبان در کناری ایستاده بودند و زیر چشمان کنترل‌کننده یک سرباز بودند و نیزه‌ها را به سمت هدفی دور دست می‌انداختند. یکی از آنها به هدف نزد.

رگ‌های تور از اهانت سوخت. او هرگز امکان نداشت به هدف نزند او به خوبی هر یک از آنها بود فقط چون جوانتر، کمی کوچکتر بود نباید کنار گذاشته می‌شد.

ناگهان تور احساس کرد دستی روی پشتش است و به عقب کشیده شد و در هوا پرواز کرد. او به سختی روی زمین افتاد.

او به بالا نگاه کرد و نگهبان دروازه را دید که به او پوزخند می‌زد.

«چی بهت گفتم پسر؟»

پیش از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد نگهبان خم شد و به سختی به تور لگد زد. تور احساس درد شدید در دنده‌هایش کرد و نگهبان می‌خواست دوباره به او لگد بزند.

این دفعه تور پای نگهبان را در هوا گرفت و تکانش داد و او نامتعادل به زمین خورد.

او سریعاً بلند شد و همزمان نگهبان هم بلند شد. تور آنجا ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد و از عمل انجام شده در حالت شوک قرار داشت. در برابرش نگهبان به او خیره بود.

نگهبان هیس‌هیس کنان گفت: «نه تنها بهت زنجیر می‌زنم باید هزینه‌شو بدی. هیچ کس نگهبان شاه رو لمس نمی‌کنه! در مورد پیوستن به لژیون فراموش کن—حالا باید به سیاهچال بری! اگه شانس بیاری دوباره دیده میشی!»

نگهبان زنجیر و قفلی در انتهایش بیرون آورد. او به تور نزدیک شد و انتقام روی صورتش بود.

ذهن تور سریع حرکت کرد. او نمی‌توانست اجازه دهد زنجیر زده شود—اما همزمان نمی‌خواست به یکی از نگهبانان شاه آسیب بزند. او باید به چیزی فکر می‌کرد—سریع.

او تیرکمان خود را بیاد آورد. واکنشش وقتی آن را در دست گرفت غلبه کرد و سنگی در آن گذاشت هدف گرفت و پرتاب کرد.

سنگ در هوا پرواز کرد و زنجیر را از دست نگهبان شگفت‌زده بیرون انداخت. در عین حال به انگشتان نگهبان برخورد کرد. نگهبان عقب کشید و دستش را تکان داد و از درد جیغ زد و زنجیر به زمین افتاد.

نگهبان با نگاهی مرگبار به تور نگاه کرد. او شمشیرش را کشید. با صدای زنگ‌وار فلزی و خاص بیرون آمد.

او تهدیدکنان و تیره تهدید کرد: «این آخرین اشتباهت بود.» و حمله نمود.

تور چاره دیگری نداشت: این مرد او را رها نمی‌کرد. او سنگی دیگر در تیر و کمان گذاشت و پرتابش کرد. او آزادانه هدف گرفت: او نمی‌خواست او را بکشد اما باید متوقفش می‌کرد. پس به جای قلب، بینی، چشم یا سر جایی را هدف گرفت که می‌دانست او را متوقف می‌کند اما نمی‌کشد.

او به میان پاهایش هدفگیری کرد.

او سنگ را پرتاب کرد البته نه با نیروی تمام اما به اندازه کافی تا مرد را زمین بزند.

ضربه دقیقا به هدف خورد.

نگهبان خم شد و شمشیرش افتاد و میان پاهایش را چسبید و به زمین افتاد و مانند یک گلوله جمع شد.

او از میان ناله‌های درد فریاد زد: «به این خاطر دار زده می‌شی! نگهبانا! نگهبانا!»

تور به بالا نگاه کرد و در فاصله چندین نگهبان پادشاه را دید که به سمتش می‌آیند.

الان یا هرگز.

بدون تلف کردن لحظه‌ای دیگر به سمت پنجره لبه‌دار دوید. او می‌توانست به داخل محوطه بپرد و خودش را بشناساند و با هر کسی که سر راهش قرار می‌گرفت بجنگد.



فصل پنجم

مکگیل در سرسرای بالای قصرش در سرسرای ملاقات‌های داخلی، سرسرای امور شخصی نشست. او روی تخت داخلی خود نشسته بود، این یکی از چوب تراشیده شده بود و به چهار فرزند روبرویش نگاه می‌کرد. آنجا بزرگترین پسرش کندریک^{۲۱} بیست و پنج ساله، جنگجویی خوب و آقایی واقعی ایستاده بود. از میان تمام فرزندان او شبیه به مکگیل بود—که نکته طعنه‌آمیز آن حرامزاده بودن او بود. تنها مشکل مکگیل از زنی دیگر، زنی که مدت‌ها فراموش شده بود. بر خلاف اعتراض‌های اولیه ملکه‌اش به شرط عدم تصاحب تخت توسط او، مکگیل، کندریک را همراه با فرزندان واقعییش بزرگ کرده بود. حال مکگیل به شدت احساس ناراحتی می‌کرد چون که کندریک بهترین مردی بود که تا بحال شناخته بود، پسری که افتخاربرانگیز بود و جانشینی بهتر از او برای پادشاهی وجود نداشت.

در کنار او در کمال تضاد دومین پسرش—اما اولین پسر قانونی—گرت^{۲۲} بیست و سه ساله، لاغر با گونه‌هایی فرو رفته و چشمان بزرگ قهوه‌ای همیشه در حال حرکت بودند. شخصیت او امکان نداشت بیشتر از آن با برادر بزرگترش متفاوت باشد. طبیعت گرت همه آن چیزی بود که برادر بزرگترش نبود: برخلاف رک بودن برادرش، او افکار واقعییش را پنهان می‌کرد. در حالی که برادرش مغرور و اصیل‌زاده بود گرت ناصادق و حقه بازی می‌کرد. مکگیل از دوست نداشتن پسر خود ناراحت بود و بارها تلاش کرده بود طبیعت او را اصلاح کند اما در طول نوجوانیش متوجه شد طبیعت او تعیین شده است: نقشه‌کش، قدرت‌طلب و جاه‌طلب به هر شکل نادرست ممکن. همچنین مکگیل می‌دانست گرت علاقه‌ای به زنان ندارد و معشوقه‌های مرد زیادی دارد. پادشاهان دیگر چنین پسری را سرنگون می‌کردند اما مکگیل روشن‌فکر بود و برای او این موضوع دلیلی برای دوست نداشتنش نمی‌شد. او به این خاطر قضاوتش نمی‌کرد. چیزی که او را مورد قضاوت قرار می‌داد شیطانی بودن و طبیعت نقشه‌کشش بود که نمی‌توانست در نظر نگیرد.

²¹ Kendrick

²² Gareth

در کنار گرت دومین دخترش گوندولین^{۲۳} قرار گرفته بود. تازه به سن شانزده سالگی رسیده بود و زیباترین دختری بود که تا بحال چشمانش به او افتاده است—طبیعتش حتی بیشتر از ظاهرش به نظر می‌رسید: مهربان، بخشنده، صادق—بهترین زنی که تا بحال شناخته بود. از این جهت او شبیه بزرگترین برادرش بود. او به مکگیل با چشمان عشق دختر به پدرش نگاه می‌کرد و او در هر نگاه همیشه احساس وفاداری می‌کرد. او حتی بیشتر از پسرانش به او افتخار می‌کرد.

در کنار او جوانترین پسر مکگیل ریس، نوجوانی پررویه و مغرور چهارده ساله قرار گرفته بود. او تازه داشت مرد می‌شد. مکگیل با علاقه زیاد عضویتش در لژیون را تماشا کرده بود می‌دانست او چگونه مردی خواهد شد. روزی او بی‌شک بهترین پسرش و رهبری بزرگ می‌شد. اما آن روز حالا نبود. او هنوز خیلی جوان بود و چیزهای زیادی باید آموزش می‌دید.

هنگام نگاه به چهار فرزندش سه پسر و دختر روبرویش، مکگیل احساسات متفاوتی داشت. احساس غرور آغشته به ناامیدی. او احساس خشم و ناراحتی از دو فرزند غائبش داشت. بزرگترین دخترش لواندا^{۲۴} البته آماده برای ازدواجش بود و چون باید با پادشاهی دیگری ازدواج می‌کرد او دیگر اینجا کاری نداشت که بحث وارثان سلطنت بود. اما پسر دیگرش گودفری^{۲۵}، پسر میانی و هجده ساله‌اش، غایب بود. مکگیل از این اهانت سرخ شد.

از زمان کوچکی گودفری برای پادشاهی احترامی قائل نبود. همیشه مشخص بود که او اهمیتی نمی‌دهد و هرگز حکومت نخواهد کرد. بزرگترین ناامیدی مکگیل، گودفری تصمیم گرفته بود تا زمان خود را در شراب‌خانه‌ها با دوستانی پست بگذراند و برای خانواده سلطنتی شرم و ننگ روزافزون ایجاد کند. از یک سو مکگیل آرامش داشت که او آنجا حضور ندارد اما از جهت دیگر این توهین را نمی‌توانست تحمل کند. او در حقیقت این انتظار را داشت و مردانش را زود هنگام فرستاده بود تا از شراب‌خانه‌ها او را بیابند و برگردانند. مکگیل به آرامی آنجا نشسته بود و در انتظار آوردن او بود.

²³ Gwendolyn

²⁴ Luanda

²⁵ Godfrey

در سنگین بلوطی در نهایت باز شد و نگهبانان سلطنتی داخل شدند و گودفری را با خود آوردند. آنها او را هل دادند و گودفری داخل اتاق افتاد و در را پشت سرش بستند.

فرزندان برگشتند و خیره شدند. گودفری ژولیده، با بوی آب جو، ریش نرده و نیمه برهنه آنجا بود و به آنها لبخند زد. گستاخ مثل همیشه.

گودفری گفت: «سلام پدر. چیزی از تفریحات رو از دست دادم؟»

«تو همراه برادرا و خواهرات وایمیستی تا من صحبت کنم. اگه این کار رو نکنی خدا کمکم کنه تو رو زنجیر بزنم و همراه بقیه زندانیای معمول به سیاهچال بندازم و تو سه روز غذا چه برسه به آبجو نخواهی دید.»

گودفری آنجا گستاخانه به پدرش خیره شده بود. در آن نگاه پدرش منبعی از نیرو، بخشی از خودش، جرقه‌ای از چیزی می‌دید که شاید روزی بدرد بخورد. البته اگر می‌توانست به شخصیتش فائق بیاید.

در نهایت گستاخی گودفری ده ثانیه صبر کرد و در نهایت اطاعت نمود و به کنار بقیه رفت.

همه آنجا ایستادند و مکگیل به پنج فرزندش نگاه کرد: حرامزاده، منحرف، میخواره، دخترش و جوانترین فرزندش. ترکیب عجیبی بود و او به خستی می‌توانست باور کند همه از او بوجود آمده باشند. و حالا بزرگترین دخترش ازدواج می‌کرد و این وظیفه او بود تا وارثی از میان این گروه انتخاب کند. چگونه ممکن بود؟

احساس می‌کرد تمام این تمرین بیهوده بود: چرا که او هنوز جوان بود و می‌توانست سی سال دیگر حکمت کند. هر وارث انتخاب شده امروز ممکن بود حتی ده‌ها سال به تخت نرسد. شاید در زمان پدرانیش این کار معنا داشت اما حال دیگر معنایی برای آن متصور نبود.

او گلویش را صاف کرد.

«ما امروز به خاطر یک سنت گرد هم اومدیم. همونطور که می‌دونید امروز روز ازدواج بزرگترین دختر منه و این وظیفه منه که یه جانشین تعیین کنم. جانشینی که به پادشاهی حکومت کنه. در صورت مرگم کسی بهتر از مادر شما برای حکومت نیست. اما قوانین پادشاهی ما اجازه می‌ده که تنها یه شاه به حکومت برسه. بنابراین من باید انتخاب کنم.»

مکگیل نفسش را نگه داشت و در تفکر بود. سکوتی سنگین در هوا پخش شده بود و احساس وزن انتظار را داشت. او به چشمان آنها نگاه کرد و حالت‌های مختلف در آنها می‌دید. حرامزاده به نظر تسلیم می‌رسید و می‌دانست انتخاب نخواهد شد. چشمان منحرف برقی با جاه‌طلبی داشت انگار انتخاب طبیعتا به او می‌رسید. میخواره به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد او اهمیتی نمی‌داد. دخترش با عشق نگاه می‌کرد و می‌دانست بخشی از این بحث نیست اما در هر صورت او را دوست داشت. همینطور جوانترین آنها.

«کندریک، من همیشه تو رو پسر واقعی خودم می‌دونستم. اما قوانین پادشاهی اجازه نمی‌ده که پادشاهی رو به کسی غیر از افراد قانونی بسپارم.»

کندریک تعظیم کرد. «پدر من انتظاری از شما نداشتم. من به داشته‌های خودم راضیم. لطفا خودتونو ناراحت نکنید.»

مکگیل از این پاسخش دردمند شد و احساس کرد چقدر واقعا می‌خواست او را وارث خود اعلام کند.

«در این صورت چهار نفر شما می‌مونید. ریس تو مرد جوان خوبی هستی. بهترین مردی که تا بحال دیدم. اما تو خیلی جوان هستی که بخشی از این بحث باشی.»

ریس با تعظیمی کوتاه پاسخ داد: «همین انتظارو داشتم پدر.»

«گودفری تو یکی از سه پسر قانونی من هستی—اما تصمیم گرفتی که وقت خودت رو در شرابخانه‌ها با آشغال‌ها سپری کنی. تو هر امتیازی رو در زندگی داشتی و همه رو کنار گذاشتی. اگه من بزرگترین ناامیدی در زندگی داشته باشم اون تو هستی.»

«خوب پس فکر کنم کار من اینجا تموم شد و بهتره که به شرابخانه برگردم نه پدر؟»

با تعظیمی سریع و اهانت‌آمیز گودفری برگشت و در اتاق براه افتاد.

مکگیل فریاد زد: «برگرد اینجا! حالا!»

گودفری به او اعتنایی نکرد و ادامه داد. او از اتاق عبور کرد و در را باز نمود. دو نگهبان آنجا ایستاده بودند.

مکگیل از خشم می‌لرزید و نگهبانان پرسشگرانه به او نگاه می‌کردند.

اما گودفری انتظار نکشید و راه خود را از میان آنها باز کرد و به سرسرای باز رفت.

مکگل فریاد زد: «بگیرینش! و دور از دید ملکه نگه دارینش. من نمی‌خوام مادرش از دیدن اون در روز ازدواج دخترش غمگین بشه.»

آنها گفتند: «بله سرورم.» در را بستند و سریعا به دنبالش رفتند.

مکگیل آنجا نشست و نفس نفس می‌زد و با صورتی قرمز تلاش می‌کرد آرام شود. برای بار هزارم فکر می‌کرد که چه کرده تا چنین پسری از او بوجود بیاید.

او دوباره به فرزندان باقیمانده نگاه کرد. چهارتای آنها ایستاده بودند و در سکوتی سنگین منتظر بودند. مکگیل نفس عمیقی کشید و دوباره تلاش کرد تا متمرکز شود.

او ادامه داد: «بدین ترتیب دو تای شما می‌مونید. و از بین این دو من جانشین خودم رو انتخاب کردم.»

مکگیل به سمت دخترش برگشت.

«گوندولین تو خواهی بود.»

شگفتی در اتاق حاکم شد. فرزندان شوکه بودند و بیشتر از همه گوندولین.

گوندولین گفت: «پدر. من مفتخر شدم. اما من نمی‌تونم قبول کنم چون من یه زنم.»

«درسته یه زن هرگز به تخت مکگیل ننشسته اما من تصمیم گرفتم که سنت رو عوض کنم. گوندولین تو یکی از بهترین ذهن‌ها و روحیه یه زن جوان رو داری که تا به حال من دیدم. تو جوان هستی اما با کمک خداوند اگر من بزودی نمیرم و زمانش برسه به اندازه کافی هوشیار خواهی بود تا حکومت کنی. پادشاهی از آن توست.»

گرت با صورتی سیاه فریاد زد: «اما پدر! من بزرگترین پسر قانونی هستم! همیشه در تاریخ مکگیل‌ها پادشاهی به بزرگترین پسر می‌رسه!»

مکگیل تیره‌گونه پاسخ داد: «من پادشاه هستم. و من سنت رو تعیین می‌کنم.»

گرت با صدایی ناله‌گونه گفت: «اما عادلانه نیست. من باید پادشاه باشم. نه خواهرم. نه یه زن!»

در حالی که از خشم می‌لرزید مکگیل فریاد زد: «زبونتو ساکت کن پسر! جرات اینو داری که با تصمیم من مخالفت کنی؟»

«آیا من به خاطر یه زن کنار گذاشته میشم؟ نظر شما در مورد من اینه؟»

مکگیل گفت: «من تصمیم خودم رو گرفتم تو باید بهش احترام بزاری و مطیعانه مثل همه افراد من دنبالش کنی. حالا همه می‌تونید برید.»

فرزندانش تعظیمی سریع با سرشان کردند و به سرعت از اتاق رفتند.

اما گرت در ورودی ایستاد و نمی‌توانست برود.

او برگشت و تنها روبروی پدرش ایستاد.

مکگیل می‌توانست ناامیدی را در صورتش ببیند. واضحا او انتظار داشت که امروز نامگذاری شود. حتی شاید ناامیدانه خواستار این موضوع بود. مکگیل تعجبی از این موضوع نداشت و به همین دلیل او را انتخاب نکرده بود.

او پرسید: «چرا از من متنفری پدر؟»

«من از تو متنفر نیستم. من فقط تو رو مناسب حکمرانی به پادشاهیم نمی‌دونم.»

گرت اصرار کرد: «و چرا؟»

«چون که دقیقا همین رو می‌خوای.»

صورت گرت با کمی سرخی تیره شد. واضحا مکگیل نگاهی به ذات واقعیش به او داده بود. مکگیل به چشمانش نگاه کرد و در آنها سوزشی از نفرت دید که هرگز فکر نمی‌کرد ممکن باشد.

بدون کلمه‌ای دیگر گرت از اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

در انعکاس طنین یافته مکگیل لرزید. او نگاه پسرش را بیاد آورد و نفرتی عمیق احساس کرد. نفرتی عمیقتر از آنچه که دشمنانش داشتند. در آن لحظه به یاد آرگون افتاد و اعلام او که خطر نزدیک است.

آیا ممکن بود خطر به این نزدیکی باشد؟



فصل شش

تور از میان محوطه وسیع با تمام توان دوید. پشت سر او، صدای گام‌های نگهبانان پادشاه به گوش می‌رسید و در تعقیبش بودند. آنها او را در میدان خاک‌آلود و داغ دنبال می‌کرد و در همین حین به او فحش می‌دادند. در برابرش اعضا - و داوطلبان جدید- لژیون بودند، چند دوجین پسر، همانند او اما بزرگتر و قوی‌تر. آنها جهت‌گیری‌های مختلف، برخی پرتاب نیزه، دیگران پرتاب زوبین، و برخی گرفتن نیزه‌های بزرگ آموزش می‌دیدند و تمرین می‌کردند. آنها هدف‌های دوردست نشانه می‌گرفتند و به ندرت به هدف نمی‌خورد. اینها رقیبان او بودند و آنها به نظر خیلی قوی می‌رسیدند.

در میان آنها چند دوجین شوالیه واقعی، اعضای سیلور در نیم‌دایره ایستاده بودند و فعالیت‌ها را نگاه می‌کردند. قضاوت و تصمیم‌گیری درباره ماندن یا به خانه رفتن آنها را انجام می‌دادند.

تور می‌دانست باید خودش را ثابت کند و این مردان را تحت تاثیر قرار دهد. در چند لحظه نگهبانان به او می‌رسیدند و اگر شانس برای تحت تاثیر گذاشتن داشت حالا زمان آن بود. اما چگونه؟ ذهنش در حال دویدن در محوطه به شدت مشغول بود و نمی‌خواست فرار کند.

وقتی تور از میان محوطه می‌دوید بقیه شروع به توجه کردند و بعضی از شوالیه‌ها هم متوجه شدند. در عرض چند لحظه تور احساس کرد همه توجه‌ها روی اوست. آنها به نظر سردرگم می‌رسیدند و او متوجه شد آنها درباره هویت او فکر می‌کنند و چرا او در میان محوطه آنها می‌دود و سه نگهبان پادشاه او را دنبال می‌کنند. او نمی‌خواست به این شکل آنها را تحت تاثیر بگذارد. تمام زندگی‌اش رویای پیوستن به لژیون داشت و این شیوه اتفاق افتادن آن نبود.

در حالی که تور می‌دوید و می‌خواست ببیند چه باید بکند نحوه عملکردش مشخص بود. پسری بزرگ از داوطلبان تصمیم گرفت که باید بقیه را با متوقف کردن تور تحت تاثیر قرار دهد. بلندقد، عضلانی که تقریباً دو برابر تور بود و شمشیر چوبیش را بالا گرفت و مسیر تور را سد کرد. تور می‌توانست مصمم بودن او در ضربه زدن را ببیند تا او را در برابر دیگران احمق جلوه دهد و برای خودش امتیازی نسبت به بقیه بدست آورد.

این موضوع تور را خشمگین کرد. تور مشکلی با این پسر نداشت و این جنگ او نبود. اما او این جنگ را به خود مربوط می‌دانست و می‌خواست نسبت به بقیه امتیاز بدست آورد.

زمانی که آنها نزدیکتر شدند تور به سختی می‌توانست اندازه پسر را باور کند. شبیه برجی در برابرش بود و موهای سیاهش پیشانی را پوشانده بود و به او از بالا اخم کرده بود. او بزرگترین چانه مربعی داشت تا به حال تور دیده بود. او قادر به تصور نبود که چگونه به مقابله با این پسر پردازد.

پسر با شمشیر چوبی به او حمله کرد و تور می‌دانست اگر سریع عمل نکند بیهوش خواهد شد.

واکنش‌های تور شروع شد. او به صورت غریزی تیرکمان خود را بیرون آورد عقب کشید و سنگی به سمت دست پسر انداخت. سنگ به هدف خود خورد و شمشیر از دستش افتاد. شمشیر به پرواز درآمد و پسر فریادزنان دست خود را گرفت.

تور زمانی تلف نکرد. او حمله کرد و با استفاده از آن لحظه به هوا پرید و جفت پا به سینه او ضربه زد. اما پسر چنان سنگین وزن بود که انگار به درخت بلوط ضربه زده است. پسر تنها چند اینچ عقب رفت و تور بی حرکت در مسیر خود زیر پای پسر افتاد. تور فکر کرد این به نظر خوب نمی‌رسید و محکم به زمین خورد و گوشش زنگ زد.

تور تلاش کرد بلند شود اما پسر یک قدم از او جلوتر بود: او خم شد و از پشت تور را گرفت و او را پرتاب کرد و پرواز کنان روی صورت به داخل گل و لای انداخت.

جمعیت پسران سریعا دور آنها دایره زدند و تشویق می‌کردند. تور قرمز شد و احساس مسخره شدن داشت.

تور برگشت تا بلند شود اما پسر سریع‌تر بود. او بالای تور نشست و او را به زمین دوخت. پیش از آن که تور بداند به مسابقه کشتی تبدیل شد و وزن پسر بیش از اندازه بود.

تور می‌توانست فریاد خاموش بقیه پسرها را بشنود که دور آنها حلقه زده بودند و فریاد می‌زدند و خون می‌خواستند. او به بالا نگاه کرد و صورت پسر را دید که به پایین اخم کرده بود. پسر انگشتان شستش را پایین آورد و به سمت چشمان تور رفت. تور نمی‌توانست باور کند. به نظر می‌رسید این پسر واقعا می‌خواهد به او آسیب بزند. آیا واقعا به این شدت می‌خواست نسبت به بقیه برتری داشته باشد؟

در لحظه آخر تور سرش را از راه بیرون برد و دست پسر در خاک فرو رفت. تور از این فرصت استفاده کرد و از زیر او بیرون آمد.

تور بلند شد و روبروی پسر قرار گرفت که او هم ایستاده بود. پسر حمله کرد و مشت‌های به سمت صورت تور انداخت. تور در لحظه آخر جاخالی داد و بادی از کنار صورتش رد شد و متوجه شد اگر به او ضربه زده می‌شد فکش می‌شکست. تور خم شد و به شکم پسر ضربه زد—اما به سختی اثری داشت: انگار به درخت ضربه زده است.

پیش از آنکه تور بتواند واکنش نشان دهد پسر چرخید و با آرنج به صورت تور ضربه زد.

تور عقب رفت و از ضربه به خود پیچید. انگار با چکش ضربه خورده و گوشش زنگ می‌زد.

او تلو تلو خورد و هنوز در تلاش بود تا نفسش برگردد. پسر حمله کرد و به سختی به سینه تور لگد زد. تور به عقب پرواز کرد و به زمین افتاد و روی پشتش افتاد. پسران دیگر تشویقش کردند.

تور سردرگم شروع به بلند شدن کرد اما در همین حین پسر حمله کرد و خم شد و دوباره به او مشت‌های سخت در صورتش زد و او دوباره کاملا روی پشتش افتاد—و دیگر کاملا بی‌حرکت شد.

تور آنجا دراز کشید و تشویق‌های خاموش بقیه را می‌شنید و طعم شور خون دماغش را احساس کرد و صورتش گرم کرده بود. او از درد ناله کرد. او به بالا نگاه کرد و پسر بزرگ را دید که چرخید و به سمت دوستانش رفت و پیروزش را جشن گرفته بود.

تور می‌خواست تسلیم شود. این پسر بزرگ بود و مبارزه با او فایده نداشت و نمی‌توانست ضربه دیگری را تحمل کند. اما چیزی داخلش نمی‌خواست او ببازد. نه در برابر این همه افراد.

تسلیم نشو. بلند شو. بلند شو!

تور به شکلی نیرویش را جمع کرد: ناله‌کنان برگشت و روی دست و زانویش قرار گرفت و به آرامی روی پاهایش ایستاد. او روبروی پسر خون‌آلود با چشمانی ورم کرده ایستاد در حالی که به سختی می‌دید و به سختی نفس می‌کشید و مشتش را بالا برد.

پسر بزرگ برگشت و به تور نگاه کرد. ناباورانه سرش را تکان داد.

او تهدیدکنان وقتی به سمت تور می‌رفت گفت: «باید زمین می‌موندی پسر.»

صدایی فریاد زد: «کافیه! الدن^{۲۶} عقب وایسا!»

شوالیه‌ای پیش آمد و بین آنها قرار گرفت و با بالا گرفتن کف دستش مانع از نزدیک شدن الدن به تور شد. جمعیت ساکت شدند و آنها به شوالیه نگاه می‌کردند: واضحاً او مردی محترم بود.

تور به بالا نگاه کرد و از حضور او شگفت‌زده شد: او بلند و چهارشانه، فک مربعی، موهای مرتب قهوه‌ای حدود بیست ساله بود. تور بلافاصله از او خوشش آمد. زره دست اولش ساخته شده از نقره براق بود و با علامت سلطنتی پوشیده شده بود: نشان شاهین خانواده مکگیل. گلوی تور خشک شد: او در برابر عضوی از خاندان سلطنتی ایستاده بود. او به سختی می‌توانست باور کند.

او به تور گفت: «دلیل حضورت رو توضیح بده پسر. چرا بدون دعوت به محوطه ما حمله کردی؟»

²⁶ Elden

پیش از آن که تور بتواند پاسخ دهد ناگهان سه نگهبان پادشاه از میان دایره خودشان را رساندند. سرنگهبان آنجا ایستاده بود و به سختی نفس می کشید و انگشتش را به سمت تور گرفت.

نگهبان فریاد زد: «اون از فرمان ما تخطی کرد. من بهش زنجیر می زنم به سیاهچال می برم!»

تور اعتراض کرد: «من کار اشتباهی نکردم!»

نگهبان فریاد زد: «نکردی؟ بدون دعوت وارد اموال پادشاه شدی؟»

تور در جواب فریاد زد: «من فقط یه شانس می خواستم!» و از شوالیه روبرویش عضوی از خاندان سلطنتی می خواست از او دفاع کند. «من فقط یه شانس برای عضویت در لژیون می خواستم!»

صدایی خشن آمد: «این محل آموزش فقط برای پسرای دعوت شده است.»

جنگجویی وارد حلقه شد، پنجاه ساله چهارشانه و عضلانی و با سری طاس و ریشی کوتاه و جای زخمی که روی بینیش بود. او به نظر می رسید سربازی حرفه ای باشد تمام زندگیش — از علامت روی زرهش، میخ طلایی روی سینه اش به نظر فرمانده آنها می رسید. قلب تور از دیدن او به شدت تپید: یک ژنرال.

تور گفت: «من دعوت نشدم آقا. درسته اما من تمام زندگی آرزو داشتم اینجا باشم. تمام چیزی که می خوام یه شانس برای نمایش توانایی های خودمه. فقط به من یه شانس بدین تا خودمو ثابت کنم. لطفا پیوستن به لژیون تمام چیزیه که روپاشو داشتم.»

صدایش خشنش در پاسخ گفت: «این محل جنگی برای افراد رویاپرداز نیست پسر. اینجا برای جنگجوهاست. استثنایی در قوانین ما نیست: داوطلبین انتخاب شدن.»

ژنرال سرش را به نشان تایید تکان داد و نگهبانان پادشاه به تور نزدیک شدند و زنجیرها را بیرون آوردند.

اما ناگهان شوالیه عضو خاندان سلطنتی پیش آمد و با دست مانع نگهبان شد.

او گفت: «شاید در یه موقعیتی بتونیم یه استثنا قائل بشیم.»

نگهبان شگفت زده به او نگاه می‌کرد و به وضوح می‌خواست صحبت کند اما در برابر عضو خاندان سلطنتی زبان خود را کنترل کرد.

شوالیه ادامه داد: «من روحیه تو رو تحسین می‌کنم پسر، قبل از این که کنار بزاریمت می‌خوام ببینم چیکار می‌تونی بکنی.»

ژنرال به وضوح ناراحت گفت: «اما کندریک ما قوانینی داریم--»

کندریک به تندی گفت: «خاندان سلطنتی قوانین رو تعیین می‌کنن و لژیون به خاندان سلطنتی پاسخ می‌دن.»

ژنرال با صدایی به همان تندی پاسخ داد: «ما به پدرت پاسخ می‌دیم، پادشاه—نه به تو.»

دعوایی وجود داشت و هوا به شدت تنش داشت. تور به سختی باور می‌کرد چه اتفاقی بوجود آورده است.

«من پدرم رو می‌شناسم و من می‌دونم که چی می‌خواد. اون می‌خواد که این پسر امتحان بشه. و این کاریه که می‌کنیم.»

ژنرال بعد از چند لحظه پرتنش در نهایت عقب نشست.

کندریک به سمت او برگشت و به چشمان نگاه کرد، قهوه‌ای و پرتنش، صورت یک شاهزاده اما همچنین یک جنگجو.

او به تور گفت: «من به تو یه شانس می‌دم. ببینیم می‌تونی به اون هدف بزنی.»

او به سمت پشته علوفه‌ها اشاره کرد که آن سمت محوطه با علامتی قرمز در مرکزش قرار داشت. چندین نیزه در پشته فرو رفته بود اما هیچ کدام به قرمز اصابت نکرده بودند.

«اگه بتونی کاری رو انجام بدی که بقیه پسرا نتونستن—اگه از اینجا به اون علامت ضربه بزنی—بعد می‌تونی به ما بپیوندی.»

شوالیه کنار رفت و تور احساس کرد تمام چشمان روی او است.

او چندین دسته نیزه دید و به دقت به آنها نگاه کرد: آنها کیفیت بهتری از آنچه که دیده بود داشت و از بلوط سخت ساخته شده بود و پوششی از جنس بهترین چرم داشت. قلبش به شدت می‌تپید و پیش آمد و خون دماغش را با پشت دست پاک کرد. و بیشتر از همه مدت زندگیش احساس نگرانی می‌کرد. مشخصا به او کاری نزدیک به غیرممکن داده شده بود. اما او باید تلاش می‌کرد.

تور نزدیک شد و یکی را برداشت که بلند یا کوتاه نبود. او آن را در دستش وزن کرد—سنگین بود و تو پر. او احساس کرد شاید و شاید می‌توانست به علامت بزند. چرا که پرتاب نیزه بهترین مهارتش بود و همانند پرتاب سنگ و روزهای گردش طولانی در طبیعت به او اهداف کافی داده بود. او همیشه می‌توانست به اهدافی بزند که برادرانش نمی‌توانستند.

تور چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. اگر به هدف نمی‌زد. او توسط نگهبانان دستگیر می‌شد و به زندان می‌بردندش—و شانس او برای پیوستن به لژیون برای همیشه از بین می‌رفت. این لحظه تمام چیزی بود که انتظار آن را کشیده بود.

او با تمام وجود به خدا دعا کرد.

بدون امتناع تور چشمانش را باز کرد دو قدم پیش آمد و به عقب خم شد و نیزه را پرتاب کرد. او نفسش را هنگام حرکت آن نگه داشت.

لطفا. خدا. لطفا.

نیزه در سکوت مرگبار و سنگین حرکت کرد و تور احساس کرد صدها چشم روی آن است.

بعد از مدتی که بی انتها به نظر می رسید صدایی آمد که بی شک صدای برخورد نیزه به پشته بود.

تور حتی نگاه هم نکرد. او می دانست، او فقط می دانست به هدف خورده است. این احساس نیزه وقتی از دستانش رها شد زاویه مچش به او می گفت که به هدف خورده است.

تور جرات کرد که نگاه کند— با آرامش زیاد دید که درست فکر کرده است. نیزه در مرکز هدف قرمز نشسته بود—تنها نیزه در آن. او کاری را انجام داده بود که بقیه داوطلبین نمی توانستند.

سکوت شگفت زده او را احاطه کرده بود و او احساس کرد بقیه داوطلبان— و شوالیه ها— با دهان باز به او نگاه می کردند.

در نهایت کندریک پیش آمد و دستی محکم روی شانه تور زد که صدای رضایت می داد. او کاملاً لبخند می زد.

او گفت: «من حق داشتم. تو می مونی!»

نگهبان پادشاه فریاد زد: «اما سرور من! عادلانه نیست! این پسر بدون دعوت اومد!»

«اون به هدف زد. این دعوت برای من کافیه.»

ژنرال گفت: «اون خیلی جوونتر و کوچکتر از بقیه است. اینجا برای بچه کوچولوها نیست.»

شوالیه پاسخ داد: «من ترجیح می‌دم یه سرباز کوچیک داشته باشم که به هدف بزنه تا یه ساده‌لوح که نتونه.»

پسر بزرگ که تور با او جنگیده بود فریاد زد: «پرتاب شانسی! اگه ما هم شانس بیشتری داشتیم ما هم می‌زدیم!»

شوالیه برگشت و به پسر خیره شد.

او پرسید: «می‌تونی! می‌خوای الان ببینیم؟ می‌خوای رو موندنت شرط ببندیم؟»

پسر درمانده سرش را از شرم پایین آورد و به وضوح نمی‌خواست قبول کند.

ژنرال اعتراض کرد: «اما این پسر غریبه است. ما نمی‌دونم از کجا اومده.»

صدایی آمد: «اون از زمینای پایین دست اومده.»

بقیه برگشتند تا ببینند چه کسی صحبت کرده است اما تور نیازی نداشت—او صدا را شناخته بود. این صدایی بود که تمام بچگیش او را دچار کرده بود. صدای بزرگترین برادرش: دریک.

دریک با دو برادرش پیش آمدند و با نگاهی به نشانه عدم تایید به تور نگاه کرد.

«اسمش تورگرین هست از خاندان مک کلود از استان جنوبی پادشاهی شرقی. اون جوونترین چهار بچه است. ما همه از یه خونه هستیم. اون از گوسفندای پدرمون مراقبت می‌کرد!»

تمام گروه پسران و شوالیه‌ها یک صدا خندیدند.

تور احساس کرد صورتش قرمز شده است. او می‌خواست در آن لحظه بمیرد. او هرگز بیشتر از این شرمنده نشده بود. این دقیقا طوری بود که برادرش لحظه پیروزی او را از بین می‌برد و هر کاری می‌کرد تا او پایین بماند.

ژنرال دوباره گفت: «مراقبت از گوسفندان؟»

پسر دیگری فریاد زد: «پس دشمنان ما باید مراقبش باشن!»

بار دیگر یک صدا خندیدند و شرمندگی تور شدیدتر شد.

کندریک به تندى فریاد زد: «کافیه!»

به تدریج خنده از بین رفت.

کندریک اضافه کرد: «من ترجیح می‌دم یه چوپان داشته باشم که به هدف بزنه تا شماها که به نظر می‌رسه تو خندیدن مهارت دارید.»

با این حرف سکوت به پسران حاکم شد و دیگر نمی‌خندیدند.

تور بی‌اندازه از کندریک متشکر بود. او قول داد که او را بشناسد و به هر طریق جبران کند. هر اتفاقی هم که بیافتند این مرد حداقل افتخارش را برگردانده بود.

شوالیه از دریک پرسید: «پسر تو نمی‌دونی که یه جنگجو چوغولی دوستاش رو نمی‌کنه—چه برسه به خانواده خودش خون خودش؟»

دریک به پایین نگاه کرد و شرمنده بود یکی از لحظات نادر که تور او را در این حال دیده بود.

اما یکی دیگر از برادرانش دریس پیش آمد و اعتراض کرد: «اما تور حتی انتخاب نشد. ما شدیم. اون فقط ما رو دنبال کرده.»

تور در نهایت صحبت کرد و با اصرار گفت: «من دنبال شما نیومدم. من اینجا برای لژیون اومدم. نه شما.»

ژنرال ناراحت پیش رفت و گفت: «مهم نیست چرا اینجا اومده. اون تمام وقت ما رو تلف می‌کنه. بله هدفگیری نیزه خوبی بود اما هنوز نمی‌تونه به ما بپیونده. هیچ شوالیه‌ای اونو انتخاب نکرده و هیچ همراهی با اون شریک نمیشه.»

صدایی آمد: «من شریکش میشم.»

تور همراه با بقیه چرخید. او متعجبانه دید که چند قدم دورتر پسری به سن او که شبیهش بود البته با موهای بلوند و چشمان سبز روشن همراه با زره سلطنتی زیبا که تا بحال دیده بود با علامت سیاه و سرخ مایل به زرد قرار دارد—به وضوح او هم یکی دیگر از اعضای خانواده پادشاه بود.

ژنرال گفت: «ممکن نیست. خاندان سلطنتی با افراد معمولی شریک نمی‌شن.»

پسر فریاد زد: «من می‌تونم هر کی رو بخوام انتخاب کنم. و من تورگرین رو به عنوان شریک انتخاب می‌کنم.»

ژنرال گفت: «حتی اگه ما تایید بکنیم مهم نیست. چون هیچ شوالیه اونو انتخاب نکرده.»

صدایی آمد: «من اونو انتخاب می‌کنم.»

همه به سمت دیگر برگشتند و آنجا فریاد خفه‌ای از میان بقیه بود.

تور برگشت و شوالیه‌ای سوار بر اسب دید که زیباترین زره براقی به تن داشت که تا بحال دیده بود و انواع سلاح‌ها در کنار کمرش دیده می‌شد. او می‌درخشید و به نظر می‌رسید به خورشید نگاه می‌کند. تور با توجه به کلاهخود متوجه شد او متفاوت از بقیه است. او یک قهرمان است.

تور این شوالیه را تشخیص داد. او نقاشی‌هایش را دیده و افسانه او را شنیده بود. ارک^{۲۷}. او باورش نمی‌شد. او بزرگترین شوالیه حلقه بود.

«تورگرین به سرپرست و پیه شریک داره. این موضوع حل شد. اون حالا عضو لژیون هست.»

نگهبان پادشاه پیش آمد و فریاد زد: «اما شما منو یادتون رفت! هیچ کدوم از این بهانه‌ها حقیقت ضربه زدن این پسر به پیه عضو نگهبانی پادشاه رو مخفی نمی‌کنه. اون باید مجازات بشه. عدالت باید اجرا بشه!»

کندریک آهنین پاسخ داد: «عدالت اجرا میشه اما تحت اختیار من. نه تو.»

«اما سرورم اون باید زندانی بشه! نمونه‌ای برای بقیه باشه!»

کندریک در پاسخ با نگاهی خیره و لحنی آهنین گفت: «اگه به صحبت ادامه بدی بعد تو باید بری به زندان.»

در نهایت نگهبان عقب رفت. با اکراه برگشت و دور شد، صورتش قرمز بود و به تور خیره شده بود.

کندریک با صدایی بلند فریاد زد: «این رسمیه تورگرین به لژیون پادشاه خوش اومدی!»

تور احساس کرد از شوک بی‌حس شده است. او به سختی می‌توانست باور کند. او حالا یکی از اعضای لژیون پادشاه بود. این همانند رویا بود.

²⁷ Erec

تور به سمت کندریک برگشت و بیشتر از آنکه می‌توانست به زبان آورد سپاسگذارش بود. او پیش از این در زندگی کسی را نداشت که به او اهمیت دهد و برای محافظت از او پیش آید. احساس خنده‌داری بود. او به این مرد بیش از پدرش احساس نزدیکی می‌کرد.

تور گفت: «من نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم. من عمیقا به شما مدیونم.»

کندریک در پاسخ لبخند زد. «اسم من کندریک هست. تو خوب اونو خواهی فهمید. من بزرگترین پسر پادشاه هستم. من شجاعت تو رو تحسین می‌کنم. تو عضو جدید خوبی به این مجموعه هستی.»

کندریک برگشت و سریعا رفت و وقتی او می‌رفت پسر بزرگی که تور با او جنگیده بود نزدیک شد.

پسر گفت: «مواظب خودت باش. می‌دونی ما همه تو یه خوابگاه می‌خوابیم. و یه لحظه فکر نکن در امان هستی.»

پسر برگشت و سریع رفت و تور نتوانست پاسخی بدهد. او به سختی می‌توانست باور کند که دشمنی برای خود تراشیده است.

او شروع به تصور کرد که چه چیزی در انتظارش است. ناگهان جوانترین پسر پادشاه به او نزدیک شد.

او به تور گفت: «به اون اهمیت نده. همیشه دعوا می‌کنه. من ریس هستم.»

تور دستش را بیرون گرفت و گفت: «ممنون که منو به عنوان شریک انتخاب کردی. من نمی‌دونم اگه انتخاب نمی‌کردی چیکار باید می‌کردم.»

ریس خوشحال گفت: «من خوشحال هستم که کسی رو انتخاب کنم که جلوی اون زورگو وایسه. دعوی خوبی بود.»

تور خون خشک شده را از صورتش پاک کرد و صورت ورم کرده‌اش را لمس کرد. «شوخی می‌کنی؟ اون منو کشت.»

ریس گفت: «اما تو تسلیم نشدی. اثرگذار بود. بقیه همینطوری زمین می‌موندن. و اون یه پرتاب نیزه عالی بود. چطوری تونستی اونجوری پرتاب کنی؟ ما تمام عمر شریک خواهیم بود!» او معنادار به تور نگاه کرد و با او دست دارد. «و دوست. من احساس می‌کنم.»

وقتی تور دستش را تکان داد او هم این احساس را داشت که تمام عمر دوست خواهند بود.

ناگهان او از بغل ضربه خورد.

او چرخید و پسر بزرگتری را دید که آنجا ایستاده است و پوستی کک و مک دار و صورتی باریک و دراز دارد.

«من فینگولد²⁸ هستم. سلحشور ارک. تو حالا دومین سلحشورش هستی. یعنی این که به من جواب میدی. و چند دقیقه بعد یه مسابقه داریم. حالا که سلحشور مشهورترین شوالیه پادشاهی شدی قراره اینجا فقط وایسی؟ دنبالم بیا! سریع!»

ریس قبلا رفته بود و تور برگشت و سریع به دنبال سلحشور رفت و از میان محوطه دوید. او ایده‌ای نداشت که کجا می‌روند اما اهمیتی نداد. او در ذهنش آواز می‌خواند. او موفق شده بود.

او به سختی باور می‌کرد.

او موفق شده بود.

²⁸ Feithgold



فصل هفت

گرت با لباس‌های پر زرق و برق سلطنتیش به سرعت از دربار شاه عبور کرد و راه خود را از میان جمعیت مردم باز می‌کرد که به مناسبت ازدواج خواهرش از همه طرف آمده بودند. او احساس خشم می‌کرد. هنوز از برخورد با پدرش به خود می‌پیچید. چطور ممکن بود او کنار گذاشته شود؟ پدرش او را به عنوان پادشاه انتخاب نکرده بود؟ اصلا معنی نداشت. او اولین پسر قانونی بود. این شیوه همیشگی کارها بود. او همیشه از زمان تولدش تصور حکومت کردن داشت—دلیلی برای تصور دیگر وجود نداشت.

غیر معقول بود. او را به خاطر خواهر جوانتر کنار گذاشته بودند—و آن هم یک دختر. وقتی خبر پخش می‌شد او مایه خنده پادشاهی می‌شد. در حال راه رفتن احساس کرد دیگر توانایی ندارد و نمی‌داند که چطور نفس بکشد.

در راه با جمعیت حرکت کننده به سمت جشن عروسی خواهر بزرگترش تلوتلو می‌خورد. او نگاهی به اطراف انداخت. انواع ردهای رنگی، جریان بی‌پایان مردم از استان‌های مختلف را می‌دید. او از نزدیکی به مردم عادی متنفر بود. این یکی از دفعاتی بود که فقرا با ثروتمندان مخلوط می‌شدند، یک بار که آن وحشی‌ها از پادشاهی شرقی از آن طرف هایلندز اجازه می‌یافتند آنجا حضور یابند. گرت هنوز به سختی باورش می‌شد که خواهرش با یکی از آنها ازدواج خواهد کرد. این یک حرکت زیرکانه سیاسی پدرش بود، تلاشی ترحم‌برانگیز برای ایجاد صلح میان پادشاهی‌ها.

حتی عجیبتر از آن این بود که به گونه‌ای خواهرش واقعا از این موجود خوشش می‌آمد. گرت به سختی می‌توانست دلیلش را بفهمد. با توجه به شناختش می‌دانست این مردی نیست که او دوست داشته باشد اما عنوان، شانس ملکه کشور خود شدن را داشت. او چیزی را می‌گرفت که لایقش بود: آنها همه وحشی بودند. آنهایی که آن طرف هایلندز زندگی می‌کردند. در ذهن گرت آنها تمدن او، ظرافت، پیچیدگی‌شان را نداشتند. مشکل او نبود. اگر خواهرش از این ازدواج خوشحال بود فرقی نمی‌کند. یکی از برادران و خواهرانی که ممکن بود در برابر به تخت رسیدنش بایستند کمتر می‌شد. در حقیقت هر چه دورتر باشد بهتر است.

نه این که دیگر این مسائل موجب نگرانش باشد. پس از امروز او دیگر پادشاه نمی‌شد. حالا او تنها به عنوان یک شاهزاده گمنام دیگر در پادشاهی پدرش محسوب می‌شد. حالا او هیچ مسیری به قدرت نداشت. حالا او زندگی معمولی خواهد داشت.

پدرش او را دست کم گرفته بود—او همیشه دست کم می‌گرفت. پدرش خود را از نظر سیاسی زیرک می‌دانست—اما گرت می‌دانست زیرک‌تر است و همیشه بوده است. به عنوان نمونه ازدواج لوآندا با خاندان مک‌کلود: پدرش فکر می‌کرد استاد سیاست است. اما گرت خیلی دوربین‌تر از پدرش است و می‌تواند اتفاقات بیشتری را پیشبینی کند و پیش از این یک قدم در آینده را می‌دید. او می‌دانست این مساله به کجا می‌رسد. در نهایت ازدواج مک‌کلود را راضی نمی‌کرد بلکه جسورتر می‌شدند. آنها به ارتباط بین خانواده‌ها فکر نمی‌کردند و به محض گرفتن خواهرش گرت مطمئن بود که آنها برای حمله برنامه‌ریزی می‌کنند. این‌ها همه مکر بود. او تلاش کرده بود به پدرش بگوید اما او گوش نمی‌کرد.

نه این که دیگر این‌ها به او مربوط باشد. بعد از این‌ها حالا او دیگر فقط یک شاهزاده نبود، فقط یک عضو دیگری از پادشاهی. گرت به شدت از فکر این مساله می‌سوخت و در آن لحظه از پدرش نفرتی داشت که فکر نمی‌کرد ممکن باشد. وقتی شانه به شانه مردم حرکت می‌کرد راه‌های مختلف انتقام را تصور می‌نمود و راه‌هایی که می‌توانست به پادشاهی برسد. او نمی‌توانست بی‌حرکت بماند از این مساله مطمئن بود. او نمی‌توانست اجازه دهد پادشاهی به خواهر جوانترش برسد.

صدایی آمد: «اینجایی.»

گرت برگشت و فرس را دید که در کنارش راه می‌رود و بسیار خوشحال بود و دندان‌های کاملش را نشان می‌داد. هجده ساله، بلند قد با صدایی بلند و پوستی صاف و گونه‌ای گلگون داشت، فرس معشوقه فعلیش بود. گرت معمولاً از دیدنش خوشحال می‌شد اما در این لحظه حوصله نداشت.

فرس بازویش را زیر بازوی او گذاشت و گفت: «من فکر کنم تو تمام روز از من دوری می‌کردی.»

گرت بلافاصله بازویش را تکان داد و مطمئن شد کسی آنها را ندیده باشد.

گرت سرزنش کنان گفت: «احمق شدی؟ هیچ وقت تو جمع بازو تو زیر بازوی من نزار. هرگز.»

فرس با صورت قرمز به زمین نگاه کرد. او نگاه کرد: «من متاسفم. من فکر نکردم.»

گرت سرزنش کرد: «بله. فکر نکردی. اگه دوباره این کار رو بکنی دیگه تو رو نمی بینم.»

فرس صورتش قرمز شد و واقعا ناراحت به نظر می رسید. او گفت: «من متاسفم.»

گرت دوباره بررسی کرد و مطمئن شد کسی آنها را ندیده است و کمی احساس بهتر داشت.

گرت می خواست موضوع را عوض کند و افکار تیره اش را کنار بزند و پرسید: «چه شایعاتی از جمعیت بدست آوردی؟»

فرس خودش را جمع و جور کرد و دوباره لبخند زد.

«همه در انتظار هستن. اونا همه منتظرن تا اعلام وارث شدن تو رو بشنون.»

صورت گرت حالتش را از دست داد. فرس او را بررسی کرد.

فرس پرسش گرانه پرسید: «نیستی؟»

گرت وقتی راه می رفت قرمز شد و به چشمان فرس نگاه نکرد.

«نه.»

فرس دهانش باز ماند.

«اون از من گذشت. می تونی تصورشو بکنی؟ برای خواهرم. خواهر کوچیکم.»

حالا صورت فرس حالتش را از دست داد. او به نظر شگفت زده می رسید.

او تکرارکنان گفت: «غیرممکنه. تو اول بدنیا اومدی. اون یه زنه. ممکن نیست.»

گرت با حالتی به سردی سنگ به او نگاه کرد. «من دروغ نمی گم.»

آن دو مدتی در سکوت قدم زدند و همینطور شلوغتر می شد. گرت به اطراف نگاه کرد و متوجه شد او کجاست و تمام موقعیت را درک کرد. دربار شاه کاملا پر شده بود. هزاران نفر از هر ورودی ممکن وارد شده بودند. آنها همه راهشان را به سمت سن ازدواج باز می کردند و حداقل هزار صندلی عالی با بالشکهای کلفت آنجا قرار گرفته بود. آنها پوشیده از مخمل قرمز با قابی طلایی بودند. ارتش خدمتکاران در راهروها بالا و پایین می رفتند و مردم را می نشانند یا نوشیدنی حمل می کردند.

در هر دو طرف راهروی بی نهایت بلند پوشیده از گل دو خانواده نشسته بودند—مکگیل ها و مک کلودها—خط بین آن دو دقیقا مشخص شده بود. صدها نفر در هر دو طرف بودند که هر یک بهترین لباس خود را به تن داشتند. مکگیل ها به رنگ ارغوانی خاندان خود و مک کلودها به رنگ نارنجی سوخته. در چشم گرت دو خاندان امکان نداشت بیشتر از این متفاوت باشند: با این که هر دو بهترین لباس خود را پوشیده بودند او احساس می کرد مک کلودها تنها لباس به تن دارند و وانمود می کنند. آنها افرادی زورگو زیر لباسشان بودند. او می توانست در حالت چهره آنها، در حرکاتشان، تنه زدن به یکدیگر و بلند خندیدنشان همه چیز را ببیند. چیز زیر سطح لباس سلطنتی پنهان نمی شد. او از بودن آنها در اینجا متنفر بود. او از تمام این ازدواج بدش می آمد. این یکی دیگر از تصمیمهای احمقانه پدرش بود.

اگر او پادشاه بود نقشه دیگری اجرا می کرد: او هم این ازدواج را ترتیب می داد. اما صبر می کرد تا شب دیروقت فرا رسد. وقتی که مک کلودها غرق در نوشیدنی هستند درهای سرسرا را می بست و تمام آنها را در آتشی بزرگ می سوزاند و با یک حرکت تمیز تمام آنها را می کشت.

فرس در حالی که طرف دیگر راهروی عروسی را بررسی می‌کرد گفت: «وحشیا. من به سختی می‌تونم بفهمم که چرا پدرت اجازه داده اینجا بیان.»

گرت گفت: «حتما بازی‌های جالبی بعدش پیش میاد. اون دشمن ما رو به داخل دروازه‌های ما دعوت می‌کنه و بعد رقابت‌های روز عروسی رو ترتیب داده. این یه دستورالعمل برای ایجاد درگیری نیست؟»

فرس پرسید: «نظرت اینه؟ یه جنگ؟ اینجا؟ با تمام این سربازها؟ روز عروسی؟»

گرت شانه بالا انداخت. او چیزی را خارج از مرام مک‌کلودها نمی‌دانست.

«افتخار روز عروسی برای اونا معنا نداره.»

«اما هزاران سرباز اینجا داریم.»

«اونا هم دارن.»

گرت چرخید و ستونی طولانی از سربازان—مکگیل و مک‌کلود—در هر دو طرف برج دید. او می‌دانست بدون انتظار درگیری، این همه سرباز همراه خود نمی‌آوردند. با وجود مناسب امروز، لباس‌های خوب، شرایط اسراف‌کارانه، میزهای بزرگ غذا، اوج چله تابستان، گل‌ها—با وجود همه چیز تنش‌سنگینی در فضا احساس می‌شد. همه آماده بودند—گرت از جمع کردن شانه‌هایشان، آرنج‌های بیرون متوجه می‌شد. کسی به دیگری اعتماد نداشت.

گرت فکر کرد شاید او خوش‌شانس باشد و یکی از آنها به قلب پدرش خنجر بزند. آنگاه شاید او پادشاه شود.

وقتی به محل نشستن رسیدند فرس با صدایی ناامید گفت: «مثل این که با هم نمی‌شینیم.»

گرت نگاهی اهانت‌بار به او انداخت. او با لحنی زهردار گفت: «تو چقدر احمقی؟»

او جدا داشت به این فکر می‌کرد که آیا انتخاب این پسر اصطبل به عنوان معشوقه کاری درست بوده است یا نه. اگر سریعاً این رفتار احساساتیش را کنترل نمی‌کرد هر دوی آنها لو می‌رفتند.

فرس با شرم به زمین نگاه کرد.

او گفت: «بعدها تو اصطبل می‌بینمت. حالا برو.» و هلی کوچک به او داد. فرس در جمعیت ناپدید شد.

ناگهان گرت فشاری سرد روی بازویش احساس کرد. برای یک لحظه قلبش ایستاد و فکر می‌کرد لو رفته است. اما ناخن‌های بلندی احساس کرد، انگشتانی باریک که در پوستش فرو رفتند و متوجه شد این فشار دست زنش است. هلنا²⁹.

او هیس‌هیس کنان با نفرت در صدایش گفت: «امروز منو شرمند کن.»

او برگشت و به هلنا نگاه کرد: او به نظر زیبا می‌رسید و تماماً آرایش کرده بود لباسی سفید ساتن بلند پوشیده و موهایش را به سمت بالا جمع کرده و بهترین گردنبندها را پوشیده بود و صورتش با آرایش صاف به نظر می‌رسید. گرت فکر می‌کرد که او ظاهراً زیباست. اما احساسی به هلنا نداشت. این یکی دیگر از ایده‌های پدرش بود تا او با یکی خارج از طبیعتش ازدواج کند. اما تنها اثرش داشتن همراهی تلخ بود و حتی شک بیشتری در باره طبیعتش ایجاد می‌کرد.

او خشمگین گفت: «امروز عروسی خواهرته. برای یه بار جوری رفتار کن که ما زوج هستیم.»

او بازویی روی بازوی او انداخت و آنها به محل رزرو شده رفتند که با طنابی سرخ جدا شده بود. دو نگهبان سلطنتی به آنها راه دادند و آنها همراه بقیه خاندان سلطنتی در آغاز راهرو نشستند.

²⁹ Helena

ترومپت به صدا در آمد و به آرامی جمعیت ساکت شد. آنگاه موسیقی نرمی از هارپسیچورد³⁰ نواخته شد و در همین زمان گل‌های بیشتری در راه ریخته شد و گروه سلطنتی شروع به حرکت کرد و زوجها بازو در بازو بودند. گرت هلنا را گرفت و او هم همراه با هلنا در راهرو به راه افتاد.

گرت احساس انگشت‌نما بودن و عجیب‌تر از همیشه داشت و به سختی می‌دانست چگونه عشق خود را واقعی جلوه دهد. او احساس می‌کرد صدها چشم بر روی اوست و همه در حال ارزیابی هستند با این که در واقع اینطور نبود. راهرو اصلاً به نظر کوتاه نمی‌رسید. او نمی‌توانست صبر کند تا به انتهای آن برسد و کنار خواهرش روی محراب بایستد و این ماجرا را پایان دهد. او همچنین به فکر ملاقات با پدرش بود: او فکر می‌کرد آیا همه کسانی که نگاه می‌کنند پیش از این خبر را شنیده‌اند.

وقتی به انتها رسیدند و چشمان از روی آنها برداشته شد زمزمه‌کنان به هلنا گفت: «من امروز خبر بدی شنیدم.»

او خشمگین گفت: «فکر کردی قبلاً نشنیدم.»

او برگشت و متعجب به هلنا نگاه کرد.

هلنا با نفرت به او نگاه کرد و گفت: «من جاسوس‌های خودمو دارم.»

او چشمانش را باریک کرد و می‌خواست به هلنا آسیب بزند. چطور ممکن بود هلنا اینقدر سهل‌انگار باشد؟

گرت گفت: «اگه پادشاه نباشم تو ملکه نخواهی شد.»

هلنا پاسخ داد: «من هرگز انتظار نداشتم ملکه باشم.»

³⁰ harpsichord

این پاسخ بیش از این گرت را شگفت‌زده کرد.

هلنا اضافه کرد: «من هرگز انتظار نداشتم تو رو نامگذاری کنه. چرا باید این کارو بکنه؟ تو یه رهبر نیستی. تو یه معشوق هستی. اما نه معشوق من.»

گرت احساس کرد سرخ شده است.

او به هلنا گفت: «تو هم معشوق من نیستی.»

این دفعه هلنا سرخ شد. گرت به او یادآوری کرد که او تنها کسی نیست که معشوق سری دارد. او شایعاتی شنیده بود که جاسوسانش از ماجراجویی‌های هلنا گفته بودند. او تا اینجا اجازه داده بود تا هلنا به کار خود مشغول باشد تا زمانی که ساکت بماند و او را تنها بگذارد.

هلنا پاسخ داد: «تو که به من انتخابی ندادی. انتظار داشتی که بقیه عمر مجرد بمونم؟»

گرت پاسخ داد: «تو می‌دونستی من کی هستم اما با من ازدواج کردی. تو قدرت رو انتخاب کردی نه عشق. خودتو به تعجب زن.»

هلنا گفت: «ازدواج ما ترتیب داده شده بود من حق انتخاب چیزی نداشتم.»

گرت پاسخ داد: «اما اعتراض هم نکردی.»

آنها به بن‌بست رسیده بودند و گرت امروز انرژی بحث با او را نداشت. او بدرد بخور بود زن عروسکی. گرت می‌توانست او را تحمل کند و در بعضی مواقع فوایدی هم داشت تا زمانی که زیاد گرت را اذیت نکند.

با بدبینی زیادی تماشا می‌کرد که همه برگشتند تا رفتن بزرگترین خواهرش همراه با پدرش را روی محراب تماشا کنند. آن موجود، پدرش حتی جرات کرده بود که قطره اشکی به نشانه ناراحتی وانمود کند. تا آخر بازیگر بود. اما در چشمان گرت او فقط یک احمق به نظر می‌رسید. او نمی‌توانست باور کند پدرش از ازدواج دخترش ناراحت باشد چون خودش او را به سمت گرگ‌های پادشاهی مک‌کلود انداخته بود. او احساس نفرتی به همان اندازه از لوآندا می‌کرد که به نظر می‌رسید از همه چیز لذت می‌برد. او به سختی به نظر می‌رسید به ازدواج با این افراد پایین دست اهمیت بدهد. او هم قدرت می‌خواست. خونسرد. محاسبه شده. از این جهت او در میان تمام خواهرها و برادرها شبیه او بود. از بعضی جهات خود را با او مرتبط می‌دانست اما آنها هرگز نسبت به هم گرمایی احساس نکردند.

گرت روی پایش بی‌صبرانه چرخید و منتظر بود که به پایان برسد.

او در طول جشن زجر می‌کشید و آرگون به آمرزش‌ها، اوراد و مراسم نظارت می‌کرد. اینها تماما نمایشی مریض‌کننده و تنها اتحاد سیاسی دو خانواده بود. آنها چرا به همین اسم از این ازدواج یاد نمی‌کردند؟

به زودی خدا را شکر تمام شد. جمعیت با فریاد شادی بزرگی به پا خاستند و آندو همدیگر را بوسیدند. بوقی بزرگ به صدا در آمد و نظم کامل عروسی به بی‌نظمی کنترل شده تبدیل شد. آن‌ها همه به سمت پایین راهرو رفتند و به بخش پذیرش رسیدند.

حتی گرت هر چقدر هم بدبین بود از این منظره تحت تاثیر قرار گرفته بود: پدرش این بار از هیچ هزینه‌ای صرف نظر نکرده بود. دربرابرشان انواع میزها، غذاها، خمرهای شراب و خوک‌ها، گوسفندان و بره‌های سرخ شده قرار گرفته بود.

در پشت آنها همه برای رویداد اصلی آماده می‌شدند: بازی‌ها. اهداف برای پرتاب سنگ، پرتاب نیزه، کمان‌ها و تیرها آماده می‌شدند و در مرکز تمام آنها مسیر مبارزه بود. پیش از این جمعیت آنجا جمع شده بودند.

جمعیت برای شوالیه‌های دو طرف صدا می‌کردند. برای مکگیل‌ها اولین شخص مشخصا برادرش کندریک روی اسبش با زره بود و چند دوجین سیلور او را دنبال می‌کردند. اما وقتی که ارک رسید و با بقیه روی اسب

سفیدش نشست جمعیت با حیرت ساکت شدند. او جاذب توجه بود: حتی هلنا خم شد و گرت هوس او را برای ارک مثل بقیه زنان می‌دید.

«اون نزدیک سن انتخاب هست اما ازدواج نکرده. هر زنی تو پادشاهی باهش ازدواج می‌کنه. برای چی هیچ کدوم از ما رو انتخاب نکرده؟»

گرت برخلاف خودش احساس حسادت می‌کرد. «و چرا برای تو مهمه؟» او هم می‌خواست آنجا باشد و زره بپوشد و روی اسب بنشیند و به نام پدرش مبارزه کند. اما او یک جنگجو نبود. و همه این را می‌دانستند.

هلنا او را با حرکت دستی نادیده گرفت و با مسخره گفت: «تو مرد نیستی. تو این چیزا رو نمی‌فهمی.»

گرت سرخ شد. او می‌خواست تلافی کند اما حالا زمانش نبود. به جای این کار با او همراهی کرد و به سمت محل تماشا با بقیه رفتند تا جشن‌های روز را ببینند. این روز از بد به بدتر تبدیل می‌شد و گرت احساس گرهی در شکمش می‌کرد. روزی طولانی بود که بینهایت قهرمانی، شکوه و تظاهر بود. مردانی که همدیگر را زخمی می‌کردند یا می‌کشتند. روزی که او کاملا کنار گذاشته شد. روزی که نماد همه نفرت‌هایش بود.

آنجا نشست و غمگین بود. او به آرامی آرزو می‌کرد تا جشن به جنگی تمام عیار تبدیل شود و خونریزی تمام عیار در برابرش صورت گیرد. همه چیزهای خوب این محل نابود شود و به هیچ تبدیل گردد.

یک روز او به خواسته‌اش می‌رسید. روزی او پادشاه می‌شد.

روزی.



فصل هشت

تور بهترین تلاشش را می‌کرد تا با سلحشور ارک همراهی کند و به او برسد و راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد. از زمان ترک محوطه، همه چیز توفانی بود و به سختی می‌توانست اتفاقات اطرافش را بفهمد. او هنوز در داخل می‌لرزید و به سختی باور می‌کرد که در لژیون قبول شده است و به عنوان دومین سلحشور ارک انتخاب گردیده است.

فیتگولد عصبانی شد: «بهت گفتم پسر زود باش!»

تور از پسر صدا شدن بدش می‌آمد به خصوص که او فقط چند سال بزرگتر بود. او تقریباً فیتگولد را گم کرد چرا که او سریع از جمعیت رد می‌شد انگار در تلاش است تا تور را جا بگذارد.

تور در حالی که تلاش می‌کرد به او برسد پرسید: «همیشه اینجا اینقدر شلوغه؟»

فیتگولد در جواب فریاد زد: «البته که نه. امروز فقط تحویل تابستون و طولانی‌ترین روز سال نیست پادشاه امروز رو برای عروسی دخترش انتخاب کرد و تنها روزی در تاریخ که ما دروازه‌هامونو برای مک‌کلودها باز کردیم. هیچ وقت این قدر جمعیت اینجا نبوده. بی‌سابقه است. من انتظار این رو نداشتم! من می‌ترسم که دیر برسیم!» او به شدت عجله می‌کرد و از میان جمعیت به حرکت ادامه داد.

تور پرسید: «ما به کجا میریم؟»

«ما هر کاری رو انجام می‌دیم که یه سلحشور خوب می‌کنه: کمک می‌کنیم تا شوالیه ما آماده بشه!»

تور تقریباً از نفس افتاده بود و اصرار کرد: «آماده برای چی؟» هر لحظه گرمتر می‌شد و عرق از روی ابرویش می‌ریخت.

«چرا، مبارزه سلطنتی!»

تور در نهایت به لبه جمعیت رسید. آنها در برابر محافظ پادشاه ایستادند. محافظ فیتگولد را شناخت و به بقیه اشاره کرد تا به آنها اجازه عبور بدهند.

آنها از زیر طنابی رد شدند و در محوطه خالی از جمعیت قدم گذاشتند. آنجا خیلی نزدیک مسیر مبارزه بود. پشت طنابها جمعیت تماشاگران ایستاده بودند و در بالا و پایین مسیر، اسبان جنگی بزرگ—بزرگترینی که تور تا بحال دیده بود—و بر پشت آنها شوالیه‌ها با انواع زره‌ها قرار گرفته بودند. در میان سیلور شوالیه‌های از هر دو پادشاهی و از هر استانی بودند. بعضی زره سیاه، بعضی سفید، برخی کلاه خود داشتند و اسلحه‌هایی از هر شکل و اندازه حمل می‌کردند. اینطور به نظر می‌رسید همه دنیا در مسیر مبارزه فرود آمده‌اند.

تعدادی رقابت شروع شده بود، شوالیه‌هایی به هم حمله می‌کردند که تور محل آنها را نمی‌دانست. نیزه‌ها و سپرها به هم می‌خوردند و همیشه فریادی کوتاه از جمعیت به دنبال داشت. تور از نزدیک نمی‌توانست سرعت و قدرت اسبان و صدای اسلحه‌ها را باور کند. به نظر کاری مرگبار می‌رسید.

در حالی که تور به دنبال فیتگولد از محدوده مسیر می‌رفت به او گفت: «به نظر اصلا ورزش نیست!»

فیتگولد بر صدای ضربه‌ها فریاد زد. «چون نیست. این یه کار جدیه که به عنوان یه بازی وانمود میشه. مردم هر روز اینجا می‌میرن. این جنگه. اونایی خیلی خوش شانس هستن که زنده و سالم می‌رن. اونا خیلی کمن.»

تور به دو شوالیه نگاه کرد. آنها به سمت یکدیگر هجوم بردند و لحظاتی بعد با تمام قدرت به هم خوردند. صدای وحشتناکی از برخورد فلز روی فلز شنیده شد و یکی از آنها از اسبش افتاد و چند قدم دورتر از تور روی پشتش زمین خورد.

جمعیت فریادی زدند. شوالیه حرکتی نکرد و تور با نگاه به پایین تکه‌های چوبی دید که در دنده‌هایش گیر کرده و زره را سوراخ کرده بود. او از درد فریاد می‌زد خون از دهانش بیرون می‌ریخت. چندین سلحشور دویدند تا به او کمک کنند و او را از میدان بیرون بکشند. شوالیه پیروز به آرامی حرکت کرد و نیزه‌اش را برای فریاد شادی مردم تکان داد.

تور شگفت‌زده بود. او چنین ورزش مرگباری را متصور نبود.

فیتگولد گفت: «کار اون پسر الان وظیفه توست. تو یه سلحشور هستی. یا دقیقتر سلحشور دوم.»

او متوقف و نزدیک شد—خیلی نزدیک تور می‌توانست بوی بد دهانش را احساس کند.

«و فراموش نکن. من به ارک جواب میدم و تو به من. کار تو کمک به من هست. می‌فهمی؟»

تور سرش را به نشانه تایید تکان داد و هنوز در تلاش بود تا بفهمد. او تصویری متفاوت در سرش داشت و هنوز نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است. او احساس می‌کرد فیتگولد وجود او را تهدیدکننده می‌داند و دشمنی برای خود درست کرده است.

تور گفت: «من نمی‌خوام در سلحشور ارک بودن تو دخالت کنم.»

فیتگولد خنده‌ای مسخره‌کننده سر داد.

«نمی‌تونی تو کار من دخالت کنی پسر حتی اگه تلاش کنی. فقط از سر راهم دور بمون و هر کاری می‌گم بکن.»

با گفتن این حرف فیتگولد چرخید به سمت یک سری مسیر تو در تو پشت طناب‌ها رفت. تور به بهترین شکل دنبالش کرد و بزودی خود را در مارپیچ اصطبل‌ها یافت. او از مسیری باریک عبور کرد. در تمام اطرافش اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سلحشوران به آنها رسیدگی می‌کردند. فیتگولد چرخید و چرخید تا در نهایت در برابر اسبی بزرگ و با شکوه ایستاد. تور به بالا نگاه کرد و نفسش بند آمد. او به سختی می‌توانست باور کند چنین چیز بزرگ و زیبایی واقعی باشد و می‌توان آن را پشت نرده نگه داشت. به نظر آماده برای جنگ می‌رسید.

فیتگولد گفت: «وارکفین³¹، اسب ارک. یا یکی از اونا—یکی که برای مبارزه استفاده می‌کنه. ساده نیست چنین حیوونی رو رام کرد. اما ارک تونست. دروازه رو باز کن.»

تور سردرگم به او و دروازه نگاه کرد و تلاش می‌کرد تا بفهمد. او پیش آمد و میخ نگه دارنده را کشید و اتفاقی نیافتاد. او سخت تر کشید و تکان خورد و او به آرامی دروازه چوبی را باز کرد.

به محض این کار وارکفین شیهه کشید و عقب رفت و به چوب لگد زد و فقط به نوک انگشتان تور خورد. تور دستش را با درد عقب کشید.

فیتگولد خندید.

«برای همین می‌خواستم تو باز کنی. دفعه بعد سریعتر این کار رو بکن پسر. وارکفین برای کسی انتظار نمی‌کشه. به خصوص تو.»

تور خشمگین بود. فیتگولد او را عصبانی کرده بود و به سختی می‌توانست او را تحمل کند.

او به سرعت دروازه چوبی را باز کرد و این دفعه از سر راه کنار رفت تا پاهای اسب به او نخورد.

تور در حالی که واقعا نمی‌خواست افسار این اسب در حال لگد زدن و شیهه کشیدن را بگیرد پرسید: «بیارمش بیرون؟»

فیتگولد گفت: «البته که نه. این وظیفه منه. تو باید بهش غذا بدی—البته وقتی بهت می‌گم و باید اصطبلش رو تمیز کنی.»

³¹ Warkfin

فیتگولد افسار وارکفین را گرفت و او را به بیرون از اصطبل برد. تور آب دهانش را قورت داد و به او نگاه می کرد. این آغازی نبود که انتظارش را داشت. او می دانست باید از جایی شروع کند اما او در حال افول بود. او خودش را در جنگ و شکوه و نبرد تصور کرده بود که بین پسران همسن و سالش آموزش می بیند و رقابت می کند. او هرگز نمی دانست باید خدمتکار در حال انتظار باشد. او در این فکر بود که آیا انتخاب درستی کرده است.

تور در نهایت از اصطبل تاریک بیرون رفت و در روشنایی روز قرار گرفت و به مسیر مبارزه رسید. تور از نور روشن چپ نگاه می کرد و خوشحالی هزاران نفر او را مغلوب کرد. در حالی که شوالیه ها به هم ضربه می زدند و صدای رقابتشان به گوش می رسید. او هرگز چنین صدای برخورد فلز و لرزیدن زمین از حرکت اسبان را نشنیده بود.

در تمام اطرافش چند دوجین شوالیه و سلحشوران در حال آماده سازی آنها بودند. سلحشوران زره را برق می انداختن و به سلاحها روغن می زدند و جای پاها و بندها را چند بار بررسی می کردند تا شوالیه ها سوار شوند و اسلحه خود را بگیرند تا در انتظار گفتن اسمشان باشند.

گوینده ای اعلام کرد: «المالکین»^{۳۲}

شوالیه ای از استانی که تور تشخیص نمی داد با زرهی قرمز و چهارشانه از دروازه بیرون آمد. تور برگشت و بلافاصله از مسیر بیرون رفت. او به سمت مسیر باریک رفت و تور به نیزه اش نگاه کرد که به سپر حریف خورد. و المالکین به عقب پرواز کرد و روی پشتش افتاد. جمعیت خوشحالی کردند.

شوالیه بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و بلند شد و چرخید و دستش را به سمت سلحشورش گرفت که کنار تور ایستاده بود.

شوالیه فریاد زد: «گرز من!»

³² Elmallkin

سلحشور کنار تور به حرکت در آمد و گرز را از میان سلاحها برداشت و به سمت مرکز مسیر رفت. او به سمت شوالیه‌اش رفت اما شوالیه دیگر چرخید و دوباره حمله کرد. درست وقتی که سلحشور به او رسید و گرز را در دستش گذاشت، شوالیه دیگر به آنها حمله کرد. سلحشور به موقع به شوالیه نرسید: شوالیه دیگر نیزه خود را پایین آورد و در همین حین نیزه به سر سلحشور خورد و سلحشور از ضربه به خود پیچید و روی صورتش زمین افتاد.

و حرکت نمی‌کرد. تور حتی از آنجا می‌توانست خونی را ببیند که از سرش روی خاک می‌ریزد.

تور آب دهانش را قورت داد.

«صحنه زیبایی هست نه؟»

تور برگشت و فیتگولد را ایستاده در کنارش و خیره دید.

«خودت رو جمع کن پسر. این جنگه. و ما درست وسطش هستیم.»

جمعیت ناگهان آرام شدند و مسیر اصلی مبارزه باز شد. تور می‌توانست انتظار را احساس کند و تمام مبارزات دیگر در انتظار این یکی متوقف شدند. از یک طرف کندریک با اسب و نیزه به دست بیرون آمد.

در طرف دیگر شوالیه‌ای با زرهی مشخص از مک کلودها بیرون آمد.

فیتگولد برای تور زمزمه کرد: «مکگیل علیه مک کلود. ما هزاران سال در جنگ بودیم. و من خیلی شک دارم که این مسابقه تمومش کنه.»

هر شوالیه محافظ صورت خود را پایین آورد و بوقی به صدا در آمد و با فریادی هر دو به هم حمله کردند.

تور از سرعت آنها شگفت‌زده بود و لحظاتی بعد با صدایی به هم خوردند. تور نزدیک بود دستش را به سمت گوشش ببرد. جمعیت وقتی دو جنگجو از اسبشان افتادند فریادی کشیدند.

آنها هر دو بلند شدند و کلاه خود را در آوردند و سلحشوران به سمت آنها دویدند و شمشیر کوتاه به آنها دادند. دو شوالیه با تمام توان جنگیدند. در تماشای حرکت دادن شمشیر کندریک و ضرباتش تور تحت تاثیر قرار گرفته بود. چیز زیبایی بود. اما مک کلود جنگجوی خوبی بود. عقب و جلو رفتند و هر کدام نمی‌خواستند به دیگری فرصتی دهند.

در نهایت شمشیرهایشان در یک لحظه به هم خورد و هر یک شمشیر دیگری را از دستش بیرون آوردند. سلحشوران دویدند گرز به دست اما کندریک که به سمت گرزش می‌رفت سلحشور مک کلود از عقب به سمتش رفت و از پشت با گرز به او ضربه زد که او را به زمین انداخت و فریادی وحشت‌زده از جمعیت به گوش رسید.

شوالیه مک کلود پیش آمد و شمشیرش را به گلوی کندریک برد و او را به زمین دوخت. کندریک چاره‌ای نداشت.

او فریاد زد: «من تسلیمم!»

صدایی پیروز از میان مک کلودها به گوش رسید اما فریاد خشم از مگیل‌های به گوش می‌رسید.

مگیل‌ها فریاد زدند: «اون کلک زد!»

فریاد خشمگین انعکاس یافت: «اون کلک زد! اون کلک زد!»

جمعیت عصبانی‌تر و عصبانی‌تر می‌شد و فریاد اعتراض جمعیت در هر دو سمت به گوش می‌رسید—مگیل و مک کلود پیاده به هم نزدیک می‌شدند.

آنها در کناری ایستاده بودند و تماشا می‌کردند و فیتگولد به تور گفت: «این خوب نیست.»

لحظاتی بعد جمعیت به هم خوردند و مشت‌ها پرتاب می‌شدند و جنگی تمام عیار شد. بی‌نظمی بود. مردان بی‌هدف ضربه می‌زدند و یقه‌های هم را می‌گرفتند و همدیگر را زمین می‌زدند. جمعیت افزایش یافت و نزدیک بود که جنگی تمام عیار شود.

صدای بوقی شنیده شد و نگهبانان هر دو طرف داخل شدند و توانستند جمعیت را جدا کنند. بوقی بلند تر به صدای در آمد و شاه مگگیل روی تختش ایستاد.

او با صدای شاهانه گفت: «امروز جنگی نخواهد بود! نه در این روز جشن! و نه در دربار من!»

جمعیت آهسته آرام شدند.

«اگه یه مسابقه بین دو خاندان بزرگ ما می‌خوان با یه جنگجو، قهرمان هر طرف مشخص میشه.»

مگگیل به شاه مک کلود نگاه کرد که در آن طرف با گروه خود نشسته بود.

مگگیل فریاد زد: «موافقی؟»

مک کلود موقرانه ایستاد.

او طنین کرد: «موافقم!»

جمعیت در هر دو طرف خوشحالی کردند.

مگگیل فریاد زد: «بهترین نفر خودتو انتخاب کن!»

مک کلود گفت: «من قبلا انتخاب کردم.»

از سمت مک کلود شوالیه‌ای سهمگین، بزرگترین مردی که تور تا به حال دیده بود سوار بر اسبش ظاهر شد. او همانند صخره کاملاً عضلانی با ریشی بلند و اخمی ظاهر شد که به نظر دائمی می‌رسید.

تور کنارش احساس حرکت می‌کرد و نزدیک ارک بلند شد و با سوار شدن به وارکفین پیش آمد. تور آب دهانش را قورت داد. او به سختی می‌توانست اتفاقات اطرافش را باور کند. او برای ارک احساس غرور می‌کرد.

بعد او بر نگرانش غلبه کرد و متوجه شد زمان وظیفه او فرا رسیده است. چرا که او سلحشور بود و این شوالیه او بود که باید می‌جنگید.

تور با عجله از فیتگولد پرسید: «چیکار باید بکنیم؟»

او جواب داد: «فقط عقب وایسا و هر کاری که می‌گم بکن.»

ارک به سمت مسیر مبارزه رفت و دو شوالیه آنجا روبروی هم ایستادند. اسبان آنها در رویارویی پر تنش پا بر زمین می‌زدند. تور احساس کرد قلبش در سینه می‌تپد و در حال انتظار تماشا می‌کرد.

بوقی صدا کرد و آن دو به سمت هم حمله بردند.

تور نمی‌توانست زیبایی و شکوه وارکفین را در حین حرکت باور کند. انگار ماهی از آب دریا می‌پرد. مرد دیگر بزرگ بود اما ارک شکوه و نرمی جنگجویی را داشت که تور تا به حال دیده بود. او از میان هوا حرکت کرد سرش را پایین گرفت و زره نقره‌ای صدا می‌کرد و بیش از هر زرهی که تا به حال دیده بود برق می‌زد.

وقتی دو مرد به هم خوردند ارک نیزه خود را با هدفگیری درست گرفت و به بغل خم شد. او توانست در وسط زره به شوالیه دیگر ضربه زند و در همان زمان از ضربه دوری کند.

آن مرد کوه مانند عظیم عقب رفت و روی زمین افتاد. انگار صخره‌ای به زمین می‌خورد.

جمعیت مگگیل ارک را در حال عبور تشویق کردند. ارک برگشت و دایره زد. نوک نیزه خود را به گردن مرد گرفت.

ارک فریاد زد: «تسلیم شو!»

شوالیه تف کرد.

«هرگز!»

شوالیه دست به کیفی مخفی در کنار کمرش برد و مشتی خاک پیش از واکنش ارک به صورتش پاشید.

ارک شگفت‌زده دستش را بالا برد و چشمانش را گرفت و نیزه‌اش افتاد و از روی اسبش به پایین لغزید.

جمعیت مگگیل هوکنان و هیس‌هیس کنان در خشم فریاد می‌زدند و ارک فرو افتاد و چشمانش را گرفت. شوالیه زمانی تلف نکرد و خم شد و روی سینه‌اش زانو زد.

ارک چرخید و شوالیه سنگی بزرگ برداشت و آن را بالا برد و آماده بود که آن را روی جمجمه ارک پایین بیاورد.

تور فریاد زد: «نه!» پیش آمد و نتوانست خودش را کنترل کند.

تور با وحشت دید که شوالیه سنگ را پایین می‌آورد. در آخرین لحظه به شکلی ارک جا خالی داد. سنگ سخت در زمین فرو رفت محلی که چند لحظه پیش سرش آنجا بود.

تور از چابکی ارک شگفت‌زده شد. او دوباره ایستاد و در برابر حریف حقه‌بازش قرار گرفت.

شاهها فریاد زدند: «شمشیرهای کوتاه!»

فیتگولد ناگهان چرخید و با چشمانی گشاد به تور خیره شد.

او فریاد زد: «بده به من!»

قلب تور از وحشت می‌تپید. او چرخید و در سلاح‌های ارک جستجو کرد و ناامیدانه شمشیر را می‌گفت. اسلحه‌های گیج‌کننده‌ای در برابرش بود. او خم شد و یکی را گرفت و به دست فیتگولد داد.

فیتگولد فریاد زد: «پسره احمق! این شمشیر متوسطه!»

تور احساس کرد گلویش خشک شده است و احساس کرد تمام پادشاهی به او خیره شده است. دیدش از نگرانی تار شد و به وحشت افتاد و نمی‌دانست کدام شمشیر را انتخاب کند. او به سختی می‌توانست تمرکز کند.

فیتگولد پیش آمد و تور را کنار زد و شمشیر کوتاه را خودش برداشت. او بعد به مسیر مبارزه دوید.

تور دویدن او را تماشا کرد و احساس بی‌فایده بودن و وحشتناک می‌کرد. او همچنین تلاش کرد که خودش را آن بیرون در برابر مردم دویده است و زانوانش ضعیف شد.

سلحشور شوالیه دیگر اول به او رسید و ارک از راه کنار رفت و شوالیه دیگر به سمتش شمشیر تکان داد. ارک بی‌سلاح بود و به سختی توانست جاخالی بدهد. در نهایت فیتگولد به ارک رسید و شمشیر کوتاه را در دستش قرار داد. وقتی این کار را کرد شوالیه به ارک حمله کرد. اما ارک خیلی سریع بود. او منتظر شد تا آخرین لحظه و بعد از سر راه کنار رفت.

شوالیه به حمله ادامه داد و به سمت فیتگولد رفت که از بدشانی در محل ارک ایستاده بود. شوالیه از ضربه نزدن به ارک خشمگین بود و به حمله ادامه داد و با دو دست موهای فیتگولد را گرفت و به سرش درست وسط صورت ضربه زد.

صدای شکستن استخوان آمد و خون از دماغ فیتگولد بیرون زد و بی‌حرکت به زمین افتاد.

تور با دهانی باز و شوکه آنجا ایستاده بود. او نمی‌توانست باور کند. جمعیت هم باور نمی‌کرد و هو کنان و هیس هیس می‌کردند.

ارک شمشیرش را حرکت داد و با کمی اختلاف به شوالیه نخورد و هر دو دوباره روبروی هم قرار گرفتند.

وقتی تور آنجا ایستاده بود او ناگهان متوجه شد: او حالا تنها سلحشور ارک است. او آب دهانش را قورت داد. او چه کاری باید می‌کرد؟ او برای این کار آماده نبود. و تمام پادشاهی تماشا می‌کردند.

دو شوالیه به شدت به هم حمله می‌کردند و ضربه می‌زدند. به وضوح شوالیه مک‌کلود خیلی قویتر از ارک بود— اما ارک جنگجوی بهتری بود و سرعت و دقت بیشتری داشت. آنها شمشیرشان را حرکت دادند و ضربه می‌زدند اما هیچکدام برتری نداشتند.

در نهایت مکگیل ایستاد.

او فریاد زد: «نیزه‌های بلند!»

قلب تور تپید. او می‌دانست حالا وظیفه اوست.

او چرخید و به سمت سلاح‌ها رفت و سلاحی را که مناسب‌تر بود برداشت. بدنه چرمی را در دست گرفت و دعا می‌کرد درست انتخاب کرده باشد.

او به مسیر رفت و می‌توانست ببیند که هزاران چشم روی اوست. او دوید و دوید و از همه توانش استفاده کرد تا به ارک برسد و در نهایت آن را در دست او قرار داد. خوشحال بود که اول رسیده است.

ارک نیزه را گرفت و چرخید تا با شوالیه دیگر روبرو شود. ارک شوالیه پر افتخاری بود و منتظر شد تا شوالیه دیگر برای حمله مسلح شود. تور با عجله کنار رفت تا از مسیر آنها دور باشد و همان اشتباه فیتگولد را مرتکب نشود. در همین حین بدن شل فیتگولد را گرفت و عقب کشید تا آسیب نبیند.

تور در حال تماشا احساس می‌کرد مشکلی وجود دارد. شوالیه نیزه خود را گرفت و بلندش کرد و با حرکتی عجیب پایین آورد. و ناگهان تور احساس کرد دنیایش به شکلی که تابحال اتفاق نیافتاده متمرکز شد. او متوجه شد مشکلی وجود دارد. چشمانش روی نوک نیزه شوالیه بود و وقتی از نزدیک نگاه کرد متوجه شد شل است. شوالیه می‌خواست از نوک نیزه خود به عنوان چاقوی پرتابی استفاده کند.

شوالیه نیزه خود را پایین آورد و با جدا شدن سر آن، در هوا پرتاب شد. با حرکت در هوا رفت و رفت و درست به سمت قلب ارک نشانه گرفته شده بود. در چند لحظه ارک می‌مرد و راهی برای واکنش به موقع وجود نداشت.

در آن لحظه تور احساس کرد تمام بدنش گرم شده است. او احساس سوزش می‌کرد—همان احساسی که در دارکوود در برابر سایبولد احساس کرده بود. تمام دنیایش آرام شد. او می‌توانست نوک چرخان را در حرکت آرام ببیند و احساس انرژی و گرمای افزایش یافته در خود می‌کرد—که پیش از آن نمی‌دانست در خود دارد.

او به سرعت پیش رفت و احساس بزرگتری نسبت به نیزه داشت. در ذهنش می‌خواست آن را متوقف کند. او می‌خواست متوقف شود. او نمی‌خواست ارک آسیب ببیند. به خصوص نه به این شکل.

تور فریاد زد: «نه!»

او قدم دیگری برداشت و دستش را بیرون گرفت تا نوک نیزه را بگیرد.

با این کار نوک نیزه ایستاد و همانجا درست در برابر قلب ارک در میان هوا باقی ماند.

بعد بی‌خطر بر زمین افتاد.

دو شوالیه برگشتند و به تور نگاه کردند—همینطور دو پادشاه و هزاران تماشاگر دیگر. او احساس کرد تمام دنیا به او خیره شده است و همه کاری که او انجام داده بود را دیده بودند. آنها همه می‌دانستند او معمولی نیست و قدرتی دارد که بر بازی اثر گذاشته است و ارک نجات یافته—و سرنوشت پادشاهی را تغییر داده است.



تور آنجا ایستاد و خشکش زده بود و فکر می کرد که چه اتفاقی افتاده است. او می دانست همانند بقیه افراد نیست. او متفاوت بود.

اما او که بود؟

GOOD-LIFE.IR



فصل نه

تور خودش را در حال حرکت از میان جمعیت توسط ریس جوانترین پسر پادشاه و شریک تمرین جدیدش یافت. از زمان مسابقه مبارزه همه چیز محو به نظر می‌رسید. هر چه که آنجا انجام داده بود و هر قدرتی که استفاده کرده بود تا نوک نیزه ارک را نکشد توجه تمام پادشاهی را جلب کرد. مسابقه بعد از آن توسط دو پادشاه متوقف و صلحی اعلام شد. هر دو مبارز به سمت خود رفتند و جمعیت به حالتی خشمگین رسیدند و تور متوجه شد بازویش را گرفته‌اند و توسط ریس کشیده می‌شود.

او با همراه سلطنتیش از میان جمعیت کشیده می‌شد و ریس در همین حین بازویش را گرفته بود. تور هنوز از وقایع آن روز می‌لرزید. او به سختی می‌توانست درک کند که آنجا چه کرده است، چگونه بر اتفاقات اثر گذاشته است. او فقط می‌خواست گمنام باشد، عضوی دیگر از لژیون پادشاه. او نمی‌خواست مرکز توجه باشد.

بدتر از آن نمی‌دانست به کجا برده می‌شود و ممکن است به خاطر دخالت به گونه‌ای مجازات شود. البته او جان ارک را نجات داده بود—اما در مبارزه شوالیه‌ها دخالت کرده که برای یک سلحشور ممنوع بود. او نمی‌دانست پاداش خواهد گرفت یا مجازات خواهد شد.

ریس در حالی که او را می‌کشید پرسید: «چطوری این کار رو کردی؟» تور در حالی که تلاش می‌کرد خودش بفهمد کورکورانه او را دنبال می‌کرد. در همین حال جمعیت به او احمقانه خیره شده بودند انگار او نوعی هیولاست.

تور صادقانه پاسخ داد: «من نمی‌دونم. من فقط می‌خواستم کمکش کنم ... و اتفاق افتاد.»

ریس سرش را تکان داد.

«تو جون ارک رو نجات دادی. می‌فهمی؟ اون مشهورترین شوالیه ماست. و تو نجاتش دادی.»

تور احساس خوبی از کلمات ریس در ذهنش می‌کرد. او به محض دیدن ریس از او خوشش می‌آمد. او اثر آرام‌کننده داشت و همیشه می‌دانست چه باید بگوید. او فکر کرد و متوجه شد شاید مجازات نشود. شاید به شکلی آنها او را قهرمان تصور می‌کنند.

تور گفت: «من تلاش به کاری نکردم. من فقط می‌خواستم زنده بمونه. فقط... طبیعی بود. چیز بزرگی نبود.»

ریس جواب داد: «بزرگ نبود؟ من نمی‌تونم این کار رو بکنم. هیچ کدوم نمی‌تونیم.»

آنها از گوشه برگشتند و تور خودش را در برابر قصر گسترده و تا آسمان افراشته پادشاه دید. به نظر شگفت‌آور بود. ارتش پادشاه خبردار ایستاده و کنار سنگفرش منتهی به پل متحرک صف بسته بودند و تلاش می‌کردند تا جمعیت را نگه دارند. آنها کنار رفتند تا ریس و تور عبور کنند.

آن دو در جاده پیش رفتند و سربازان دو طرف نزدیک درهای عظیم طاقدار پوشیده از میله‌های آهنی ایستاده بودند. چهار سرباز راه را باز کردند و خبردار کنار رفتند. تور نمی‌توانست رفتار آنها با خودش را باور کند: او احساس می‌کرد عضوی از خاندان سلطنتی است.

آنها وارد قصر شدند و درها پشت سرشان بسته می‌شد و تور از منظره روبرویش شگفت‌زده بود: داخل آنجا وسیع با دیوارهای سنگی به کلفتی یک فوت و اتاق‌های عظیم بود. در برابرش صدها عضو دربار سلطنتی ایستاده بودند و با هیجان صحبت می‌کردند. او می‌توانست هیجان را در هوا احساس کند و تمام چشمان برگشتند تا موقع ورود به او نگاه کنند. او از این همه توجه دست و پای خود را گم کرد.

آنها همه نزدیک شدند و وقتی ریس همراه با تور از راهروهای قصر پایین می‌رفتند به نظر می‌رسید به آنها خیره بودند. او هرگز این همه آدم با لباس‌های پر زرق و برق ندیده بود. او چند دوجین دختر از تمام سنین با لباس‌های پرجزییات، بازو روی بازو دید که در گوش هم زمزمه می‌کردند و هنگام عبورش به او می‌خندیدند. او به شدت احساس خودآگاهی می‌کرد. او نمی‌توانست تشخیص دهد آنها او را دوست دارند یا مسخره‌اش می‌کنند. او به مرکز توجه بودن عادت نداشت حالا چه برسد به دربار سلطنتی و به سختی می‌توانست خودش را کنترل کند.

او از ریس پرسید: «چرا اونا به من می خندن؟»

ریس برگشت و خندید. «اونا به تو نمی خندن. اونا از تو خوششون اومده. تو مشهور هستی.»

او شگفت زده پرسید: «مشهور؟ منظورت چیه؟ من یه مدت کوتاه قبل از این رسیدم اینجا.»

ریس خندید و دستی روی شانه اش گذاشت. او کاملا با تور سرگرم شده بود.

«در دربار سلطنتی اخبار خیلی سریع پخش می شن. سریع تر از اون چیزی که تصور می کنی. و یه تازه وارد مثل خودت—خوب این هرروز اتفاق نمی افته.»

او متوجه شد به سمتی برده می شود: «ما کجا میریم؟»

در حالی که به راهروی جدید چرخیدند او گفت: «پدرم می خواد تو رو ببینه.»

تور آب دهانش را قورت داد.

«پدرت؟ منظورت ... پادشاه؟» ناگهان احساس نگرانی کرد. «چرا می خواد منو ببینه؟ مطمئنی؟»

ریس خندید.

«من کاملا مطمئنم. زیاد نگران نباش. فقط پدرمه.»

تور ناباورانه گفت: «فقط پدرت؟ اون پادشاهه!»

«اونقدرها هم بد نیست. من احساس می‌کنم که به ملاقات خوشحال‌کننده میشه. بالاخره تو زندگی ارک رو نجات دادی.»

تور به سختی آب دهانش را قورت داد و کف دستش عرق کرده بود و دری بزرگ باز شد و آنها وارد سرسرای بزرگی شدند. او با شگفتی به سقف طاقدار پوشیده از طرح پرجزئیات و بلند نگاه کرد. دیوارها پوشیده از شیشه مات طاقدار بودند و اگر امکانش وجود داشت افراد بیشتری در این اتاق حضور می‌یافتند. باید هزار نفری آنجا باشد و اتاق مشخصا خیلی شلوغ بود. میزهای غذا در طول اتاق کشیده شده بودند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد مردم در نیمکت‌های بینهایت بلند نشسته بودند و غذا می‌خوردند. بین اینها راهروی باریک طولانی بود که فرش قرمزی روی آن پهن شده بود و به سکوی تخت سلطنتی می‌رسید. جمعیت راه را برای ریس و تور باز کردند تا از روی فرش به سمت پادشاه بروند.

صدایی تودماغی و غیردوستانه آمد: «و اونو کجا داری می‌بری؟»

تور به بالا نگاه کرد و مردی بالا سر آنها ایستاده بود که زیاد از او بزرگتر نبود و لباس سلطنتی داشت و مشخصا شاهزاده بود و راه آنها را سد کرده و اخمی به صورت داشت.

ریس خشمگین پاسخ داد: «دستور پدره. بهتره از سر راه بری کنار مگه این که بخوای سرپیچی کنی.»

شاهزاده تکان نخورد و اخمی کرد و نگاهش این گونه نشان می‌داد که به چیزی گندیده نگاه می‌کند. تور اصلا او را دوست نداشت: چیزی در او وجود داشت که نمی‌توانست اعتماد کند: ویژگی‌های خمیده و غیردوستانه و چشمانی که همیشه حرکت می‌کردند.

شاهزاده پاسخ داد: «این سرسرا برای افراد عادی نیست. تو باید آشغال رو از هر کجا که اومده باشن بیرون بزاری.»

تور احساس کرد سینه‌اش تنگ شد. به وضوح این مرد از او متنفر بود و او اصلا دلیلش را نمی‌دانست.

ریس دفاع‌کنان عقب نشست: «به پدر بگم که چی گفتی؟»

شاهزاده کینه‌توزان برگشت و رفت.

وقتی به رفتن ادامه دادند تور از ریس پرسید: «اون کی بود؟»

ریس پاسخ داد: «مهم نیست. فقط برادر بزرگترمه—یا یکی از اونا. گرت. بزرگترین. خوب البته نه واقعا بزرگترین—اون فقط بزرگترین برادر قانونی هست—کندریک بزرگترین برادره که در میدان جنگ دیدی.»

«چرا گرت از من متنفره؟ من حتی دلیلشو نمی‌دونم.»

«نگران نباش—اون تنفرش فقط برای تو نیست. اون از همه متنفره. و هر کسی به خانواده نزدیک بشه به عنوان خطر می‌بینه. مهم نیست. اون یکی از بقیه است.»

وقتی آنها به حرکت ادامه دادند تور بیش از پیش از ریس قدردان بود و متوجه شد در حال تبدیل شدن به دوست واقعی است.

تور کنکجاو پرسید: «چرا از من دفاع کردی؟»

ریس شانه بالا انداخت.

«پدر به من دستور داد که پیشش ببرم. بعلاوه تو شریک تمرین من هستی. و خیلی وقته که یکی همسن من اینجا نیومده که فکر کنم ارزشش رو داره.»

تور پرسید: «اما چی باعث میشه من ارزششو داشته باشم؟»

«روحیه جنگاوری. نمی‌تونه تقلبی باشه.»

وقتی به پایین راهرو به سمت پادشاه حرکت کردند تور احساس می‌کرد همیشه او را می‌شناخته است—عجیب بود که انگار او برادر خودش است. او هرگز برادری نداشته است—نه برادر واقعی و احساس خوبی بود.

وقتی مردم اطراف آنها جمع شدند و می‌خواستند نگاهی به تور بیاندازند ریس گفت: «برادرای دیگه من مثل اون نیستن نگران نباش. برادرم کندریک که دیدی—اون از همه بهتره. اون نابرداریم هست اما من اونو برادر واقعی خودم می‌دونم حتی بیشتر از گرت. کندریک مثل پدر دوم برای منه. برای تو هم خواهد بود مطمئن هستم. چیزی نیست که برای من انجام نده—یا برای هر کسی. اون از همه خانواده سلطنتی بیشتر توسط مردم دوست داشته میشه. خیلی تاسف‌باره که نمی‌تونه شاه بشه.»

تور پرسید: «تو گفتی برادرها. تو برادر دیگه هم داری؟»

ریس نفس عمیقی کشید.

«من یکی دیگه دارم بله. ما زیاد نزدیک نیستیم. گودفری. متاسفانه وقتشو تو شرابخانه با افراد عادی تلف می‌کنه. مثل ما جنگجو نیست. اون علاقهای نداره—به هیچ چی علاقه نداره واقعا. فقط آب جو—و زن.»

ناگهان آنها متوقف شدند و دختری راه آنها را بست. تور ایستاده خشکش زد. شاید چند سال از او بزرگتر بود و با چشمان فندقی آبی، پوستی تمام کمال و موی توت‌فرنگی بلند به او خیره شده بود. او لباس از ساتن سفید با نوارهای حاشیه به تن داشت و چشمانش قطعا با شیطنت و شادی می‌درخشید. او چشمانش را روی تور قفل کرده بود و او کاملا گرفتار شده بود. تور حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست تکان بخورد. او زیباترین کسی بود که تا به حال تور دیده بود.

او لبخند زد و دندان‌های سفید کامل خود را نشان داد. و انگار قبلا تور آنجا خشکش زده باشد لبخند او تور را در یکجا نگه داشت و قلبش به یک اشاره تپید. او هرگز اینقدر احساس زنده بودن نکرده بود.

تور بی آنکه بتواند چیزی بگوید آنجا ایستاده بود. نفس نمی‌توانست بکشد. این اولین باری بود که او در زندگیش چنین احساسی داشت.

دختر از ریس پرسید: «و نمی‌خواهی منو معرفی کنی؟» صدایش در تور نفوذ کرد انگار شیرین‌تر از ظاهرش است.

ریس آهی کشید.

ریس با لبخند گفت: «و این خواهر منه. گون تور. تور گون.»

گون تعظیم کرد.

گون با لبخندی پرسید: «چطور هستین؟»

تور آنجا یخ زده بود. در نهایت گون خندید.

گون با خنده گفت: «یه دفعه این همه کلمه رو نگین لطفا.»

تور احساس کرد سرخ شده است. او گلویش را صاف کرد.

تور گفت: «من... من... متاسف... هستم. من تور هستم.»

گون خندید.

گون گفت: «من اینو قبلا می‌دونم.» او به سمت برادرش برگشت. «خدای من ریس. دوستت شیوه حرف زدن مخصوص به خودش رو داره.»

ریس بی‌صبرانه گفت: «پدر می‌خواه ببینتش. ما دیر می‌کنیم.»

تور آنجا ایستاده بود و می‌خواست با او صحبت کند و به او بگوید که چقدر زیباست، چقدر خوشحال است که او را دیده است، چقدر سپاسگذار است که او آنجا ایستاد. اما زبانش کاملاً قفل کرده بود. او هرگز اینقدر در زندگی نگران نبود. در عوض تنها چیزی که بیرون آمد:

«ممنون.»

گون خندید که این دفعه شدیدتر بود.

گون پرسید: «ممنون برای چی؟» چشمانش می‌درخشیدند. مشخصاً از این کار لذت می‌برد.

تور احساس کرد دوباره قرمز شده است.

او زیر لب گفت: «ام ... نمی‌دونم.»

گون بیشتر خندید و تور احساس مسخره شدن داشت. ریس به او سقلمه زد و او را دنبال خودش کشید و آن دو به حرکت ادامه دادند. بعد از چند قدم از روی شانه خود بررسی کرد. گون هنوز آنجا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

تور احساس کرد قلبش می‌تپد. او می‌خواست با گون صحبت کند و همه چیز را درباره او بفهمد. او از صحبت نکردن خجالت می‌کشید. اما او قبلاً هرگز در دهکده کوچکشان با دختران روبرو نشده بود— و هرگز با دختری چنین زیبا برخورد نکرده بود. به او هرگز آموزش نداده بودند که چه بگوید و چگونه رفتار کند.

ریس وقتی ادامه دادند و به پادشاه نزدیک می‌شدند گفت: «زیاد صحبت می‌کنه. بهش اهمیت نده.»

تور پرسید: «اسمش چیه؟»

ریس نگاهی خنده دار به او کرد. با خنده گفت: «اون که الان گفت.»

تور خجالت زده گفت: «من متاسفم ... من ... اه ... من فراموش کردم.»

«گوندولین. اما همه بهش میگن گون.»

گوندولین، تور اسمش را چند بار در ذهنش تکرار کرد. گوندولین. گون. او نمی‌خواست این اسم را رها کند. او می‌خواست این اسم در ذهنش باقی بماند. او فکر می‌کرد آیا شانسی برای دیدن دوباره او خواهد شد. حدس می‌زد که شاید نه چون فردی معمولی است. این فکر اذیتش می‌کرد.

جمعیت ساکت شدند. تور به بالا نگاه کرد و متوجه شد نزدیک پادشاه هستند. پادشاه مگگیل روی تختش نشسته بود و در پوشش ارغوانی سلطنتی خود، همراه با تاجش به نظر تاثیرگذار می‌رسید.

ریس در برابر او زانو زد و جمعیت ساکت شد. تور هم این کار را کرد. سکوت کاملاً اتاق را فرا گرفت.

شاه گلویش را صاف کرد صدایی عمیق و از داخل به گوش رسید. وقتی صحبت کرد صدایش در اتاق پیچید.

او شروع کرد: «تورگرین از سرزمین‌های پایین‌دست استان جنوبی پادشاهی غربی. تو متوجه شدی که امروز در مبارزه سلطنتی پادشاه دخالت کردی؟»

تور احساس کرد گلویش خشک شده است. او به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد. راه خوبی برای شروع وجود نداشت. او فکر می‌کرد که مجازات خواهد شد.

او در نهایت گفت: «من متاسفم سرورم. من این قصد رو نداشتم.»

مگگیل خم شد و ابرویش را بالا برد.

«تو قصدش رو نداشتی؟ تو میگی که نمیخواستی جون ارک رو نجات بدی؟»

تور دست پاچه شد. او متوجه شد همه چیز را بدتر کرده است.

«نه سرورم. من قصدشو...»

«پس اقرار می کنی که میخواستی دخالت کنی؟»

تور احساس کرد قلبش می تپد.

«من متاسفم سرورم. حدس می زنم من فقط ... می خواستم کمک کنم.»

مکگیل با صدای بلند گفت: «میخواستی کمک بکنی؟» بعد به عقب تکیه داد و با خنده غریب.

«تو میخواستی کمک کنی! ارک! بزرگترین و مشهورترین شوالیه ما!»

اتاق با خنده منفجر شد و تور احساس کرد صورتش قرمز شد، بیش از حد برای یک روز قرمز شده بود. آیا قادر نبود کاری را اینجا درست انجام دهد؟

مکگیل دستور داد: «بلند شو و نزدیکتر بیا پسر»

تور به بالا نگاه کرد و متعجب پادشاه را دید که لبخند می زند و به او نگاه می کند. تور بلند شد و نزدیکتر رفت.

«من اشرافیت در صورت تو می بینم. تو یه پسر معمولی نیستی. نه اصلا معمولی نیستی...»

مکگیل گلویش را صاف کرد.

«ارک عزیزترین شوالیه ماست. کاری امروزت خیلی بزرگ بود. چیزی بزرگ برای همه ما. به عنوان پادشاه از امروز تو بخشی از خانواده من هستی با تمام احترامات و افتخارات پسران من.»

شاه به عقب تکیه داد و با صدای بلند گفت: «اجازه بدین که همه بدونن!»

شادی بزرگی به گوش رسید و در تمام اتاق پا کوبیدند.

تور به اطراف دست پاچه نگاه کرد و به سختی می‌توانست اتفاقات اطرافش را درک کند. بخشی از خانواده پادشاه. دورتر از هر رویای غیرمنطقیش. تنها چیزی که می‌خواست پذیرفته شدن در لژیون بود. حالا این. او با تشکر و خوشحالی به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود. او به سختی می‌دانست چه بکند.

پیش از آن که او پاسخ بدهد ناگهان اتاق پر از موسیقی شد و رقص و جشن شروع شد و تمام افراد آنجا جشن گرفتند. فلج‌کننده بود. او به پادشاه نگاه کرد و عشق را در چشمانش دید، مقبولیت و محبت. و به سختی می‌دانست چه کرده تا لایق آن باشد. او هرگز عشق پدرگونه در زندگی‌اش احساس نکرده بود و حالا اینجا او نه تنها توسط یک مرد بلکه پادشاه دوست داشته می‌شد. در یک شب دنیایش تغییر کرد. او دعا می‌کرد همه اینها حقیقت داشته باشد.

گوندولین در جمعیت پیش رفت و راه خود را باز می‌کرد تا پیش از آن که او از دربار سلطنتی بیرون رود بار دیگر نگاهی بیاندازد. تور. قلبش از فکر او سریعتر می‌تپید و قادر نبود از تکرار چندباره اسمش در ذهن خود جلوگیری کند. او نمی‌توانست مانع فکر کردن به او از لحظه برخوردشان شود. او جوانتر بود اما نه بیشتر از یکی دو سال — و بعلاوه او حال و هوایی داشت که به نظر بزرگتر، بالغتر از بقیه به نظر می‌رسید و گون احساس می‌کرد او را می‌شناخته است هر چقدر هم دستپاچه باشد. او در چشمانش می‌دید که او هم این احساس را نسبت به او دارد.

البته او حتی پسر را نمی‌شناخت. اما او عملکرد پسر در مسیر مبارزه را دیده بود و همینطور علاقه برادر کوچکترش به او را هم دیده بود. او از آن زمان او را تماشا کرده بود و احساس می‌کرد چیزی خاص درباره او

وجود دارد. چیزی متفاوت از دیگران. با دیدن او بیشتر متوجه این حالت شد. او از بقیه انواع سلطنتی متفاوت بود، از همه کسانی که اینجا به دنیا و بزرگ شده بودند. چیزی تازه و جدید درباره او وجود داشت. او یک خارجی بود. فردی معمولی. اما به طرز عجیبی با رفتار سلطنتی. انگار بیشتر از نحوه بدنیا آمدنش مغرور است.

گون راهش را از لبه بالکن بالا باز کرد و به پایین نگاهی انداخت. در زیردست دربار سلطنتی قرار گرفته بود و او می‌توانست نگاهی آخر پیش از خارج شدنش به او داشته باشد. برادرش ریس در کنارش بود. آنها مطمئناً به سمت پایگاه می‌رفتند تا همراه با بقیه پسران آموزش ببینند. او احساس تاسف داشت و به این فکر می‌کرد، نقشه میکشید که چطور او را دوباره ببیند.

گون باید بیشتر درباره او بداند. او باید می‌فهمید. برای این کار گون با تنها زنی که درباره همه و همه چیز در پادشاهی اطلاع داشت باید صحبت می‌کرد: مادرش.

گون چرخید و راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به سمت راهروی پشتی قصر برگشت که به خوبی آن را می‌شناخت. سرش گیج رفت. او تمام روز خواب‌آلوده بود. اولی ملاقات صبح با پدرش که خبر شوک‌آور درخواست حکومت او بر پادشاهی بود. او کاملاً بی‌دفاع گرفتار شد. اصلاً انتظار چنین چیزی در میلیون‌ها سال نداشت. آخر چگونه ممکن بود او به پادشاهی حکومت کند؟ او افکار را از ذهنش بیرون کرد و امید داشت چنین روزی فرا نرسد. چرا که پدرش سلامت و قوی بود و بیشتر از همه چیز می‌خواست او زندگی کند. اینجا و با گون. تا خوشحال باشد.

اما گون نمی‌توانست ملاقات را از ذهنش بیرون کند. جایی آن پشت دانه‌ای کاشته شده بود یک روز حالا هر موقع که باشد او بعدی بود. او باید جانشین می‌شد. نه هیچ یک از برادرانش. بلکه او. این موضوع او را می‌ترساند. همچنین به او احساس مهم بودن و اطمینان می‌داد که شبیه احساسات قبلیش نبود. پدرش او را مناسب حکومت می‌دانست، او — او — عاقلترین آنها. او در این فکر بود که چرا.

همینطور از بعضی جهات نگرانش می‌کرد. او فرض کرده بود که مقدار زیادی ناراحتی و حسادت به او یک دختر و انتخاب شدنش برای حکومت به بار می‌آورد. او پیش از این احساس کرد گرت حسادت می‌کند و این او را می‌ترساند. او می‌دانست برادر بزرگترش بسیار نقشه کش است و اصلاً بخششی ندارد. او می‌دانست برادرش از هیچ چیزی خودداری نمی‌کند تا به آن چه که می‌خواهد دست یابد. و او از در دید برادرش بودن متنفر بود. او تلاش کرده بود که بعد از ملاقات با او صحبت کند اما برادرش حتی نمی‌توانست به او نگاه کند.

گون از پلکان ماریچ پابین دوید و چرخید و چرخید و کفش‌هایش روی سنگ صدا می‌کردند. او به راهروی دیگری چرخید و راه خود را از پرستشگاه عقبی ادامه داد و با گذشتن از دری دیگر، عبور از چندین نگهبان، وارد اتاق‌های خصوصی قصر شد. او باید با مادرش صحبت می‌کرد و می‌دانست او در اینجا استراحت می‌کند چرا که دیده بود او از جشن خارج شده است. مادرش تحمل کمی برای چنین وقایع اجتماعی بلندمدت داشت. او می‌دانست مادرش دوست دارد خارج شود و به اتاق‌های خصوصی برود و تا حد امکان استراحت کند.

گون از نگهبان دیگری عبور کرد و از سرسرای پابین رفت و در نهایت در برابر در محل لباس پوشیدن مادرش متوقف شد. او می‌خواست در را باز کند که بعد ناگهان متوقف شد. پشت در باز صداهای خفهای شنیده می‌شد که لحن آنها افزایش می‌یافت و مشکلی وجود داشت. مادرش در حال بحث بود. او به دقت گوش داد و صدای پدرش را شنید. آنها با هم دعوا می‌کردند. اما چرا؟

گون می‌دانست نباید گوش بدهد اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. او جلوتر آمد و به نرمی در سنگین بلوطی را باز کرد و از دستگیره آهنی آن چسبید. آن را با صدای کمی باز کرد و گوش داد.

مادرش با خشم در حالی که کنترلش را از دست می‌داد گفت: «اون تو خونه من نمی‌مونه.»

«تو سریع قضاوت می‌کنی در حالی که تمام داستان رو نمی‌دونی.»

مادرش با خشم پاسخ داد: «من داستان رو می‌دونم. به اندازه کافی.»

گون سمی در لحن مادرش می‌شنید و خودش را عقب کشید. او به ندرت دعوی والدینش را شنیده بود—چند باری در طول زندگیش—و هرگز این قدر مادرش را عصبانی ندیده بود. او نمی‌توانست دلیل آن را درک کند.

مادرش اصرار کرد: «اون در پادگان همراه بقیه پسرا می‌مونه. من نمی‌خوام اون زیر سقف من باشه. می‌فهمی؟»

پدرش پاسخ داد: «قصر بزرگیه. حضور اون رو اصلا احساس نمی‌کنی.»

«من اهمیت نمی‌دم که متوجه بشم یا نه. من نمی‌خوام اون اینجا باشه. اون مشکل تو هستش. تو خواستی که داخل بیاریش.»

پدرش با خشم پاسخ گفت: «تو هم زیاد بیگناه نیستی.»

او صدای گام‌هایی شنید و پدرش در طول اتاق گام برمی‌داشت و از در دیگر خارج شد و آن را به هم کوبید. از طرف دیگر او فکر می‌کرد فرار بهترین کار است اما از طرف دیگر نمی‌توانست تحمل کند که مادرش در حال گریه است و او را به همان شکل رها کند. او همینطور اصلا درک نمی‌کرد که آنها بر سر چه چیزی بحث می‌کنند. او فرض کرد که درباره تور بحث می‌کنند. اما چرا؟ چرا مادر اهمیت می‌دهد؟ چند دوجین نفر زیر سقف آنها زندگی می‌کردند.

گون نمی‌توانست خودش را از آنجا دور کند. نه با این حالت مادرش. او باید به مادرش آرامش می‌داد. او نزدیک شد و به نرمی در را باز کرد.

صدا کرد و مادر برگشت و بی‌حفاظ غافلگیر شد. مادرش به او اخم کرد.

او خشمگین گفت: «تو در نمی‌زنی؟». گون می‌دید که چقدر ناراحت است و احساس وحشتناکی داشت.

گون در حالی که به نرمی به سمت او می‌رفت پرسید: «چی شده مادر؟ من نمی‌خوام که فضولی کنم اما صدای بحث شما با پدر رو شنیدم.»

مادرش با خشم پاسخ داد: «تو درست می‌گی: نباید فضولی کنی.»

گون شگفت‌زده بود: مادرش همیشه به سختی قابل کنترل بود اما به ندرت به این شکل در می‌آمد. نیروی خشم مادرش گون را چندقدم دورتر نامطمئن متوقف کرد.

گون پرسید: «در مورد پسر جدید؟ تور؟»

مادرش برگشت و به طرف دیگر نگاه کرد و قطره اشکی را پاک نمود.

گون اصرار کرد: «من نمی‌فهمم. چرا اهمیت می‌دین که اون بمونه؟»

مادرش به سردی در حالی که به وضوح تلاش می‌کرد موضوع را پایان دهد گفت: «موضوعات من به تو ارتباطی نداره. چی می‌خوای؟ چرا اینجا اومدی؟»

گون حال نگران بود. گون می‌خواست مادرش همه چیز درباره تور را به او بگوید اما امکان نداشت لحظه بدتری را انتخاب کرده باشد. او گلپوش را با امتناع صاف کرد.

«من ... در واقع می‌خواستم درباره اون بپرسم. در موردش چی می‌دونید؟»

او با جدیت مرگباری پرسید: «چرا؟»

گون احساس کرد او همه چیز را فهمیده است و داخلش را می‌بیند و همه چیز را با درک وهم‌آورش در می‌یابد که گون او را دوست دارد. او تلاش کرد تا احساساتش را مخفی کند اما می‌دانست بی‌فایده است.

او نامطمئن گفت: «من فقط کنجکاوَم.»

ناگهان ملکه سه قدم پیش آمد و به سختی بازوی او را گرفت و به صورتش نگاه کرد.

ملکه هیس هیس کنان گفت: «به من گوش کن. من فقط اینو به بار می‌گم. از اون پسر دور بمون. می‌شنوی؟ من نمی‌خوام در هیچ شرایطی نزدیکش بشی.»

گون ترسیده بود.

«اما چرا؟ اون یه قهرمانه.»

مادرش پاسخ داد: «اون یکی از ما نیست. با وجود هر چیزی که پدرت فکر می‌کنه. من می‌خوام تو از اون دور بمونی. می‌شنوی؟ به من قول بده. همین حالا به من قول بده.»

گون دستش را از دست مادرش محکم بیرون کشید و گفت: «من قول نمی‌دم.»

مادرش فریاد زد: «اون یه آدم عادیه و تو یه شاهزاده هستی. تو یه شاهزاده هستی. می‌فهمی؟ اگه بشنوم که نزدیکش شدی منو اونو از اینجا تبعید می‌کنم. می‌فهمی؟»

گون به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد. او هرگز مادرش را به این شکل ندیده بود.

او در نهایت گفت: «بهم نگو که چیکار کنم مادر.»

گون بهترین تلاشش را کرد تا صدایی شجاع داشته باشد اما در داخل می‌لرزید. او به اینجا آمده بود که همه چیز را بداند حالا او احساس وحشت می‌کرد. او نمی‌فمید که چه اتفاقی افتاده است.

مادرش گفت: «هر طور که بخوای. اما سرنوشتت دست تو هست. فراموشش نکن.»

با این حرف مادرش چرخید و در اتاق پیش رفت و در را پشت سرش بست و گون در سکوت کامل تنها گذاشت که حالتش به هم ریخته بود. او آنجا ایستاده بود و فکر می‌کرد. چه چیزی ممکن بود چنین واکنش قدرتمندی از مادر و پدرش به همراه داشته باشد؟

آن پسر که بود؟



فصل ده

مکگیل در سرسرای پذیرایی نشسته بود و به افراشد نگاه می کرد او در یک انتهای میز بود و مک کلود در سمت دیگر. صدها نفر از دو خاندان بین آنها قرار گرفته بودند. شادمانی عروسی ساعت‌ها ادامه داشت و در نهایت تنش دو خاندان از مسابقه مبارزه امروز آرام شده بود. همانطور که مکگیل انتظار داشت مردان به شراب و گوشت و زن—نیاز دارند تا تفاوت‌هایشان را فراموش کنند. حالا آنها همانند برادران دست به دست هم سر یک میز نشسته بودند. در حقیقت با نگاه به آنها مکگیل دیگر نمی توانست دو خاندان را از هم جدا کند.

مکگیل احساس می کرد نظرش اثبات شده است؛ نقشه اصلیش اثر کرده بود. تقریباً دو خاندان به نظر نزدیکتر می رسیدند. او توانسته بود تا کاری را انجام دهد که تعداد زیادی پادشاهان مکگیل پیش از او نتوانسته بودند: هر دو طرف حلقه را متحد کند و کاری کند که حتی اگر دوست نباشند همسایگانی صلح‌آمیز باشند. او به دخترش لوآندا دست در دست شوهر جدیدش شاهزاده مک کلود نگاه کرد و او به نظر راضی می رسید. گنااهش کم شده بود. او دخترش را داده بود اما حداقل او ملکه می شد.

مکگیل به تمام برنامه‌ریزی پیش از این رویداد فکر کرد روزهای طولانی با مشاورانش در بحث بود. او بر خلاف تمام توصیه مشاورانش عمل کرده بود تا این اتحاد را ترتیب دهد. او می دانست صلح آسانی نخواهد بود. او می دانست در طول زمان مک کلود در طرف خودشان از هایلندز باقی خواهند ماند و این عروسی فراموش خواهد شد و روزی دوباره مشکل ایجاد خواهند کرد. اما او ساده نبود. اما حالا حداقل ارتباط خونی میان دو خاندان وجود داشت—و به خصوص اگر فرزندی به دنیا می آمد دیگر بسادگی قابل نادیده گرفته شدن نبود. اگر آن بچه بزرگ می شد و روزی حتی حکومت می کرد فرزندی از دو طرف حلقه بود و بعد شاید روزی تمام حلقه می توانست متحد شود. هایلندز دیگر مرز نگهدارنده نبود و سرزمین زیر یک حکومت شکوفا می شد. این رویایش بود. نه برای خودش اما برای نوادگانش. چرا که حلقه باید قوی می ماند و نیاز به اتحاد داشت تا از دره حفاظت کند و گروه‌های دنیای خارج را به عقب براند. اگر دو خاندان متفرق بمانند، جبهه ضعیفی در برابر بقیه دنیا بودند.

مکگیل فریاد زد: «به سلامتی.» و ایستاد.

میز وقتی صدها نفر بلند شدند آرام شد و آنها هم جام خود را بالا بردند.

«به عروسی بزرگترین فرزندم! به اتحاد مکگیل و مک کلود! به صلح در تمام حلقه!»

فریادهایی یک نوا به گوش رسید: «اینجا اینجا!» و همه نوشیدند و اتاق بار دیگر پر از صدای خنده و جشن شد.

مکگیل نشست و دوباره اتاق را بررسی کرد و به بچه‌های دیگرش نگاه انداخت. در آنجا البته گودفری با دو دست می‌نوشید و دختری در هر طرف شانهاش بود و دوستان پستش او را احاطه کرده بودند. این شاید تنها واقعه سلطنتی بود که او می‌خواست حضور داشته باشد. آنجا گرس نزدیک به معشوقه‌اش فرس نشسته بود و در گوشش زمزمه می‌کرد. مکگیل از چشمان ناآرام و پر تحرکش می‌فهمید که در حال نقشه کشیدن است. فکر این موضوع شکمش را ناراحت می‌کرد و به طرف دیگر نگاه کرد. آنجا در گوشه دیگر اتاق جوانترین پسرش ریس در میز سلحشوران با پسر جدید تور جشن گرفته بود. او پیش از این همانند پسری بود و از دیدن دوستی سریع جوانترین فرزندش با او احساس خوشحالی می‌کرد.

او در میان چهره‌ها به دنبال دختر کوچکترش گوندولین بود و در نهایت او را نشسته در کناری همراه با خدمتکارانش در حال خنده یافت. او نگاه دخترش را دنبال کرد و متوجه شد تور را نگاه می‌کند. مدتی طولانی به او نگاه کرد و متوجه شد عاشق شده است. او چنین چیزی را پیشبینی نکرده بود و مطمئن نبود چگونه با آن برخورد کند. او احساس مشکل می‌کرد. به خصوص از زنش.

صدایی آمد: «همه چیز اونطوری نیست که به نظر میاد.»

مکگیل برگشت و آرگون را نشسته در کنارش دید. او به دو خانواده در حال غذا خوردن نگاه می‌کرد.

مکگیل پرسید: «از اینا چی می‌فهمی؟ برای پادشاهی‌ها صلح خواهد بود؟»

آرگون گفت: «صلح هیچوقت ثابت نیست. مثل امواج جزر و مد داره. چیزی که در برابرت می‌بینی روکش صلح هست. تو فقط یه طرفشو می‌بینی. تو تلاش می‌کنی تا صلح رو روی یه رقابت باستانی بیاری. اما صدها سال خون ریخته شده هست. ارواح برای انتقام فریاد می‌زنن. و این نمی‌تونه با یه ازدواج راضی بشه.»

مکگیل قلمپ دیگری از شرابش خورد و احساس نگرانی می‌کرد مثل همیشه که آرگون همراهش بود و پرسید: «چی داری میگی؟»

آرگون برگشت و با چنان شدتی به او نگاه کرد که وحشت در قلب مکگیل نفوذ کرد.

«جنگ خواهد بود. مک کلود حمله می‌کنه. خودتو آماده کن. تمام مهمان‌هایی که در برابرت می‌بینی بهترین تلاششون رو می‌کنن تا خانواده تو رو بکشن.»

مکگیل آب دهانش را قورت داد.

«من در مورد ازدواج دخترم با اونا اشتباه کردم؟»

آرگون مدتی ساکت بود و در نهایت گفت: «نه لزوما.»

آرگون به سمت دیگر نگاه کرد و مکگیل متوجه شد او دیگر در این باره صحبتی نخواهد کرد. او ناامید شد چون میلیون‌ها سوال برای پاسخ دادن داشت: اما او می‌دانست جادوگرش تا وقتی او آماده نباشد پاسخ نخواهد داد. پس به جای آن به چشمان آرگون نگاه کرد و متوجه شد او به دختر دیگرش نگاه می‌کند. گوندولین. او هم نگاه کرد و دید که گوندولین به تور نگاه می‌کند.

مکگیل ناگهان کنجکاوانه پرسید: «اونا با هم خواهند بود؟»

آرگون پاسخ داد: «شاید. هنوز خیلی چیزها باید تصمیم گرفته بشه.»

«تو داری معما میگی.»

آرگون شانه بالا انداخت و به طرف دیگر نگاه کرد. مکگیل متوجه شد چیزی بیشتر از او در نخواهد آمد.

مکگیل ادامه داد: «تو اتفاقی که امروز تو میدون افتاد دیدی؟ منبع قدرت پسره چیه؟ مثل تو هستش؟»

آرگون برگشت و به چشمان مکگیل خیره شد و شدت نگاهش تقریباً او را مجبور کرد به سمت دیگر نگاه کند.

«اون خیلی از من قدرتمند تره.»

مکگیل شوکه برگشت. او هرگز نشنیده بود آرگون این گونه صحبت کند.

«قوی تر؟ از تو؟ چطور ممکنه؟ تو جادوگر پادشاه هستی—کسی قوی تر از تو در سرزمین نیست.»

آرگون شانه بالا انداخت.

او گفت: «قدرت تنها به یه شکل نمیداد. این پسر قدرتی فراتر از اون چیزی که می تونی تصور کنی داره. قدرتی بیشتر از اون چیزی که می دونه. اون اصلاً نمی دونه که کی هست. یا از کجا اومده.»

آرگون برگشت و به مکگیل خیره شد.

او اضافه کرد: «اما تو می دونی.»

مکگیل متفکر به او خیره شد.

مکگیل پرسید: «می‌دونم؟ بهم بگو. نیاز دارم که بدونم.»

آرگون سرش را تکان داد.

«در احساساتت بگرد. اونا واقعی هستن.»

مکگیل پرسید: «اون چی میشه؟»

«اون یه رهبر بزرگ میشه. و یه جنگجوی بزرگ. اون به پادشاهی خودش حکومت خواهد کرد. پادشاهی‌های خیلی بزرگتر از مال تو. و اون پادشاهی بزرگتر از تو خواهد بود. سرنوشتش همینه.»

برای یک لحظه مکگیل با حسادت سوخت. او برگشت و به پسر نگاهی کرد که بی‌خطر با پسرش در میز سلحشوران می‌خندید، فردی عادی، خارجی ضعیف، جوانترین گروه. او نمی‌توانست تصور کند چگونه چنین چیزی ممکن است. با نگاه به او به سختی به نظر آماده پیوستن به لژیون می‌رسید. او لحظه‌ای فکر کرد که شاید آرگون اشتباه کرده باشد.

اما او می‌دانست آرگون هرگز اشتباه نمی‌کند و او هرگز بدون دلیل چیزی را نمی‌گوید.

مکگیل پرسید: «چرا این رو به من گفتی؟»

آرگون برگشت و به او خیره شد.

«چون وقتشه که تو آماده بشی. پسر نیاز به آموزش داره. اون نیاز داره بهترین چیزها رو بگیره. این وظیفه تو هست.»

«من؟ و پدرش چی؟»



آرگون پرسید: «اون چی؟»

GOOD-LIFE.IR



فصل یازده

تور سردرگم چشمانش را باز کرد و نمی‌دانست کجاست. او روی زمین روی کپه‌ای کاه دراز کشیده بود صورتش یک طرفی روی زمین بود و بازوانش در بالای سرش آویزان بودند. او صورتش را بلند کرد و آب دهان را پاک کرد و بلافاصله خنجر دردی در سرش پشت چشمانش احساس کرد. این بدترین سردردی بود که در عمرش داشته بود. او شب قبل را بیاد آورد جشن پادشاه، نوشیدن، اولین مزه آب جو. اتاق می‌چرخید. گلوی خشک شده بود و در آن لحظه قول داد که دیگر هرگز ننوشد.

تور به اطراف نگاه کرد تا جهتش در پادگاه غارمانند را تشخیص دهد. در همه جا بدن‌هایی بود که بر روی کپه‌های کاه خوابیده بودند و او ریس را یافت که چند قدم دورتر بیهوش شده بود. در این هنگام او متوجه شد: او در پادگاه بود. پادگان لژیون. اطرافش پسرانی هم سنش بودند و تقریباً پنجاه نفری به نظر می‌رسیدند.

تور به سختی به یاد آورد که ریس راه را در ساعات دیروقت صبح به او نشان داده است و این که بر روی کپه کاه سقوط کرده است. نور صبح زود از پنجره‌های باز می‌تابید و تور به زودی متوجه شد تنها کسی است که بیدار شده است. او به پایین نگاه کرد و متوجه شد با لباس‌های خوابیده است. دستی در موهای روغنیش کشید. او هر چیزی می‌داد تا فرصت حمام داشته باشد—با این که نمی‌دانست کجا. و او هر چیزی برای یک ذره آب انجام می‌داد. شکمش می‌غرید و او غذا هم می‌خواست.

همه چیز برایش جدید بود. او به سختی می‌دانست کجاست و زندگی او را به کجا خواهد برد. و چه کارهایی باید در لژیون پادشاه انجام دهد. او خوشحال بود. شبی سردرگم‌کننده، یکی از بهترین‌ها در طول زندگی بود. او دوستی نزدیک در ریس یافته بود و او چند باری نگاه گوندولین را به خود دیده بود. او تلاش کرد تا با او صحبت کند اما هر بار که نزدیک شد جراتش از بین رفت. او احساس درد تاسف داشت. آدم‌های زیادی در اطرافش بودند. اگر زمانی تنها آن دو باشند جرات می‌کرد. اما آیا دفعه بعدی خواهد بود؟

پیش از آن که تور فکرش را به پایان ببرد صدای ناگهانی ضربه به در چوبی پادگان را شنید و لحظاتی بعد آنها باز شدند و نور به داخل ریخت.

صدایی آمد: «بلند شید سلحشوران!»

چند دوجین اعضای سیلور به داخل آمدند و زره‌هایشان صدا می‌کرد و با تکه‌های فلزی به دیوار چوبی می‌زدند. صدا کرکننده بود و در تمام اطراف تور پسرهای دیگر بلند شدند.

سردسته گروه سربازی به نظر خشن بود که تور از محوطه تمرین دیروز بیاد می‌آورد. همانی که ریس به او گفته بود کولک نام دارد، چهارشانه و تنومند با سری کچل، ریشی کوتاه و زخمی روی دماغش.

او به نظر می‌رسید به تور اخم کرده است و او انگشتی به سمت او گرفت.

او فریاد زد: «تو پسر! گفتم بلند شید!»

تور سردرگم بود. او پیش این ایستاده بود.

تور پاسخ داد: «اما من قبلا بلند شدم قربان.»

کولک پیش آمد و با پشت دست به صورت تور ضربه زد. تور از احساس اهانت سوخت و تمام چشمان روی او بود.

کولک سرزنش کنان گفت: «به فرمانده بالادستت جواب نده!»

پیش از آن که تور بتواند پاسخ بدهد مردان در اتاق شروع به حرکت کردند و هر پسر را بلند می‌نمودند و به دنده‌های بعضی از آنها که خیلی کند بودند ضربه می‌زدند.

صدایی اطمینان بخش آمد: «نگران نباش.»

او برگشت و ریس را ایستاده در آنجا دید.

«این مختص تو نیست. اینجوری ما رو خورد می کنن.»

تور گفت: «اما اونا این کار رو به تو نکردن.»

«البته اونا به خاطر پدرم منو لمس نمی کنن. اما اونا دقیقا مودبم نمیشن. اونا می خوان ما تو فرم باشیم. اونا فکر می کنن این کار ما رو محکم می کنه. زیاد بهشون اهمیت نده.»

پسرها همه از پادگان بیرون آورده شدند و تور و ریس هم به آنها پیوستند. آنها بیرون رفتند و نور خورشید به تور خورد. او چشمانش را بست و دستش را بالا گرفت. ناگهان موجی از استفراغ او را تحت تاثیر گذاشت و برگشت و خم شد و بالا آورد.

او صدای خنده پسرها در اطرافش را می شنید. نگهبانی او را هل داد و تور پیش رفت و همراه با دیگران در یک خط بود و دهانش را پاک کرد. تور هرگز به این بدی احساس نکرده بود.

کنارش ریس لبخند زد.

او در حالی که کاملاً می خندید به دنده های تور سقلمه زد و از او پرسید: «شب سختی بود نه؟ بهت گفتم که بعد از جام دوم قطعش کنی.»

وقتی نور به چشم تور می خورد احساس تهوع می کرد. او هرگز چنین حس قدرتمندی نداشت. روز داغی بود و او قطرات عرق زیر زره چرمیش را احساس می کرد.

تور تلاش کرد تا هشدار دیشب ریس را بیاد بیاورد—اما به خاطر زندگیش هم قادر بیادآوری نبود.

تور پاسخ داد: «من چنین نصیحتی یادم نمیاد.»

ریس بیشتر لبخند زد: «دقیقا دلیلش اینه که گوش نمی کردی.»

ریس خندید.

او اضافه کرد: «و اون تلاش‌های تازه کارانه برای صحبت با خواهرم واقعا رقتبار بود.» خندید. «من فکر نکنم هیچ وقت پسری تو زندگیم دیده باشم که این قدر از یه دختر بترسه.»

تور قرمز شد و تلاش کرد بیاد آورد. اما نمی توانست. همه چیز برایش نامشخص بود.

تور گفت: «من نمی خواستم در مورد خواهرت توهینی کرده باشم.»

«تو به من توهینی نکردی. اگه تو رو انتخاب کنه خیلی هم خوشحال میشم.»

آنها هر دو سریعتر پیش رفتند و گروه از تپه‌ای گذشت. خورشید به نظر می‌رسید با هر قدم قدرتمندتر شود.

«اما باید بهت هشدار بدم: هر دستی در پادشاهی دنبالشه. شانس انتخاب شدنت ... خوب بزار بگم کمه.»

وقتی آنها سریعتر پیش می‌رفتند و از تپه‌های سرسبز دربار شاه عبور می‌کردند تور احساس اطمینان کرد. او از طرف ریس پذیرفته شده بود. این برای تور شگفت‌انگیز بود اما او احساس می‌کرد ریس بهتر از هر برادری بود که تا بحال داشته است. تور متوجه سه برادر واقعی‌ش شد که در نزدیکی راه می‌رفتند. یکی از آنها برگشت و به او اخم کرد بعد به برادر دیگرش سقلمه زد و او هم لبخندی مسخره‌کننده برگشت. آنها حتی یک کلمه مهربانانه برای تور نگفتند. اما به سختی می‌توانست انتظار چیز دیگری داشته باشد.

«تو خط باشی لژیون! حالا!»

تور نگاه کرد و چندین نفر دیگر از سیلور را بینشان دید که پنجاه نفر آنها را در یک خط به دو بخش تقسیم می‌کنند. یکی از مردان از پشت نزدیک شد به پسر روبروی تور با چوب بامبوی بزرگ در پشتش ضربه زد. پسر ناله کرد و بیشتر در یک خط جمع شد. به زودی در دو ردیف منظم بودند و هماهنگ در سرزمین‌های پادشاهی پیش می‌رفتند.

کولک به بالا و پایین طرفین می‌رفت فریاد زد: «وقتی در جنگ پیش میرین باید یکی باشین! اینجا حیات مادرتون نیست. شما دارین میرین جنگ!»

تور در کنار ریس رفت و رفت و در آفتاب عرق می‌ریخت و فکر می‌کرد که آنها به کجا برده می‌شوند. شکمش هنوز از آبجو در حال به هم خوردن بود و فکر می‌کرد که چه وقت صبحانه خواهد خورد و چه زمانی چیزی برای نوشیدن خواهد داشت. بار دیگر خودش را به خاطر نوشیدن شب پیش لعنت می‌کرد.

از تپه‌ها بالا و پایین رفتند و از بین دروازه سنگی عبور کردند و در نهایت در محوطه ایستادند. آنها از دروازه سنگی دیگری گذشتند و در نهایت وارد محوطه‌ای گرد شدند. به وضوح محل آموزش برای لژیون بود.

روبروی آنها انواع اهداف برای پرتاب نیزه، تیر و کمان، پرتاب سنگ و پشته‌ای کاهی برای شمشیر زدن بود. قلب تور از دیدن آنها سریع شد. او می‌خواست آنجا برود و از اسلحه‌ها استفاده کند و آموزش ببیند.

اما وقتی تور راهش را به سمت محوطه آموزش پیش گرفت نگهان ضربه آرنجی به دنده‌هایش از پشت خورد و گروه کوچکی از شش پسر از خط اصلی جدا شدند. بیشتر آنها مانند تور کوچکتر بودند. او خودش را جدا از ریس یافت و به سمت دیگر محوطه برده شد.

وقتی آنها راهشان از بقیه جدا شد و از اهداف دور شدند کولک با مسخره پرسید: «فکر کردی میرین آموزش؟ امروز اسبا مال شماست.»

تور به بالا نگاه کرد و دید که آنها به کجا می‌روند: در طرف دیگر محوطه چندین اسب در حال چرا بودند. کولک با لبخندی شیطانی خندید.

«در حالی که بقیه نیزه می‌اندازن و شمشیر میزنن امروز شما به اسبا می‌رسین و فضولاتشون رو تمیز می‌کنین. ما همه در لژیون باید از یه جایی شروع کنیم. به لژیون خوش اومدید.»

قلب تور افتاد. این چیزی نبود که انتظارش را داشت.

کولک در کنارش راه رفت و به صورتش نزدیک تر شد و پرسید: «فکر کردی خاص هستی پسر؟» تور احساس کرد او در صدد شکستنش است. «چون پادشاه و پسرش از تو خوششون میاد دلیل همیشه برای من بیشتر از آشغال باشی. تو حالا تحت فرمان من هستی. می‌فهمی؟ من به کارای خارق‌العاده میدان مبارزه اهمیت نمی‌دم. تو فقط یه پسر کوچک دیگه هستی؟ می‌فهمی؟»

تور آب دهانش را قورت داد و احساس کرد وارد تمرینی سخت و طولانی شده است.

برای بدتر شدن اوضاع به محض این که کولک برای شکنجه کس دیگری رفت پسر روبروی تور که پسری تنومند و کوتاه قد با دماغی صاف بود برگشت و به او پوز خند زد.

او گفت: «تو به اینجا تعلق نداری. تو برای ورود تقلب کردی. تو انتخاب نشدی. تو یکی از ما نیستی. نه واقعا. هیچ کدام از ما شبیه تو نیست.»

پسر کنارش برگشت و به تور پوز خند زد.

او گفت: «ما هر کاری می‌کنیم تا مطمئن بشیم تو میری بیرون. وارد شدن نسبت به داخل موندن سخت‌تره.»

تور از نفرت آنها به خود پیچید. او نمی‌توانست باور کند دشمنانی دارد و نمی‌فهمید چه کرده تا لایق این وضعیت باشد. تنها چیزی که همیشه می‌خواست ورود به لژیون بود.

صدایی آمد: «چرا به کار خودت نمی‌رسی.»

تور برگشت و پسری موقرمز استخوانی و بلند را با کک و مک روی صورتش دید. چشمان سبزش کوچک بودند و به او چسبید. او اضافه کرد: «شما دو تا مثل بقیه ما مجبورین بیل بزنین. شما هم خاص نیستین. برو مزاحم یه نفر دیگه شو.»

یکی از پسران فریاد زد: «تو به کارت برس زیردست یا دنبال تو هم هستیم.»

موقرمز فریاد زد: «تلاش کن.»

کولک به یکی از پسران فریاد زد: «تو وقتی بگم صحبت می کنی.» و به پشت سرش ضربه ای زد. دو پسر روبروی تور خوشبختانه برگشتند.

تور به سختی می دانست چه بگوید. او کنار موقرمز رفت و از او سپاسگذار بود.

تور گفت: «ممنون.»

موقرمز برگشت و به او لبخند زد.

«اسمم او کانر هست. من باهات دست می دادم اما اگه این کارو بکنم به من ضربه می زنن. پس این رو به عنوان یه دست دادن نامرئی قبول کن.»

او لبخندی بازتر زد و تور بلافاصله از او خوشش آمد.

او اضافه کرد: «به اونا اهمیت نده. اونا فقط ترسیدن. مثل بقیه ما. هیچ کدوم دقیقا نمی دونستیم برای چی عضو شدیم.»

بزودی گروه آنها به انتهای محوطه رسید و تور به بالا نگاه کرد و شش اسب در حال چرا را دید.

کولک فرمان داد: «افسار رو بگیرین! ثابت نگهشون دارین و در محوطه راه ببرین تا خسته بشن. همین حالا!»

تور پیش رفت تا افسار دهان اسب را بگیرد و در این حین اسب لگد زد و تقریبا به او برخورد. تور شگفت‌زده عقب رفت و بقیه گروه به او خندیدند. او احساس کرد ضربه‌ای محکم به پشت سرش خورده است و کولک را دید و احساس کرد او می‌خواهد برگردد و او را بزند.

«تو حالا عضو لژیون هستی. تو هرگز عقب نشینی نمی‌کنی. از هیچکس. نه مرد نه حیوان. حالا افسار رو بگیر!»

تور خودش را محکم کرد و پیش رفت و افسار اسب در حال جفتک زدن را گرفت. او توانست این کار را در حین حرکت اسب انجام دهد و کشید و ادامه داد تا او را به محوطه خاکی برد و با بقیه در یک خط قرار گرفت. اسب در کنار او مقاومت می‌کرد اما تور هم او را می‌کشید و به آسانی تسلیم نمی‌شد.

«شنیدم که بهتر میشه.»

تور برگشت و او کانر را دید که کنارش با لبخند در حال حرکت است. «اونا می‌خوان ما رو بشکنن. می‌دونی؟»

ناگهان اسب تور ایستاد. هر چقدر هم که او را میکشید حرکت نمی‌کرد. بعد تور بوی چیز بدی را احساس کرد. او برگشت و به عقب نگاه کرد و فضولاتی بیشتر از چیزی دید که انتظار داشت از یک اسب خارج شود. به نظر می‌رسید پایان نمی‌یابد.

تور احساس کرد بیلی کوچک در دستش قرار گرفته است و نگاه کرد و کولک خندان در کنارش بود.

او فریاد زد. «تمیزش کن!»



فصل دوازده

گرت در بازار شلوغ ایستاد و ردایی با وجود آفتاب نیمروز به تن داشت و در زیر آن عرق می‌ریخت و سعی می‌کرد که ناشناس باقی بماند. او همیشه تلاش می‌کرد از این بخش دربار شاه دور بماند، این خیابان‌های شلوغ بوی انسان‌ها و مردم عادی را می‌داد. مردم در اطرافش چانه می‌زدند، معامله می‌کردند و تلاش می‌کردند امتیازی نسبت به هم بدست بیاورند. گرت در دکه گوشه ایستادند و علاقه به میوه فروشنده را نشان میداد و سرش پایین بود و ردایش کاملاً پوشیده قرار داشت. تنها چند قدم دورتر از فرس بود و فرس در انتهای کوچه تاریک کار مورد نظرشان را انجام می‌داد.

گرت در فاصله‌ای ایستاده بود تا گفتگو را بشنود. پشتش را به او نگه می‌داشت تا دیده نشود. فرس درباره مردی به او گفته بود. مزدوری که شیشه سم می‌فروخت. گرت نیاز به چیزی قدرتمند داشت تا قادر به انجام هدف باشد. شانس دیگری وجود نداشت. چرا که باید زندگیش را بر سر این کار می‌گذاشت.

به سختی چیزی بود که در داروسازی محلی قادر به خریدن آن باشد. او فرس را به این مأموریت فرستاده بود و بعد از امتحان بازار سیاه به او گزارش داده بود. بعد از مشخص کردن مسیر، فرس آنها را نزد این شخصیت ژولیده آورده بود که حالا مخفیانه در انتهای کوچه صحبت می‌کردند. گرت اصرار کرد تا در معامله نهایی حضور داشته باشد تا مطمئن شود همه چیز به خوبی پیش می‌رود و حقه‌ای در کار نیست و معجون اشتباه به او داده نمی‌شود. بعلاوه او هنوز کاملاً از قدرت فرس مطمئن نبود. در بعضی موضوعات او فقط به خودش اهمیت می‌داد.

آنها یک ساعت منتظر این مرد بودند و گرت در این بازار شلوغ حرکت می‌کرد و هر لحظه دعا می‌نمود که شناخته نشود. حتی اگر شناخته می‌شد متوجه شد اگر پشتش به کوچه باشد می‌تواند براحتی برود و کسی ارتباطی برقرار نمی‌کرد.

فرس چند قدم دورتر از آن عقب‌مانده پرسید: «شیشه کجاست؟»

گرت کمی برگشت تا توجهی جلب نکند و از گوشه ردایش نگاهی انداخت. در آنجا مقابل فرس مردی با ظاهر شیطانی، ژولیده، خیلی لاغر با گونه‌های فرورفته و چشمان بزرگ سیاه ایستاده بود. او شبیه چیزی مانند موش بود. او بدون پلک زدن به فرس خیره شده بود.

او پاسخ داد: «پول کجاست؟»

گرت امید داشت فرس خوب به این موضوع رسیدگی کند: او معمولاً قادر به هم ریختن چیزها بود.

فرس خودش را نگه داشت: «من وقتی شیشه رو بگیرم بهت پول می‌دم.»

خوب گرت تحت تاثیر قرار گرفت

لحظه سنگینی از سکوت:

«نصف پول رو الان بده و من بهت می‌گم شیشه کجاست.»

فرس صدایش با تعجب بلندتر شد و طنین‌دار گفت: «کجاست. تو گفتی با خودت می‌اریش.»

«من گفتم دستت میاد بله. من نگفتم که می‌ارمش. من رو احمق می‌گیری؟ جاسوسا همه جا هستن. من نمی‌دونم هدفت چیه—اما من فرض می‌کنم که ساده نباشه. وگرنه چرا یه شیشه سم می‌خری؟»

فرس توقف کرد و گرت می‌دانست او بی دفاع گرفتار شده است.

در نهایت گرت صدای خاص برخورد سکه‌ها را شنید و نگاه انداخت و طلای سلطنتی را دید که از کیسه فرس در کف دست مرد می‌ریخت. گرت چند لحظه منتظر شد که بینهایت طولانی به نظر می‌رسید و نگرانی افزاینده‌ای در مورد حقه خوردنشان داشت.

مرد در نهایت پاسخ داد: «میرین به بلکوود و در سومین مایل به سمت مسیر تپه میرین در بالا دوباره بچرخین این دفعه البته به چپ. از بین تاریک‌ترین جنگلی که تا به حال دیدین رد میشین و به یه محوطه خالی کوچیک می‌رسین. کلبه ساحره. اون با شیشه موردنظر شما منتظر تونه.»

گرت از کلاهش نگاه کرد و فرس را در حال رفتن دید. وقتی این کار را کرد مرد خم شد و ناگهان محکم پیراهن او را گرفت.

مرد غرید: «پول. کافی نیست.»

گرت ترس در صورت فرس دید و از فرستادن او برای این کار احساس تاسف می‌کرد. این شخصیت ژولیده حتما ترسش را متوجه شده بود و حالا سعی در استفاده از آن داشت. فرس برای اینجور کارها ساخته نشده بود.

فرس اعتراض کرد: «اما من دقیقا هرچقدر خواستی بهت دادم.» صدایش خیلی بلند شده بود. او به نظر زن صفت رسیده بود و این به نظر می‌رسید مرد را شجاع تر کرده بود.

مرد شیطانی لبخند زد.

«اما حالا بیشتر می‌خوام.»

چشمان فرس با ترس و عدم اطمینان گشادتر شد. بعد ناگهان فرس برگشت و مستقیما به او نگاه کرد.

گرت برگشت و امید داشت زیاد دیر نشده باشد و یا در دید قرار نگیرد. چطور فرس می‌توانست این قدر احمق باشد؟ او دعا می‌کرد لو نرفته باشد.

گرت آنجا ایستاده بود و پشتش به آنها بود و قلبش در انتظار به شدت می‌تپید. او نگران به میوه انگشت می‌زد و وانمود می‌کرد که علاقه‌مند است. در آنجا سکوتی پایان‌ناپذیر پشتش برقرار بود. گرت همه اتفاقات بد ممکن را تصور می‌کرد.

گرت دعا کرد. لطفا اجازه نده که این طرف بیا. لطفا من هر کاری می‌کنم. من این نقشه رو ول می‌کنم.

بعد ناگهان دستی خشن بر پشتش خورد. او برگشت و نگاه کرد.

فرد ژولیده با چشمان بی‌روح بزرگ و سیاهش به چشمان او خیره شده بود.

مرد غرولند کرد: «تو به من نگفتی شریک داری. یا این که جاسوسی؟»

مرد پیش از واکنش گرت پیش آمد و کلاه گرت را کنار زد. او نگاه خوبی به صورت گرت انداخت و چشمانش شوکه گشاد شد.

مرد زیر لب گفت: «شاهزاده سلطنتی. اینجا چیکار می‌کنید؟»

یک ثانیه بعد چشمان مرد با تشخیص باریک شد و او با لبخند راضی شده به خودش لبخند زد و تمام نقشه را کنار هم قرار داد. او خیلی باهوشتر از آنی بود که گرت امید داشت.

مرد گفت: «فهمیدم. این شیشه برای شما بوده نه؟ می‌خواهی یکی رو مسموم کنی نه؟ اما کی؟ بله سوال اینه ...»

صورت گرت از نگرانی سرخ شد. این مرد—خیلی سریع بود. خیلی دیر شده بود. تمام دنیایش در حال به هم ریختن بود. فرس خراب کرده بود. اگر این مرد گرت را لو می‌داد او به مرگ محکوم می‌شد.

گرت به اندازه کافی صبر کرده بود. بدون امتناع پیش رفت و خنجر کوچکی از داخل ردایش بیرون آورد و در سینه مرد قرار داد. مرد دهانش باز شد.

گرت نمی‌توانست اجازه دهد رهگذری این ماجرا را ببیند: او پیراهن مرد را گرفت و نزدیک و نزدیکتر کشید تا صورتشان تقریبا همدیگر را لمس می‌کرد و می‌توان بوی نفس پوسیده او را احساس کند. با دست آزادش دهان

مرد را بست تا فریادی نزند. گرت احساس کرد خون گرم مرد روی دستش جاری است و از میان انگشتانش حرکت می‌کند.

فرس کنارش آمد و وحشت‌زده فریاد زد.

گرت آن مرد را شصت ثانیه نگه داشت تا در نهایت او احساس کرد در بازوانش شل شده است. او اجازه داد شل شده به شکل توده‌ای بر زمین بیافتد.

گرت برگشت و نگاه کرد تا ببیند کسی او را دیده است: خوشبختانه در این بازار شلوغ سری به سمت او نچرخیده بود. در این کوچه تاریک ردایش را برداشت و آن را روی توده بی‌جان انداخت.

فرس مانند دختری کوچک تکرار می‌کرد: «من متاسفم متاسف متاسف» به صورت هیستریک گریه می‌کرد و وقتی به سمت گرت رفت می‌لرزید. «خوبی؟ خوبی؟»

گرت پیش رفت و با پشت دست به او ضربه زد.

او هیس‌هیس کنان گفت: «دهنتو ببند و از اینجا برو.»

فرس چرخید و سریع رفت.

گرت آماده رفتن بود اما بعد ایستاد و برگشت. او یک کاری برای انجام داشت: او خم شد و کیسه سکه‌هایش را از دست مرد مرده گرفت و آن در کمرش جای داد.

آن مرد دیگری نیاز به این نداشت.



فصل سیزده

گرت سریع از مسیر جنگلی رفت و فرس هم کنارش قرار داشت و کلاهش را روی سرش کشیده بود. او به سختی می‌توانست باور کند دقیقا در موقعیتی است که می‌خواست از آن دوری کند. حالا بدن مرده و ردی وجود داشت. خدا می‌دانست آن مرد با چه کسانی صحبت کرده است. فرس باید احتیاط بیشتری در معامله با مرد انجام می‌داد. حال رد ممکن بود به گرت ختم شود.

فرس در حالی که عجله می‌کرد به او برسد گفت: «من متاسفم.»

گرت او را نادیده گرفت و سرعتش را دو برابر کرد و از خشم به خود پیچید.

گرت گفت: «کاری که کردی احمقانه و ضعیف بود. تو اصلا نباید به طرف من نگاه می‌کردی.»

«من نمی‌خواستم. من نمی‌دونستم وقتی پول بیشتری خواست چیکار باید بکنم.»

فرس درست می‌گفت: موقعیت سختی بود. مرد خوکی خودخواه و جاه‌طلب بود و قوانین بازی را عوض کرد و حقش بود که بمیرد. گرت برای او اشکی نمی‌ریخت. او تنها دعا می‌کرد کسی شاهد قتل نبوده باشد. آخرین چیزی که نیاز داشت رد به جا مانده بود. تحقیقات زیاد در حالت سوقصد به جان پدرش می‌بود و او نمی‌توانست اجازه دهد کوچکترین ردی برای دنبال کردن وجود داشته باشد.

حداقل حال در بلکوود بودند. با وجود خورشید تابستانی، اینجا تقریبا تاریک بود و او کالیپتوس‌های بلند هر نوری را متوقف می‌کردند. شرایط با حالتش تطبیق داشتند. گرت از این محل متنفر بود. او در مسیر پر پیچ و خم پیش می‌رفت و جهت‌های مرد مرده را دنبال می‌کرد. او امید داشت آن مرد حقیقت را گفته باشد و آنها گمراه نشده باشند. همه چیز ممکن بود دروغ باشد. یا این که آنها را به یک تله راهنمایی کرده باشد و دوستش آنجا منتظر بماند تا از آنها پول بیشتری بگیرد.

گرت خودش را سرزنش کرد. او اعتماد بیش از اندازه‌ای به فرس کرده بود. او باید این کار را خودش انجام می‌داد. مثل همیشه.

گرت با کنایه گفت: «بهتره دعا کنی که این مسیر به ساحره برسه. و اون سم رو داشته باشه.»

آنها مسیرها را دنبال کردند تا در نهایت به چند راهی رسیدند و همانطور که مرد گفته بود عمل کردند. خوب پیش رفته بود و گرت کمی آرام شد. آنها به سمت راست و بالای تپه رفتند و به زودی دوباره چرخیدند. دستورالعمل‌های او واقعی بود و در برابرشان سیاه‌ترین درختانی بود که گرت دیده بود. درختان بیش از اندازه درهم رفته و کلفت بودند.

گرت وارد آنها شد و سرمایی ناگهانی روی پوستش احساس کرد نشان می‌داد شیطان در هوا جاری است. او به سختی می‌توانست باور کند هنوز روز است.

همانطور که ترسیده بود در برابرش مسیر به محوطه‌ای خالی رسید و توسط باریکه‌ای نور از میان درختان روشن شده بود. در مرکزش کلبه سنگی کوچکی بود. کلبه ساحره.

قلب گرت سریعتر تپید. وقتی او وارد محوطه شد به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی نگاه نمی‌کند و تله نیست.

فرس با هیجانی در صدایش گفت: «می‌بینی درست می‌گفت.»

گرت غرغر کرد: «این معنی خاصی نمیده. بیرون بمون و نگهبانی بده. اگه کسی وارد شد در بزن و دهن‌تو بسته نگه دار.»

گرت برای ورود به در چوبی طاقدار کوچک روبرویش به خود زحمت در زدن نداد. به جای آن دستگیره آهنی را گرفت و در کلفت دو فوتی را باز کرد و سرش را وقتی وارد شد خم کرد و در را پشت سرش بست.

آنجا تاریک بود و تنها چند شمع پراکنده آنجا را روشن می‌کرد. کلبه تک اتاقی بود که پنجره‌ای نداشت و بلافاصله احساس کرد توسط انرژی سنگینی احاطه شده است. او آنجا ایستاد و در سکوت سنگین خفه شد و خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود. او احساس شیطان در اینجا داشت. پوستش مورمور می‌شد.

از خارج سایه‌ها حرکتی دید و بعد صدایی شنید.

او زنی پیر در حال حرکت به سمت خودش دید. چروک‌خورده و با پشتی خمیده. او شمع‌های بالا برد و صورتش روشن شد و او می‌توانست ببیند صورتش پر از خطوط و زگیل است. او به نظر باستانی می‌رسید و پیرتر از درختان مشرف به کلبه‌اش به حساب می‌آمد.

او با لبخندی شیطانی و صدایی همانند چوب شکننده گفت: «تو کلاه داری حتی در تاریکی. ماموریت تو بیگناهانه نیست.»

در حالی که گرت سعی می‌کرد شجاع و مطمئن برسد به سرعت گفت: «من برای شیشه اومدم.» اما لرزش در صدایش شنیده می‌شد. «ریشه اردک وحشی دریایی. گفتن که تو داری.»

سکوتی طولانی بود و بعد صدای وحشتناک از هم باز شدن شنیده شد. در اتاق کوچک منعکس گردید.

«این که دارم یا نه سوال موردنظر نیست. سوال اینه: چرا می‌خوای؟»

قلب گرت تپید و تلاش کرد تا پاسخی فراهم کند.

او در نهایت پرسید: «چرا برات مهمه؟»

پیرزن گفت: «برام جالبه که بدونم کی رو می‌خوای بکشی.»

«این به تو مربوط نیست. برات پول آوردم.»

گرت دست به کمرش برد و کیسه طلا را بیرون آورد و علاوه بر کیسه طلای مرد مرده روی میز چوبی کوچکش انداخت. صدای سکه‌های فلزی در اتاق طنین انداخت.

او دعا می‌کرد پیرزن آرام شود و چیزی را که می‌خواست به او بدهد و از این محل برود.

ساحره انگشتی تنها با ناخن دراز و خمیده بیرون گرفت و یکی از کیسه‌ها را برداشت و آن را بررسی کرد. گرت نفسش را نگه داشت و امید داشت بیشتر نخواهد.

او گفت: «این شاید برای خریدن سکوت من کافی باشه.»

او برگشت و به داخل تاریکی رفت. آنجا صدای هیس‌هیس به گوش رسید و گرت می‌دید که کنار شمع او مایعی در شیشه کوچک می‌ریزد. کف کرد و چوب‌پنبه‌ای روی آن گذاشت. زمان به نظر می‌رسید آهسته شده باشد و گرت انتظار می‌کشید و هر لحظه بی‌صبرتر می‌شد. میلیون‌ها نگرانی در ذهنش موج می‌زد: اگر او کشف می‌شد چه؟ اینجا حال؟ اگر شیشه اشتباه می‌گرفت چه؟ اگر به کسی در موردش می‌گفت چه؟ اگر او را می‌شناخت چه؟ او نمی‌توانست فکر کند.

گرت احتیاط بیشتری در باره این موضوع داشت. او هرگز نمی‌دانست ترور کسی چنین سخت است.

بعد از چیزی که به نظر سکوت بی‌پایان می‌رسید در نهایت او برگشت. او شیشه تقریباً کوچکی را بیرون گرفت و در کف دستش ناپدید می‌شد.

او پرسید: «شیشه به این کوچیکی؟ این می‌تونه کاری کنه؟»

پیرزن لبخند زد.

«تعجب می کنی که چقدر کم طول می کشه تا یه مرد کشته بشه.»

گرت برگشت و به سمت در رفت. او ناگهان احساس کرد انگشت سردی روی شانهاش است. او ایده‌ای نداشت که پیرزن چگونه توانسته است اتاق را چنان سریع طی کند و ترسید. او آنجا ایستاد و خشکش زده بود. می ترسید که برگردد و به او نگاه کرد.

پیرزن آنجا چند اینچ عقبتر ایستاده بود و لبخند می زد. او نزدیکتر شد و بویی وحشتناک از او به مشام می رسید و ناگهان دو دستش را بالا برد و گونه‌های او را چسبید و او را بوسید و لبان چروکیده‌اش را به لبش فشار داد.

گرت عقب کشید و انزجاربرانگیزترین چیزی بود که برایش اتفاق افتاده بود و لبانش مانند لبان سوسمار بود زبانش که به او فشار داده بود مانند مار. او تلاش کرد عقب بکشد اما پیرزن صورتش را محکم نگه داشته بود و می کشید و دهانش را بوسید.

در نهایت توانست خودش را عقب بکشد.

او دهانش را با پشت دستش پاک کرد و پیرزن به عقب خم شد و خندید.

پیرزن گفت: «اولین باری که یه آدم رو می کشی سخت‌ترین. تو دفعه بعد راحت‌تر این کار رو می کنی.»

گرت از کلبه بیرون زد و به محوطه وارد شد و فرس را دید که در آنجا ایستاده بود و منتظرش است.

فرس نگران پرسید: «مشکلی هست؟ چه اتفاقی افتاد؟ انگار چاقو خورده باشی. بهت آسیب زد؟»

گرت آنجا ایستاد و به سختی نفس می کشید و چندین بار دهانش را پاک کرد. او به سختی می دانست چگونه پاسخ دهد.

او گفت: «از اینجا بریم. حالا!»

وقتی آنها شروع به حرکت کردند به سمت خارج از محوطه بلکوود رفتند. ناگهان خورشید با ابرهای در حال عجله در آسمان پوشیده شد و روز زیبا سرد و تاریک شد. گرت به بالا نگاه کرد و هرگز چنین ابرهای سیاه و کلفتی را با چنین سرعت ظاهر شدن ندیده بود. او می دانست هر اتفاقی هم بیافتد طبیعی نیست. او درباره عمق قدرت این ساحره نگران بود و احساس کرد باد سردی در روز تابستانی به وجود آمده است و روی پشت گردنش می وزید. او نمی توانست جلوی خود را بگیرد. او به شکلی با آن بوسه نفرین شده بود.

فرس اصرار کرد: «اونجا چه اتفاقی افتاد؟»

گرت گفت: «نمی خوام در موردش صحبت کنم. من نمی خوام دیگه هرگز به این روز فکر کنم.»

هر دوی آنها به پایین مسیر رفتند و پایین تپه و به زودی وارد مسیر جنگل اصلی شدند و به سمت دربار پادشاه برگشتند. همین که گرت شروع به احساس آرامش کرد و می خواست همه ماجرا را به پشت ذهنش بفرستد ناگهان صدای چند چکمه شنید. او برگشت و گروهی از نفرات را دید که به سمت آنها می آمدند. او نمی توانست باور کند.

برادرش گودفری. مست. او به سمت آنها می آمد و می خندید و در اطرافش هری بدذات و دو نفر دیگر از دوستان پستش قرار داشتند. از تمام زمان ها و مکان ها برادرش باید اینجا به او می رسید.

در جنگل در میان ناکجاآباد. گرت احساس کرد تمام نقشه اش نفرین شده است.

گرت برگشت و کلاهش را روی صورتش کشید و دو برابر سریعتر حرکت کرد و در حال دعا بود تا شناخته نشود.

صدایی آمد: «گرت؟»

گرت چاره دیگری نداشت. او در مسیرش خشکش زد و کلاهدش را عقب کشید و برگشت تا به برادرش نگاه کند که خوشحال به سمت او می‌آمد.

گودفری پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

گرت دهانش را باز کرد اما بعد آن را بست و دنبال کلماتی برای گفتن می‌گفت.

فرس برای نجات او داوطلب شد: «ما برای پیاده‌روی اومدیم.»

یکی از دوستان گودفری فرس را با صدایی بلند و زنانه مسخره کرد: «پیاده‌روی نه؟» دوستانش خندیدند. گرت می‌دانست برادرش و دوستان او با توجه به پیش‌زمینه قضاوت می‌کردند اما او حالا به سختی اهمیت می‌داد. او فقط نیاز داشت موضوع را عوض کند. او نمی‌خواست آنها درباره چرایی حضورش آنجا فکر کند.

گرت با برگرداندن میز پرسید: «تو چرا اینجا هستی؟»

گودفری پاسخ داد: «یه میخانه جدید در ساوسوود باز شده. ما فقط می‌خواستیم امتحانش کنیم.» او جامش را بیرون گرفت و پرسید: «بهترین آب جو در پادشاهی. یه کم می‌خوای؟»

گرت سریع سرش را تکان داد. او می‌دانست باید گمراهش کند و متوجه شد بهترین راه تغییر موضوع عصبانی کردنش است.

گرت گفت: «پدر از این عصبانی میشه که در طول روز می‌نوشی. بهت پیشنهاد می‌کنم که سریع به دربار برگردی.»

اثر کرد. گودفری عصبانی شد و به وضوح دیگر درباره گرت فکر نمی‌کرد و بیشتر به فکر خودش و پدر بود.



او با عصبانیت پاسخ گفت: «و از کی تو به فکر نیازهای پدر هستی؟»

گرت به اندازه کافی تحمل کرده بود. او زمانی برای تلف کردن با یک آدم مست نداشت. او در چیزی که می‌خواست موفق شده بود و او را گمراه کرد و حالا امیدوارانه او دیگر بیش از اندازه به دیدن او در اینجا فکر نمی‌کرد.

گرت برگشت و سریع در مسیر حرکت کرد و صدای خنده مسخره‌کننده آنها را پشت سرش می‌شنید و ادامه داد. او دیگر اهمیتی نمی‌داد. بزودی او کسی بود که آخرین خنده را می‌کرد.

GOOD-LIFE.R



فصل چهارده

تور سر میز چوبی نشست و با قطعات تیر و کمان خود کار می‌کرد. در کنارش ریس و چندین عضو لژیون نشسته بودند. آنها همه روی اسلحه خود خم شده بودند و در تلاشی سخت برای خم کردن کمانشان و محکم کردن زه آن بودند.

کولک فریاد زد: «یه جنگجو می‌دونه چطور به کمانش زه بندازه.» او در میان ردیف‌های پسران بالا و پایین می‌رفت و کار هر کدام را نگاه می‌کرد. «تنش باید درست باشه. کم باشه تیرتون به هدف نمیرسه. زیاد باشه هدفتون ممکنه درست نباشه. اسلحه‌ها در جنگ می‌شکنن.. اسلحه‌ها در سفر می‌شکنن. باید بدونید که چطور تعمیرشون کنید. بزرگترین جنگجو آهنگر، نجار، پینه‌دوز و تعمیرکار هر چیز شکسته است. و شما تا وقتی خودتون اسلحه رو تعمیر نکردید اونو واقعا نمی‌شناسید.»

کولک پشت تور خم شد و از روی شانهاش نگاه کرد. او نزدیک‌تر آمد و کمان چوبی را از دست تور گرفت و زه آن کف دستش را ناراحت کرد.

او سرزنش کرد: «زه به اندازه کافی محکم نیست. کجه. از چنین اسلحه‌ای در جنگ استفاده کن و مطمئنا میمیری. و شریکت هم کنارت می‌میره.»

کولک کمان را محکم کوبید و بعد ادامه داد. بقیه پسرها پوزخند زدند. تور سرخ شد و زه را دوباره گرفت و تا می‌توانست آن را محکم کشید و آن را در دو سر کمان قرار می‌داد. ساعت‌ها در این کار تلاش می‌کرد پایانی بر روزی خسته‌کننده کاری و فعالیت بدنی.

بیشتر بقیه بیرون بودند و در حال آموزش، جنگ، نبرد شمشیر. به بیرون نگاه کرد و در فاصله‌ای دور سه برادرش را دید که با شمشیرهای چوبی ضربه می‌زدند و می‌خندیدند. مثل همیشه تور احساس کرد آنها دست بالاتر را گرفته‌اند و او در سایه آنها باقی مانده است. تور احساس بی‌عدالتی می‌کرد. او احساس زیادی داشت که در اینجا ناخواسته است و عضوی واقعی از لژیون نیست.

او کانر از کنارش گفت: «نگران نباش یاد میگیری.»

کف دست تور از تلاش ساییده شده بود. او برای آخرین بار زه را عقب کشید این بار با تمام قدرتش و در نهایت با تعجب صدای کلیک به گوش رسید زه کاملا تمیز در جای خود قرار گرفت. با تمام قدرتش عرق کنان آن را کشید. او احساس رضایت زیادی می کرد و کمان قدرت موردنظر را داشت.

خورشید در آسمان بالاتر بود و او به بالا نگاه کرد و عرق پیشانیاش را با پشت دستش پاک کرد و فکر کرد که چقدر بیشتر این کار طول خواهد کشید. او به معنای جنگجو فکر کرد. در سرش او همه چیز را متفاوت می دید. او تنها آموزش را همیشه تصور کرده بود. اما او حدس می زد که این نوعی از آموزش است.

او کانر انگار ذهنش را خوانده باشد گفت: «برای منم این چیزی نبود که برایش ثبت نام کردم.»

تور برگشت و از صورت خندان همیشگیاش اطمینان یافت.

او ادامه داد: «من از استان شمالی میام. من هم در تمام زندگی آرزوی پیوستن به لژیون رو داشتم. نه همه این کارای بدنی. اما بهتر میشه. این فقط به خاطر جدید بودن ماست. این یه نوع شروع هست. به نظر میاد اینجا رده بندی هست. ما هم جوانترین هستیم. من ندیدم که نوزده ساله ها این کار رو بکنن. این همیشه ادامه پیدا نمی کنه. بعلاوه یه مهارت مفیدیه که یاد بگیریم.»

بوقی به صدا در آمد. تور نگاه کرد و بقیه لژیون را دید که جمع می شدند و کنار سنگی بزرگ وسط میدان قرار می گرفتند. طنابها از آن آویزان شده بودند که هر ده فوت یکی قرار گرفته بود. دیوار سی فوت ارتفاع داشت و در زیرش پشته کاهی قرار داشت.

کولک فریاد زد: «برای چی منتظرین؟ بجنین؟»

سیلور در اطرافشان پدیدار شد و جیغ زنان پیش از آن که تور بداند او و همه از نیمکت هایشان بلند شدند و در محوطه به سمت دیوار دویدند.

به زودی آنها همه آنجا جمع شده بودند و در برابر طناب‌ها بودند. این هیجان در فضا وجود داشت که همه اعضا لژیون آنجا بودند. تور از کنار همه بودن هیجان زده شده بود و او خودش را نزدیک ریس یافت که همراه با دوست دیگرش اوکانر نشسته بود.

کولک به صورت همه نگاه کرد و فریاد زد: «شما در جنگ می‌فهمین که بیشتر شهرها برج و بارو دارن. نفوذ به این حفاظها کار یه سربازه. در یه حمله معمول از طناب‌ها و قلاب‌ها استفاده می‌شه مثل همینایی که ما رو دیوار انداختیم و بالا رفتن از دیوار یکی از خطرناک‌ترین کارهایی هست که در جنگ باهاش روبرو میشین. بعضی‌وقتا بیشتر آسیب‌پذیر و در دید هستین. دشمن از بالا سرب مذاب روتون می‌ریزه. اونا تیر می‌اندازن. سنگ می‌اندازن. تا وقتی لحظه خوب نباشه شما از دیوار بالا نمی‌رین. و وقتی این کار رو کردین با تمام زندگی بالا می‌رین و گرنه خطر مرگ هست.»

کولک نفس عمیقی کشید و بعد فریاد زد: «شروع!»

تمام بچه‌های اطرافش شروع به حرکت کردند و هر یک طنابی را گرفتند. تور به سمت طناب آزادی دوید او می‌خواست آن را بگیرد ولی پسر بزرگتری به آن رسید و اول آن را گرفت. او را از سر راه کنار زد. تور تقلا کرد و نزدیکترین طناب در دسترس را گرفت. او گره دوگانه کلفت را گرفت و قلبش می‌تپید. و او به بالا رفتن از دیوار پرداخت.

روز به نظر مه‌آلود می‌رسید و پای تور در هنگام بالا رفتن لغزید. با این وجود تلاش خود را کرد و ناخودآگاه متوجه شد سریعتر از بقیه است و تقریباً سرآمد آنها در بالا رفتن قرار گرفته است. او برای اولین بار امروز احساس خوبی داشت و احساس غرور می‌کرد.

ناگهان احساس کرد چیز سنگینی به شانه‌اش ضربه زد. او به بالا نگاه کرد و اعضای سیلور را دید که در بالای دیوار هستند و سنگ‌های کوچک، چماق و انواع آوار می‌ریختند. پسر طناب‌کناری تور بالا آمد و با یک دست صورتش را محافظت می‌کرد و کنترل خود را از دست داد و به عقب روی زمین افتاد. او بیست فوت افتاد و روی پشته کاه فرود آمد.

تور هم کنترل خود را از دست می‌داد اما به گونه‌ای توانست نگه دارد. چماقی پایین آمد و محکم به پشت تور خورد اما او به بالا رفتن ادامه داد. او خوب پیش می‌رفت و داشت به این فکر می‌کرد که او اولین نفری است که به بالا خواهد رسید. ناگهان ضربه‌ای محکم به دنده‌هایش احساس کرد. او حتی نمی‌توانست درک کند که از کجا آمده است تا این که نگاه کرد و یکی از پسرها را کنار خودش دید که به بغل آویزان شده است. پیش از آن که تور بتواند دوباره واکنش نشان دهد پسر دوباره به او لگد زد.

تور این دفعه کنترل خود را از دست داد و به عقب پرتاب شد و در هوا دست و پا می‌زد. او روی پشت در پشته کاه فرود آمد. شوکه اما بی‌آسیب بود.

تور روی دست و زانویش ایستاد و تلاش می‌کرد نفس بگیرد و به اطرافش نگاه کرد: در تمام اطرافش پسران مانند مگس از طناب‌ها می‌افتادند و در پشته فرود می‌آمدند و توسط بقیه لگد می‌خوردند یا کنار زده می‌شدند—وگر نه اعضای سیلور در بالا آنها را پایین می‌انداختند. آنهایی که نمی‌افتادند طنابشان پاره می‌شد و آنها هم به پرواز در می‌آمدند و حتی یکی از اعضا به بالا نرسید.

کولک فریاد زد: «بلند شو!» تور مثل بقیه بلند شد.

«شمشیرها!»

پسران به سمت پشته بزرگ شمشیرهای چوبی دویدند. تور به آنها پیوست و یکی را گرفت و از میزان وزن آن شوکه شد. وزن آن تقریباً دو برابر هر اسلحه‌ای بود که تا بحال حمل کرده بود. او به سختی می‌توانست آن را نگه دارد.

صدایی آمد: «شمشیرهای سنگین شروع!»

تور به بالا نگاه کرد و ساده‌لوح بزرگ، الدن را دید که بار اول حضور در لژیون به او حمله کرد. تور او را به خوبی بیاد داشت. صورتش هنوز از کبودی‌های او می‌سوخت. او از بالا به او نگاه می‌کرد و شمشیرش را بالا گرفته بود و نگاهی از خشم روی صورتش بود.

تور شمشیرش را در آخرین لحظه بالا گرفت. او به شکلی توانست ضربه الدن را دفع کند اما شمشیر سنگین بود و به سختی می‌توانست آن را نگه دارد. الدن بزرگتر و قوی‌تر بود و نزدیک شد. لگدی سخت به دنده‌های تور زد.

تور از درد به زانو افتاد. الدن دوباره شمشیرش را حرکت و به صورتش ضربه زد اما تور توانست بالا بیاید و ضربه را در یک لحظه کنترل کند. اما الدن خیلی سریع و قوی بود و او دوباره حرکت کرد و به پای تور ضربه زد و او را به بغل انداخت.

جمعیت کوچک پسران در اطرافشان جمع شدند و آنها را تشویق می‌کردند و مشخصاً دعوای آنها مرکز توجه می‌شد. به نظر می‌رسید همه الدن را تشویق می‌کنند.

الدن شمشیرش را پایین آورد و محکم ضربه زد و تور از سر راه کنار رفت و با فاصله کمی ضربه به پشت او نخورد. تور امتیاز لحظه‌ای داشت و از آن استفاده کرد. او شمشیرش را جرخاند و به پشت زانوی ساده‌لوح ضربه زد. نقطه نرمی بود و به اندازه کافی قدرت داشت تا او را عقب بزند و بعد از پشت روی زمین افتاد.

تور از این فرصت استفاده کرد تا بلند شود. الدن هم با صورت قرمز و خشمگینتر از قبل بلند شد و حالا آن دو با هم روبرو شدند.

تور می‌دانست نمی‌تواند فقط آنجا بایستد. او حمله کرد و ضربه زد. اما شمشیر تمرینیش از چوب عجیبی ساخته شده بود و خیلی سنگین بود. حرکتش طول کشید. الدن آن را براحتی دفع کرد و بعد به دنده‌های تور ضربه زد.

به نقطه نرمی خورد و تور خم شد و شمشیرش را انداخت. نفسش از او بیرون رفت.

پسران دیگر فریادی از خوشحالی کشیدند. تور بی‌دفاع زانو زده بود و احساس کرد نوک شمشیر الدن بر پایه گلویش قرار دارد.

الدن فریاد زد: «تسلیم شو!»

تور به او خیره شد و طعم شور خون در لبش را احساس کرد.

او جسورانه گفت: «هرگز.»

الذن لبخند زد و شمشیرش را بالا برد و آماده بود که پایین بیاورد. چیزی نبود که تور قادر به انجامش باشد. او می دانست این ضربه قدرتمند است.

وقتی شمشیر پایین می آمد تور چشمانش را بست و تمرکز کرد. او احساس کرد دنیا آرام شد و احساس کرد خودش به دنیای دیگر منتقل شده است. او ناگهان حرکت شمشیر در هوا را احساس کرد و به دنیا اراده کرد که بایستد.

او احساس کرد بدنش گرم شده است و می سوزد و وقتی تمرکز کرد احساس اتفاقی را داشت. او احساس کرد می تواند آن را کنترل کند.

ناگهان شمشیر در هوا متوقف شد. تور به گونه ای توانسته بود آن را با استفاده از قدرتش متوقف کند.

الذن آنجا ایستاده بود و شمشیر را در دستش داشت و احساس سردرگمی می کرد. تور از نیروی ذهنش استفاده کرد تا به مچ الذن فشار بیاورد. او خیلی محکم و محکمتر فشار آورد و در چند لحظه الذن فریاد کشید و شمشیر را انداخت.

تمام پسران ساکت شدند آنها آنجا خشکشان زده بودند و به تور نگاه می کردند چشمانشان از ترس و تعجب گشاد شده بود.

یکی فریاد زد: «اون شیطان!»

دیگری فریاد کشید: «یه جادوگر.»

تور تحت تاثیر قرار گرفت. او نظری نداشت که چه کرده است. اما می دانست طبیعی است. او هم مغرور و خجالت زده و هم شجاع و وحشتزده بود.

کولک پیش آمد و در دایره بین تور و الدن قرار گرفت.

«پسر اینجا محل ورد خوندن نیست حالا هر کی که هستی. اینجا محل جنگه. تو از قوانین جنگ ما تخطی کردی. تو باید درباره کارات فکر کنی. من به یه جای واقعا خطرناک می فرستم و می بینیم که وردهات چقدر از تو دفاع می کنن. به گشتی های نگهبان دره گزارش بدین.»

نفس همه در لژیون بند آمد و آنها همه ساکت شدند. تور دقیقا نمی دانست معنای آن چیست اما می دانست هر چه هست خوب نیست.

ریس اعتراض کرد: «شما نمی تونید بفرستینش دره! اون خیلی جدیده. ممکنه آسیب ببینه.»

کولک خشمگین به ریس نگاه کرد: «من هر کاری انتخاب کنم انجام می دم پسر. حالا پدرت اینجا نیست از تو محافظت کنه. یا اون. و من این لژیون رو کنترل می کنم. و بهتر زبون خودت رو نگه داری— فقط چون سلطنتی هستی بهت اجازه نمی ده که خارج از حد خودت صحبت کنی.»

ریس پاسخ داد: «باشه. پس منم باهش میرم!»

او کانر هم پیش آمد: «من هم هستم!»

کولک به آنها نگاه کرد و به آرامی سرش را تکان داد.

«احمق ها. این انتخاب شماست. اگه می خواین باهش باشین.»

کولک برگشت و به الدن نگاه کرد. او به الدن گفت: «فکر نکن تو راحت در میری. تو این دعوا رو شروع کردی. باید هزینه اونو بدی. تو هم در گشت امشب با اونا میری.»

الدن با چشمانی گشاد از ترس اعتراض کرد: «اما قربان شما نمی‌تونید منو به دره بفرستید!» اولین باری بود که تور او را وحشت‌زده می‌دید.

کولک قدمی پیش آمد و به الدن نزدیک شد و دستش را روی باسنش گذاشت. او گفت: «نمی‌تونم؟ من نه تنها می‌تونم تو رو اونجا بفرستم—من می‌تونم تو رو برای همیشه از این لژیون بیرون کنم و به دورترین نقاط پادشاهی بفرستم. اگه بخوای جلوی من صحبت کنی.»

الدن به نقطه دیگر نگاه کرد و بیش از اندازه دست پاچه بود که پاسخ دهد.

کولک فریاد زد: «کس دیگه می‌خواد با اونا باشه؟»

پسران دیگر بزرگتر و قوی‌تر همه با ترس به طرف دیگر نگاه کردند. تور آب دهانش را قورت داد و به صورت‌های نگران نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که دره چقدر می‌تواند بد باشد.



فصل پانزده

تور در جاده خاکی به خوبی پاختورده همراه با ریس، او کانر و الدن رفت. چهار نفر آنها از زمان حرکت هنوز شوکه بودند و یک کلمه هم به هم نگفته بودند. تور با احساس قدردانی ناشناخته‌ای به ریس و او کانر نگاه کرد. او به سختی می‌توانست باور کند که آنها خودشان را به خاطر او درگیر کرده بودند. او احساس می‌کرد دوستان واقعی یافته است که بیشتر شبیه برادر هستند. او ایده‌ای نداشت که در دره چه چیز در انتظارشان است اما با هر چه که روبرو می‌شدند خوشحال بود که آنها همراهش بودند.

او تلاش کرد به الدن نگاه نکند. او را می‌توانست ببیند که به سنگ‌ها لگد می‌زند و با خشم می‌سوخت. از گشت زدن همراه با آنها چقدر ناراحت است. اما تور برایش احساس تاسف نمی‌کرد. همانطور که کولک گفته بود او همه چیز را شروع کرد. حشش بود.

چهار نفر آنها گروهی پست از جاده پایین رفتند و جهت‌ها را دنبال می‌کردند. آنها ساعت‌ها راه رفته بودند و دیر عصرهنگام بود و پاهای تور در حال خسته شدن بودند. او گرسنه هم بود. او تنها یک کاسه کوچک جو برای ناهار خورده بود و امید داشت هر جا می‌روند غذا در انتظارشان باشد.

او نگرانی‌های بزرگتری داشت. او به زره جدیدش نگاه کرد و می‌دانست بدون دلیل مهمی این زره به آنها داده نشده است. پیش از رفتنشان آن چهار نفر زره‌های جدید سلحشورها، چرم پوشیده با زنجیرهای فلزی با شمشیرهای کوتاه از جنس فلز سخت گرفته بودند. آهن به سختی کیفیتی همانند آهن شمشیر شوالیه‌ها داشت اما بهتر از هیچ چی بود. احساس خوبی داشت که اسلحه اساسی در کمرش باشد. بعلاوه او تیرکمان خود را هم در کمرش داشت. با این وجود می‌دانست اگر امشب با خطر جدی روبرو شوند، اسلحه و زره‌هایشان کافی نیست. او دلش زره و اسلحه‌های برتر همکارانشان در لژیون را می‌خواست: شمشیر بلند و متوسط از بهترین فلز، نیزه‌های کوتاه، گرزها، خنجرها، تبرزین‌ها. اما اینها متعلق به پسرانی مشهور و پر افتخار بود که از خانواده‌های مشهوری آمده بودند و می‌توانستند چنین چیزی تهیه کنند. این برای تور پسر چوپانی ساده نبود.

همه آنها از جاده بی‌پایان پایین رفتند و دومین غروب در دروازه‌های ورودی دربار پادشاه به سمت چندراهی دوردست دره دیده می‌شد. تور نمی‌توانست جلو خود را بگیرد که این اشتباه او بوده است. به دلیلی بعضی از اعضای لژیون از او خوششان نمی‌آمد انگار از حضورش متنفر بودند. معنی نداشت. و به او احساس فروروندگی می‌داد. تمام زندگیش می‌خواست به آنها بپیوندد. حالا او احساس می‌کرد با تقلب وارد شده است و فکر می‌کرد آیا او هرگز توسط همقطاران‌ش واقعا پذیرفته خواهد شد.

حالا بیش از همه چیز او را جدا کرده بودند تا به ماموریت دره برود. این ناعادلانه بود. او دعوا را شروع نکرده بود و وقتی از قدرتش هر چه که بود استفاده کرد از قصد نبود. او هنوز آنها را نمی‌فهمید و نمی‌دانست از کجا آمده‌اند. چگونه آنها را فرامی‌خواند یا چگونه قادر به خاموش کردن آنها است. او نباید به این خاطر مجازات می‌شد.

تور نظری نداشت که مسئولیت دره چیست اما از ظاهر بقیه به وضوح چیز خوبی نبود. او احساس کرد به سمت مردن فرستاده شده است تا به این شیوه آنها او را بیرون کنند. او تصمیم نداشت که تسلیم شود.

او کانر با شکستن سکوت پرسید: «چقدر تا دره مونده؟»

ال دن گفت: «نه زیاد. اگه به خاطر تور نبود ما در این وضعیت نبودیم.»

ریس متوقفش کرد: «تو دعوا رو شروع کردی یاده؟»

ال دن اعتراض کرد: «اما من تمیز جنگیدم اما اون نه. بعلاوه حقش بود.»

تور در حالی که می‌خواست پاسخی را که در داخلش می‌سوخت در یابد پرسید: «چرا؟ چرا حقمه؟»

«چون متعلق به اینجا نیستی که با ما باشی. تو موقعیت خودت در لژیون رو دزدیدی. بقیه ما انتخاب شدیم. تو برای ورود جنگیدی..»

ریس پاسخ داد: «اما مگه این معنای لژیون نیست؟ جنگیدن؟ من میگم که تور حق این موقعیت رو بیشتر از همه ما داشت. ما فقط انتخاب شده بودیم. اون تلاش کرد و جنگید تا چیزی رو بگیره که بهش نداده بودن.»

ال دن بدون تحت تاثیر قرار گرفتن شانه بالا انداخت.

«قوانین فرقی نمی کنن. اون انتخاب نشد. او نباید با ما باشه. برای همین باهاش جنگیدم.»

تور پاسخ داد: «خوب تو قرار نیست منو فراری بدی.» لرزش در صدایش بود و تصمیم داشت که پذیرفته شود.

ال دن به تیرگی گفت: «در این مورد خواهیم دید.»

او کانر پرسید: «و منظورت چیه؟»

اما ال دن دیگر داوطلب نشد او در سکوت به راه رفتن ادامه داد. شکم تور گره خورد. او در این فکر بود که دشمنان زیادی درست کرده است و دلیلش را نمی فهمید. او این احساس را دوست نداشت.

ریس به بلندی کافی که شنیده شود به تور گفت: «بهش اهمیت نده. تو کار اشتباهی نکردی. اونا تو رو به وظیفه دره فرستادن چون در تو ظرفیت کافی می دیدن. اونا می خوان محکم بشی. یا اصلا اهمیت نمی دادن. تو زیر نظر هستی چون پدرم تو رو انتخاب کرد. همین.»

او پرسید: «اما وظیفه دره چیه؟»

ریس گلویش را صاف کرد و به نظر نگران می رسید.

«من هرگز نرفتم. اما داستان هایی شنیدم. از بعضی پسرای بزرگتر و از برادرانم. وظیفه گشته. اما در طرف دیگه دره.»



اوکانر با وحشتی در صدایش پرسید: «در طرف دیگه؟»

تور بدون این که متوجه شود پرسید: «منظورت از طرف دیگه چیه؟»

ریس او را نگاه کرد.

«هرگز به دره نرفتی؟»

تور احساس کرد بقیه به او نگاه می کنند و سرش را آگاهانه تکان داد.

ال دن با خشم گفت: «شوخی می کنی.»

اوکانر اصرار کرد: «واقعاً؟ حتی یه بار در زندگی؟»

تور قرمز شد و سرش را تکان داد. «پدرم هرگز ما رو جایی نمی برد. در موردش شنیدم.»

ال دن گفت: «شاید هرگز از دهتون بیرون نرفتی پسر. نه؟»

تور ساکت شانه بالا انداخت. اینقدر واضح بود؟

ال دن دیرباورانه اضافه کرد: «نرفته. باور نکردنیه.»

ریس گفت: «خفه شو. تنهات بزار. این به معنای بهتر بودن تو نیست.»

الذن به ریس خندید و دستش را لحظه‌ای به سمت غلاف برد اما رهایش کرد. به وضوح با این که از ریس بزرگتر بود نمی‌خواست با پسر پادشاه بجنگد.

ریس توضیح داد: «دره تنها چیزیه که پادشاهی حلقه رو حفاظت می‌کنه. چیز دیگه بین حلقه و قبایل دنیا نیست. اگر وحشی‌ها ازش رد بشن کار ما تمومه. تمام حلقه به ما مردان پادشاه نگاه می‌کنن تا ازشون حفاظت کنیم. ما گشتی‌ها همیشه مراقبت می‌کنیم البته بیشتر این طرف و بعضی وقتا به طرف دیگه. فقط یه پل هست که برای ورود و خروج استفاده می‌شه و برگزیده‌های سیلور هر لحظه ازش محافظت می‌کنن.»

تور تمام زندگیش درباره دره شنیده بود و داستان‌های وحشتناکی درباره شیاطین طرف دیگه می‌شنید. امپراطوری شیطانی بزرگ که حلقه را احاطه کرده بود چگونه همه در وحشت زندگی می‌کردند. این یکی از دلایلی بود که می‌خواست به لژیون شاه بپیوندد: تا کمک کند از خانواده و پادشاهی دفاع شود. او از این که مردان دیگه بیرون باشند و هر لحظه از او مراقبت کنند و او در آرامش بازوان پادشاهی زندگی کند متنفر بود. او می‌خواست خدمت خود را انجام دهد و با گروه‌های شیطانی مبارزه کند. او چیزی شجاعانه‌تر از محافظت ورودی دره در نظر نداشت.

ریس توضیح داد: «دره یک مایل پهنا داره و تمام حلقه رو احاطه کرده و ورود بهش آسون نیست. اما البته مردان ما تنها چیزی نیستن که گروه‌ها رو کنترل می‌کنن. میلیون‌ها از اون موجودات بیرون هستن و اگه بخوان این دره رو تنها با اراده بگیرن در یه لحظه می‌تونن. قدرت انسانی ما تنها محافظ انرژی دره رو تکمیل می‌کنه. قدرت واقعی که اونا رو نگه داشته قدرت شمشیر هست.»

تور چرخید: «شمشیر؟»

ریس به او نگاه کرد.

«شمشیر سرنوشت. در مورد افسانه می‌دونی؟»

الذن دخالت کرد: «این دهاتی شاید اصلا درباره اون نشنیده باشه.»

تور با خشم و مدافعانه پاسخ داد: «البته که می‌دونم.» نه تنها آن را می‌دانست او در طول زندگی‌اش روزها درباره افسانه فکر کرده بود. او همیشه می‌خواست آن را ببیند. شمشیر مشهور سرنوشت، شمشیر جادویی که با قدرتش از حلقه در برابر متجاوزین دفاع می‌کرد.

تور پرسید: «شمشیر تو درباره شاهه؟»

ریس سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«اون نسل‌ها بین خاندان سلطنتی بوده. بدون اون پادشاهی هیچ چی نیست. حلقه زیر پا له میشه.»

تور پرسید: «اگه ما محافظت میشیم چرا در دره گشت بزیم؟»

ریس توضیح داد: «شمشیر تنها خطرهای جدی رو دفع می‌کنه. از اینجا و اونجا موجود شیطانی تنها و کوچیک می‌تونن وارد بشه. برای همین نیاز به افراد ما هست. یه موجود یا حتی یه گروه کوچیک می‌تونن از دره رد بشن—حتی ممکنه شجاع باشن و از پل بیان یا این که در خفا از دیوارهای دره پایین برن و از طرف دیگه بالا بیان. وظیفه ما بیرون کردن اوناست. یه موجود تنها خیلی آسیب می‌رسونه. سال‌ها قبل یکیشون وارد شد و تا گرفته بشه نصف بچه‌های یه دهکده رو کشت. شمشیر بیشتر کار رو انجام می‌ده اما ما بخش غیرقابل جدا شدن هستیم.»

تور همه را متفکرانه شنید. دره خیلی وسیع بود و وظیفه آنها مهم، او به سختی می‌توانست باور کند که بخشی از این هدف بزرگ باشد.

ریس گفت: «اما با تمام اینها، من خوب توضیح ندادم. چیز بیشتری در مورد دره هست.» بعد ساکت شد.

تور به او نگاه کرد و چیزی شبیه ترس یا تفکر در چشمانش دید.

ریس به وضوح در تلاش گفت: «چطور توضیح بدم؟» او گلویش را صاف کرد. «دره خیلی بزرگتر از همه ماست. دره...»

صدایی واضح آمد: «دره محل مرداست.»

آنها همه با صدای اسبی برگشتند.

تور نمی‌توانست باور کند. آنجا در کنارشان در زره کامل با اسلحه‌های بلند که از کنار اسب بی‌نظیرش آویزان بود ارک قرار داشت. او به آنها لبخند زد و چشمانش را روی تور نگه داشت.

تور شوکه به او نگاه کرد.

ارک اضافه کرد: «اونجا محلیه که شما رو مرد می‌کنه. البته اگه قبلا نباشین.»

تور از زمان مسابقه مبارزه ارک را ندیده بود و از حضورش احساس آرامش می‌کرد که یک شوالیه واقعی اینجا با آنهاست تا به سمت دره بروند و نه کمتر از بقیه خود ارک آمده بود. او احساس می‌کرد حضورش آنها را شکست‌ناپذیر می‌کند و دعا می‌کرد همراهشان بیاید.

تور پرسید: «شما اینجا چیکار می‌کنید؟ همراه ما میان؟» امید داشت زیاد مشتاق به نظر نرسد.

ارک خودش را عقب داد و خندید.

او گفت: «نگران نباش جوون. من با شما میام.»

ریس پرسید: «واقعا؟»

«یه سنته که یه عضو سیلور در اولین گشت اعضای لژیون همراهشون باشه. من داوطلب شدم.»

ارک برگشت و به تور نگاه کرد.

«چون که تو دیروز به من کمک کردی.»

تور احساس کرد قلبش گرم شد و از حضور ارک احساس قوی شدن می‌کرد. او همچنین احساس می‌کرد در چشمان دوستانش بزرگ شده است. اینجا همراه او بزرگترین شوالیه پادشاهی قرار داشت و آنها به سمت دره می‌رفتند. بیشتر ترسش از بین رفت.

ارک اضافه کرد: «البته من با شما به گشت نیام. اما من شما رو از پل رد می‌کنم و به اردوگاه می‌رسونم. وظیفه شماست که تنها اونجا به گشت برین.»

ریس گفت: «افتخار بزرگیه قربان.»

اوکانر و الدن یک صدا گفتند: «ممنون.»

«چون که اگه تو قرار باشه اولین سلحشور من باشی نمی‌تونم اجازه بدم که همینطوری بمیری.»

تور در حالی که قلبش تپید پرسید: «اولین؟»

«فیتگولد پاش در مسابقه مبارزه شکست. اون حداقل هشت هفته بیرونه. تو حالا اولین سلحشور من هستی. و آموزش ما می‌تونه از حالا شروع بشه نه؟»

تور پاسخ داد: «البته قربان.»

ذهن تور شناور بود. او به سختی می‌توانست باور کند. برای اولین بار در این مدت او احساس می‌کرد شانس در نهایت به سمتش برگشته است. حالا او اولین سلحشور بزرگترین شوالیه بود. او احساس کرد انگار از همه دوستانش رد شده است. او به سختی می‌توانست باور کند.

پنج نفر آنها ادامه دادند و به سمت غرب و خورشید در حال غروب رفتند و ارک به آرامی روی اسبش کنار آنها می‌آمد.

تور پرسید: «فکر کنم شما به دره قبلا رفتین قربان؟»

ارک پاسخ داد: «بارها. اولین گشتم به سن شما بودم.»

ریس پرسید: «و جطوری بود؟»

هر چهار پسر برگشتند و به او خیره شدند و کاملا توجهشان به او بود. ارک مدتی در سکوت به روبرو نگاه می‌کرد و دهانش تکان نمی‌خورد.

«اولین بار یه تجربه است که هرگز فراموش نمی‌کنین. سخته که توضیح بدم. عجیب، خارجی و اسرارآمیز و زیباست. از طرف دیگه خطرایی غیرقابل تصور هست. پل عبوری پر دست‌انداز و طولانیه. خیلی از ماها گشت می‌زنن—اما همیشه احساس تنهایی می‌کنی. در بهترین حالت طبیعت هست. افراد ما بیش از صدسال گشت زدن. یه مراسم عبور هست. اگه انجامش ندی خطرات رو نمی‌فهمی. بدون اون شوالیه نمیشی.»

او ساکت شد. چهار پسر در حال تاسف به هم نگاه کردند.

تور پرسید: «آیا باید در طرف دیگه انتظار جنگ داشته باشیم؟»

ارک شانه بالا انداخت.

«هر چیزی در مناطق وحشی ممکنه. بعید اما ممکن.»

ارک به تور نگاه کرد.

ارک که کاملا به تور نگاه می کرد پرسید: «می خوای یه روز سلحشور بزرگ و یه روزی شوالیه بزرگ بشی؟»

قلب تور سریع تپید.

ارک گفت: «پس چیزایی هستن که باید یاد بگیری. قدرت کافی نیست. سرعت کافی نیست. جنگجوی بزرگ بودن کافی نیست. یه چیز دیگه هست چیزی که از همه اینا مهمتره.»

ارک دوباره ساکت و تور نمی توانست دیگه منتظر بماند.

تور پرسید: «چی؟ چی مهمه؟»

ارک پاسخ داد. «باید ثابت قدم باشی. هرگز نترس. باید وارد تاریکترین جنگلها، خطرناکترین جنگها با متانت وارد شی. این متانت باید همیشه با تو باشه. هر جا و هر زمان که میری. هرگز نترس. همیشه مراقب باش. هرگز استراحت نکن و همیشه هوشیار باش. تو موقعیت انتظار حفاظت از بقیه رو دیگه نداری. تو دیگه شهروند نیستی. تو حالا یکی از افراد پادشاه هستی. بهترین کیفیت جنگجو شجاعت و متانت. از خطر نترس. انتظارش رو داشته باش. اما دنبالش نرو.»

ارک اضافه کرد: «این حلقه که ما در اون زندگی می کنیم. پادشاهی ما. اینطور به نظر میاد که ما و همه افرادمون در برابر دنیا ازش حفاظت می کنیم. اما اینطور نیست. ما تنها توسط دره و جادوی داخلش حفاظت می شیم. ما در حلقه جادوگر زندگی می کنیم. فراموش نکن. ما با جادو زندگی می کنیم و می میریم. امنیتی اینجا در طرف دیگه حلقه نیست پسر. جادوگری رو کنار بزار، ورد کنار بره و ما هیچ چی نیستیم.»

آنها مدتی در سکوت پیش رفتند و تور کلمات ارک را دوباره و دوباره در سرش می‌گرداند. او احساس کرد ارک به او پیامی مخفی می‌داد: او احساس کرد که او می‌گوید که هر قدرتی دارد و از هر جادویی که استفاده می‌کند نیازی به خجالت نیست. در واقع باید به آن افتخار کند و منبع قدرت پادشاهی است. تور احساس بهتری داشت. او احساس کرد اینجا به دره برای مجازات استفاده از جادو فرستاده شده است و احساس گناه می‌کرد. اما حالا او احساس می‌کرد قدرتش هر چه هستند ممکن است مایه افتخار شوند.

سایر پسران پیش رفتند و تور و ارک عقب ماندند. ارک به او نگاه کرد.

او با لبخندی به نشانه سرگرمی روی صورتش گفت: «تو قبلا تونستی دشمنای قدرتمندی در دربار برای خودت درست کنی. به نظر می‌رسد همونقدری که دوست داری دشمن هست.»

تور از شرم سرخ شد.

«من نمی‌دونم چطوری شد قربان. من قصدشو نداشتم.»

«دشمن از قصد ایجاد نمیشه. اونا معمولا از حسادت درست میشن. تو تونستی زیاد هم درست کنی. این لزوما بد نیست. تو مرکز خیلی صحبت‌ها هستی.»

تور سرش را خاراند و تلاش کرد که بفهمد.

«اما نمی‌دونم چرا.»

ارک هنوز به نظر در حال تفریح بود.

«ملکه خودش از دشمنای اصلیت هست. تو یه طوری تونستی عصبانیش کنی.»

ریس برگشت و پرسید: «مادرم؟ چرا؟»

ارک گفت: «این سوالیه که خودم بهش فکر می‌کنم.»

تور احساس بدی داشت. ملکه؟ دشمن؟ او به ملکه چه کرده بود؟ او به سختی درک می‌کرد. مگر او چقدر مهم بود که ملکه به او توجه می‌کرد؟ او به سختی می‌دانست در اطرافش چه اتفاقی می‌افتد.

ناگهان چیزی بر او آشکار شد.

او پرسید: «دلیل این که اینجا فرستاده شدم ملکه هست؟ به دره؟»

ارک برگشت و مستقیماً به روبرو نگاه کرد و صورتش جدی شد.

او فکورانه گفت: «شاید باشه. اون ممکنه باشه.»

تور در مورد عمق و گستره دشمنانش فکر کرد. او به درباری وارد شده بود که چیزی درباره آن نمی‌دانست. او فقط می‌خواست به آنجا تعلق داشته باشد. او فقط احساس و رویایش را دنبال کرده بود و هر کار لازم برای دستیابی به آن انجام داده بود. او فکر نمی‌کرد با انجام دادن آن حسادت بوجود خواهد آورد. او بارها همانند معما در ذهنش بررسی کرد اما به عمق آن دست نمی‌یافت.

همانطور که تور در این افکار بود آنها به بالای قله رسیدند و محوطه روبروی آنها گسترده شده بود. تمام افکار دیگر کنار رفتند. نفس تور بند آمد—و فقط به خاطر باد قدرتمند نبود.

آنجا در برابر آنها تا چشم کار می‌کرد دره قرار داشت. این اولین باری بود که تور آن را دیده بود. منظره او را کاملاً شوکه کرد و همانجا خشکش زده بود و نمی‌توانست حرکت کند. بزرگترین و باشکوهترین چیزی بود که تا بحال دیده بود. شکاف عظیم در زمین به نظر می‌رسید بینهایت طولانی شده باشد و تنها توسط پلی باریک با خطوطی از سربازان مرتبط می‌شد. پل به نظر می‌رسید تا انتهای زمین ادامه دارد.

دره از نور خورشید دوم در حال غروب به نظر سبز و آبی می‌رسید و از دیواره‌ها منعکس می‌شد و می‌درخشید. وقتی دوباره احساس پهایش را باز یافت تور شروع به حرکت با بقیه کرد و به پل نزدیک و نزدیکتر شد و توانست به پایین نگاه کند و عمق صخره‌های دره را ببیند: آنها به نظر می‌رسید به داخل زمین کشیده می‌شوند. تور حتی انتهایش را نمی‌دید و نمی‌دانست این به خاطر عدم وجود انتهاست یا این که با مه پوشیده شده است. صخره کنار پرتگاه چند میلیون ساله به نظر می‌رسید و با اشکالی پوشیده بود که مشخصا طوفان چند قرن قبل به جا گذاشته بودند. کهن‌ترین جایی بود که تا بحال دیده بود. او ایده‌ای نداشت که سیاره‌اش به این وسعت متنوع و زنده است.

انگار به ابتدای آفرینش رسیده بود.

تور صدای دهن‌های باز اطرافش را شنید.

فکر گشت‌زنی آن چهار نفر در این دره خنده‌دار به نظر می‌رسید. آنها در برابر منظره آن کوچک بودند.

وقتی آنها به سمت پل رفتند سربازان در گوشه‌ای خبردار ایستادند و راه را برای گشت جدید باز کردند. قلب تور سریعتر شد.

او کانر گفت: «من نمی‌فهمم چطوری ممکنه ما چهار نفر اینجا گشت بزنینم؟»

ارک خندید.

«ده‌ها گشتی دیگه به جز ما هست. ما فقط یه دنده در ماشین هستیم.»

وقتی از پل عبور کردند تنها صدای شنیده شده باد، چکمه‌هایشان و اسب ارک بود که پیش می‌رفت. سم‌ها صدای توخالی و اطمینان بخش از خود بجا می‌گذاشتند، تنها چیز واقعی که تور در این مکان سورئال به آن دسترسی داشت.

هیچ یک از سربازان خبردار از دیدن حضور ارک کلمه‌ای در حین نگهبانی نگفتند. آنها باید عبور صدها نفر را دیده باشند.

وقتی آنها رفتند تور متوجه شود که در اطرافشان نیزه‌هایی هر چند فوت کنار نرده‌ها قرار داشت و سرهای متجاوزین وحشی روی آن قرار گرفته بود. برخی هنوز تازه بودند و خون از آنها می‌ریخت.

تور صورتش را برگرداند. به نظر خیلی واقعی می‌رسید. او نمی‌دانست برای این کار آمادگی دارد یا نه. او تلاش کرد تا تصور درگیری‌های متعددی تولیدکننده این سرها را از سرش بیرون کند. زندگی‌هایی که از دست رفته بودند و در طرف دیگر چه چیزی در انتظارشان بود. برای اولین بار او فکر کرد آیا آنها باز خواهند گشت. آیا این هدف تمام سفر بود؟ تا او را بکشند؟

او از لبه نگاه کرد و صخره‌های بینهایت ناپدید شده را دید. و صدای پرنده‌ای در فاصله دوردست شنید. صدایی به گوش می‌رسید که پیش از این نشنیده بود. او فکر کرد چه نوع پرنده‌ای بوده است و چه حیوانات نایابی در طرف دیگر قرار دارند.

اما در واقع این حیوانات یا سرهای روی نیزه نبودند که او را آزار می‌دادند. بیش از هر چیزی احساس این محل بود. او نمی‌توانست تشخیص دهد کدام یک از مه یا صدای باد یا وسعت آسمان باز یا نور خورشید در حال غروب اثرگذار بوده است اما چیزی در این محل سورئال بود. او را منتقل می‌کرد. او را در بر می‌گرفت. او احساس انرژی جادویی سنگینی در اطرافشان داشت. او فکر کرد آیا محافظت شمشیر است یا انرژی باستانی دیگر. او احساس کرد فقط از تکه زمینی عبور نمی‌کند و به دنیای دیگر از وجود گام می‌گذارد.

او به سختی می‌توانست باور کند برای اولین بار در زندگی‌اش شب را بدون حفاظ در طرف دیگر دره زندگی می‌کرد.



فصل شانزده

وقتی خورشید در آسمان محو شد— و دنیا در لایه‌ای قرمز مایل به قهوه‌ای ترکیب شده با آبی دنیا را در بر گرفته بود— تور با ریس، اوکانر و الدن به پایین مسیر می‌رفت که داخل جنگل وحشی می‌شد. تور هرگز این قدر دستپاچه نبود. حالا فقط چهار نفرشان بودند ارک در اردوگاه مانده بود و با تمام صحبت کردن‌هایشان تور احساس می‌کرد آنها حالا بیش از هر چیز به هم نیاز دارند. پیش از آنکه از هم جدا شوند ارک به آنها گفته بود که نگران نباشند و او در اردوگاه باقی خواهد ماند و جیغ آنها را می‌شنید و در صورت نیاز آنجا خواهد آمد.

این کمی اطمینان به تور می‌داد.

جنگل‌ها در اطرافشان سنگین‌تر می‌شدند و تور به این مکان بیگانه نگاه می‌کرد. کف جنگل پر از خار و میوه‌های عجیب بود. شاخه‌ها به هم پیچیده بودند و باستانی به نظر می‌رسیدند و تقریباً به هم برخورد می‌کردند و تور نیاز داشت در محل‌هایی سرش را خم کند. آنها به جای برگ خار داشتند و آنها از همه جا بیرون می‌زدند. درختان موی زرد از محل‌هایی آویزان شده بود و تور اشتباهاً دستش را بالا برد تا یکی از موها را از صورتش کنار بزند که متوجه شد مار است. او فریادی کشید و به موقع از سر راه کنار رفت.

او انتظار داشت بقیه به او بخندند اما آنها هم از ترس متواضع شده بودند. در اطرافشان صداهای بیگانه از موجودات بومی بود. بعضی کوتاه و شکمی بودند و بقیه تیز و جیغ به نظر می‌رسیدند. بعضی از آنها از دور طنین می‌یافتند برخی دیگر بسیار نزدیک بودند. گرگ و میش سریع برقرار شد و همه آنها عمیقتر به داخل جنگل رفتند. تور احساس اطمینان می‌کرد که هر لحظه به آنها کمین خواهند زد. همین که آسمان تیره‌تر شد صورت همراهانشان را سخت‌تر می‌دیدند. او دسته شمشیرش را چنان محکم گرفته بود که مشتش سفید شد. دست دیگرش تیرکمانش را گرفته بود. او بقیه را دید که اسلحه‌هایشان را چسبیده بودند.

تور به خودش اطمینان می‌داد تا قوی‌تر باشد و اطمینان و شجاعت یک شوالیه خوب را داشته باشد. همانطور که ارک به آنها آموزش داد. او متوجه شد بهتر است حالا با مرگ رو در رو شود تا این که همیشه در ترس آن به سر

برد. او تلاش کرد چانه خود را بالا ببرد و شجاعانه پیش برود حتی سرعتش را افزایش داد و چند قدم از بقیه جلوتر رفت. قلبش به شدت می‌تپید اما او احساس کرد باید با ترسش روبرو شود.

تور پرسید: «ما دقیقا برای چی گشت می‌زنیم؟»

به محض گفتن متوجه شد سوال احمقانه‌ایست و انتظار داشت که الدن او را مسخره کند.

اما با تعجب تنها سکوت در جواب بود. او نگاه کرد و چشمان سفید الدن را دید و متوجه شد او بیشتر ترسیده است. این بار حداقل تور اعتماد به نفس داشت. تور جوانتر و کوچکتر از او بود و تسلیم ترسش نشده بود.

ریس در نهایت گفت: «دشمن فکر کنم.»

تور پرسید: «و اون کیه؟ شبیه چیه؟»

ریس گفت: «انواع دشمن‌ها این بیرون هستن. ما در مناطق وحشی هستیم. ملت‌های وحشی هستن و انواع و اقسام موجودات شیطانی حضور دارن.»

اوکانر پرسید: «اما هدف گشت ما چیه؟ چه تفاوتی با این کار ایجاد میشه؟ حتی اگه یکی یا دو تا رو بکشیم تفاوتی در یه میلیون نفر پشت سر نمی‌کنه؟»

ریس پاسخ داد: «ما اینجا نیستیم که پیش بریم. ما اینجا هستیم تا حضور خودمون رو نشون بدیم که از طرف پادشاهمون اومدیم. و اونا بدونن که زیاد به دره نزدیک نشن.»

اوکانر گفت: «فکر کنم منطقی‌تر باشه که صبر کنیم تا اونا بخوان رد بشن و بعد باهاشون روبرو بشیم.»

ریس گفت: «نه. بهتره که قبل از رسیدن جلوشونو بگیریم. برای همین گشت هست. حداقل این چیزیه که برادر بزرگترم گفته.»

الذن برای اولین بار با صدایی لرزان صحبت کرد و پرسید: «چقدر دورتر باید بریم؟»

ریس گفت: «یادت نمیاد که کولک چی گفت؟ ما باید پرچم قرمز رو برگردونیم. تا نشون بدیم که در گشت تا دورترین فاصله رفتیم.»

اوکانر گفت: «من پرچمی نمی بینم. در حقیقت من به سختی چیزی می بینم. چطوری قراره برگردیم؟»

کسی پاسخ نداد. تور به همین چیز فکر می کرد. چطور باید پرچم را در سیاهی شب پیدا کنند؟ او شروع به تفکر کرد که شاید حقه‌ای یا تمرینی، یکی دیگر از تمرین‌های روانی لژیون برای پسرها باشد. او دوباره به کلمات ارک فکر کرد که دشمنان زیادی در دربار دارد. او احساس بدی در باره این گشت داشت. آیا آنها را به تله کشانده بودند؟

ناگهانی صدای جیغی بلند شنیده شد و حرکتی از داخل شاخه‌ها دیدند و چیزی بزرگ در مسیرشان دوید. تور همانند بقیه شمشیرش را کشید. صدای ترک شمشیر از غلافش، کشیده شدن فلز روی فلز فضا را پر کرد و آنها همه آنجا ایستاده بودند و شمشیرها روبرویشان بود. نگران به هر سمت نگاه می کردند.

الذن صدایش با ترس می لرزید و فریاد زد: «اون چی بود؟»

حیوان دوباره از مسیر آنها گذشت و به سمت دیگر جنگل رفت این بار آنها نگاه خوبی به آن انداختند.

شانه‌های تور آرام شد و آن را تشخیص داد.

او با آرامشی زیاد گفت: «فقط یه گوزن. عجیبترین گوزنی که دیدم اما فقط یه گوزن.»

ریس با صدایی اطمینان بخش خندید. خنده‌ای که برای سنش بالغ بود. تور آن را شنید و خنده پادشاه آینده را تشخیص داد. او احساس بهتری از همراه داشتن یک دوست داشت. و بعد او هم خندید. همه ترس برای هیچ بود.

ریس الدن را مسخره کرد: «من نمی‌دونستم که وقتی می‌ترسی صدات می‌لرزه.» و دوباره خندید.

الدن گفت: «اگه می‌تونستم ببینمت لهت می‌کردم.»

ریس گفت: «من خوب می‌بینمت. بیا تلاش کن.»

الدن به او خیره شد اما جرات حرکتی کرد. به جای آن شمشیرش را مانند بقیه در غلاف گذاشت. تور ریس را به خاطر سخت گرفتن به الدن تحسین می‌کرد. الدن همه را مسخره می‌کرد. حقش بود که کمی خودش هم مسخره شود. او نترس بودن ریس در این کار را تحسین کرد چون بالاخره الدن دو برابر اندازه آنها بود.

تور در نهایت احساس کرد تنش از بدنش دور می‌شود. آنها اولین برخوردشان را داشتند. او به عقب خم شد و خندید و خوشحال بود که زنده است.

الدن گفت: «به خندیدن ادامه بده پسر غریبه. می‌بینیم کی آخر از همه می‌خنده.»

تور فکر کرد من مثل ریس به تو نمی‌خندم من فقط خوشحالم که زنده هستم.

اما به خودش زحمت نداد آن را بگوید او می‌دانست گفتن این حرف چیزی را عوض نمی‌کند و نفرت الدن از او تغییری نخواهد کرد.

او کانر فریاد زد: «نگاه کن! اونجا!»

تور نگاه کرد اما به سختی می‌توانست آن چیزی را در شب تاریک ببیند که او اشاره می‌کرد. بعد آن را دید. پرچم لژیون. از یکی از شاخه‌ها آویزان بود.

آنها همه به سمتش دویدند.

ال‌دن از همه آنها عبور کرد و آنها را به سختی کنار زد.

او فریاد زد: «پرچم مال منه!»

او کانر فریاد زد: «اول من دیدمش.»

ال‌دن فریاد زد: «اما من اول میرسم و من کسی هستم که برش می‌گردونم!»

تور عصبانی شد. او به سختی می‌توانست حرکات ال‌دن را باور کند. او آنچه که کولک گفته بود بیاد آورد—هر کسی که پرچم را بیاورد جایزه خواهد گرفت و متوجه شد چرا ال‌دن می‌دود. اما دلیلی برای این کار او نبود. آنها باید یک تیم باشند یک گروه نه او به تنهایی. ال‌دن شخصیت واقعی خود را نشان داد و شروع به دویدن کرد تا از بقیه جلو بزند. این باعث شد تور بیشتر از ال‌دن متنفر باشد.

ال‌دن سریع از کنار او کانر رد شد و به او کانر سقلمه زد و پیش از آن که بقیه واکنش نشان دهد چند قدم جلوتر بود و پرچم را گرفت.

وقتی این کار را کرد توری بزرگ ظاهر شد و از زمین بالا رفت و با بدام انداختن ال‌دن او را بالا برد. او در برابر چشمانشان عقب و جلو می‌رفت انگار حیوانی در تله افتاده باشد.

او وحشت‌زده فریاد زد: «کمکم کنید! کمکم کنید!»

آنها همه آرام به او نزدیک شدند. ریس شروع به خندیدن کرد.

ریس خوشحال فریاد زد: «خوب کی حالا ترسو هست.»

او فریاد زد «توی آشغال! من وقتی پایین پیام تو رو می کشم!»

ریس جواب داد: «اوه واقعا؟ و اون کی هست؟»

ال دن در تور می چرخید و می چرخید و فریاد زد: «منو پایین بیار! بهت دستور می دم.»

ریس با خنده گفت: «اوه دستور میدی نه؟»

ریس به تور نگاه کرد.

ریس پرسید: «نظرت چیه؟»

او کانر گفت: «فکر کنم به ما یه معذرتخواهی بدهکاره. مخصوصا تور.»

ریس گفت: «موافقم. من بهت میگم چیکار کنیم. معذرت بخواه و مهربانانه بگو و من پایین میارم.»

ال دن وحشت زده فریاد زد: «معذرت؟ نه در یه میلیون سال.»

ریس به سمت تور برگشت.

«شاید بهتره این تیکه گوشت رو شب اینجا بزاریم. غذای خوبی برای حیوانات هست. نظرت چیه؟»



تور پهن لبخند زد.

اوکانر گفت: «من فکر کنم ایده خوبیه.»

الدن فریاد زد: «صبر کنید!»

اوکانر دستش را بالا برد و پرچم را از انگشتان الدن گرفت.

اوکانر گفت: «حدس بزن که چی! تو زودتر از ما پرچم رو نگرفتی.»

هر سه برگشتند و دور شدند.

الدن فریاد زد: «نه صبر کن. منو تنها نذارید. نمی‌تونین.»

هر سه به راه خود ادامه دادند.

الدن شروع به گریه کرد: «من متاسفم! لطفا! من متاسفم!»

تور متوقف شد اما ریس و اوکانر براه خود ادامه دادند.

در نهایت ریس برگشت.

ریس از تور پرسید: «چیکار می‌کنی؟»

تور گفت: «نمی‌تونیم اینجا بزاریمش.» هر چقدر هم که تور از الدن بدش می‌آمد فکر نمی‌کرد رها کردنش درست باشد.

ریس پرسید: «چرا نه؟ اون خودش این بلا رو پیش آورد.»

اوکانر گفت: «اگه شرایط فرق می‌کرد. تو می‌دونی که خوشحال تو رو اینجا ول می‌کرد. چرا برات مهمه؟»

تور گفت: «می‌فهمم اما این به معنای عمل کردن مثل اون نیست.»

ریس دستش را روی باسنش گذاشت و آهی عمیق کشید و به تور نزدیک شد و زمزمه کرد.

ریس دستی روی شانه تور گذاشت و گفت: «من قرار نبود تمام شب اینجا بزارمش. شاید نصف شب. اما تو درست می‌گی. اون برای این وضعیت خوب نیست. اون شاید به خودش جیش کنه و حمله قلبی داشته باشه. تو خیلی مهربونی. این یه مشکله. اما برای همین به عنوان دوست انتخاب کردم.»

اوکانر دست روی شانه دیگر تور گذاشت و گفت: «منم همینطور.»

تور برگشت و به سمت تور رفت و آن را برید.

الدن پرواز کرد و محکم به زمین خورد. او بلند شد و تور را کنار انداخت و با وحشت زمین را جستجو می‌کرد.

او با وحشت فریاد زد: «شمشیرم! کجاست!»

تور به روی زمین نگاه کرد اما خیلی تاریک بود. او نمی‌توانست ببیند.

تور پاسخ داد. «حتما وقتی بالا رفتی تو درختا افتاده.»

ریس گفت: «هر جا که هست، رفته. تو هیچ وقت پیداش نمی کنی.»

الدن التماس کرد: «اما تو نمی فهمی. لژیون. فقط به قانون هست. هیچ وقت اسلحه خودتو جا نزار. بدون اون نمی تونم برگردم. منو بیرون می کنن!»

تور برگشت و دوباره زمین را گشت و بین درختان و همه جا را نگاه کرد. اما او نشانه‌ای نمی دید. ریس و اوکانر آنجا ایستاده بودند و به خود زحمت گشتن نمی دادند.

تور گفت: «متاسفم. نمی بینمش.»

الدن همه جا را گشت بعد در نهایت تسلیم شد.

او به سمت تور اشاره کرد: «تقصیر تو هست. تو ما رو تو این دردسر انداختی!»

تور پاسخ داد: «نه اینطور نیست. تو کردی! تو به طرف پرچم دویدی. تو ما رو از سر راه کنار زدی. هیچ کس به جز خودت رو نباید سرزنش کنی.»

الدن فریاد زد: «ازت متنفرم!»

او به سمت تور حمله کرد و پیراهنش را گرفت و او را زمین زد. وزن او تور را غافلگیر کرد. تور توانست بچرخد. اما الدن دوباره چرخید و تور را پایین گرفت. الدن خیلی بزرگ و قوی بود و خیلی سخت بود که او را عقب نگه دارد.

ناگهان او رها کرد. تور صدای شمشیری خارج شده از غلافش شنید و به بالا نگاه کرد و ریس را بالای سر الدن دید که نوک شمشیرش را به گردن او گرفته بود.

او کانر هم آمد و دستش را به سمت تور گرفت و او را سریع بلند کرد. تور با دو دوستش ایستاد و به الدن نگاه کرد که هنوز روی زمین مانده بود و شمشیر ریس روی گردنش بود.

ریس با جدیت مرگبار به آرامی به الدن گفت: «یه بار دیگه به دوستم دست بزنی بهت اطمینان می‌دم که می‌کشمت.»

GOOD-LIFE.IR



فصل هفده

تور، ریس، اوکانر، الدن و ارک همه روی زمین کنار آتش نشسته بودند و دور آن دایره زده بودند. پنج تایی آنها افسرده و ساکت نشسته بودند. تور از این که شب تابستان به این سردی است تعجب کرده بود. چیزی درباره این دره وجود داشت. بادهای مرموز سرد به دور او و پشتش می‌وزیدند و با مهی که به نظر می‌رسید پایان نمی‌یابد او تا استخوان نمدار شده بود. او خم شد و دستانش را روی آتش به هم مالید و نمی‌توانست آنها را گرم کند.

تور گوشت خشک‌شده که بقیه می‌دادند می‌جوید. سفت و شور بود اما به گونه‌ای او را تقویت می‌کرد. ارک پیش آمد و چیزی به او داد و تور احساس کرد مشک شرابی در دستش قرار گرفت. مایع در داخلش حرکت می‌کرد. متعجبانه خیلی سنگین بود و آن را به سمت لبش برد و آن را برای مدت طولانی در پشت دهانش ریخت. او برای اولین بار احساس گرما کرد.

همه ساکت بودند و به شعله‌ها خیره شده بودند. تور هنوز از بودن این طرف دره در محدوده دشمن ناراحت بود و هنوز احساس می‌کرد باید هر لحظه مراقب باشد و از آرامش ارک در تعجب بود انگار او در حیاط پشتیش نشسته است. تور به دلیل خارج شدن از جنگل خوشحال بود و این که با ارک همراه شده است و در اطمینان آتش قرار داشتند. ارک خط جنگل را نگاه کرد و به هر صدای کوچکی توجه می‌کرد. اما مطمئن و آرام بود. تور می‌دانست هر خطری که باشد ارک از آنها حفاظت خواهد کرد.

تور از کنار آتش بودن احساس رضایت می‌کرد و به اطراف نگاه کرد و بقیه هم راضی به نظر می‌رسیدند—البته به جز الدن که از زمان برگشت از جنگل هنوز افسرده بود. او تکبر اطمینان‌بخش اولیه روزش را از دست داده بود و ناراحت بدون شمشیرش نشسته بود. تور می‌دانست فرماندهان هرگز چنین اشتباهی را نخواهند بخشید و به محض بازگشت الدن از لژیون بیرون انداخته خواهد شد. او فکر می‌کرد الدن چه تصمیمی دارد. او احساس می‌کرد به این سادگی میدان را خالی نخواهد کرد و حقه‌ای یا نقشه‌ای در آستین خود دارد. تور فرض کرد هر چه که باشد خوب نخواهد بود.

تور برگشت و نگاه خیره ارک به سمت افق دور در سمت جنوبی را تماشا کرد. درخشش کمی در خطی بی‌انتها تا چشم کار می‌کرد آسمان شب را روشن کرده بود. تور فکر کرد.

او در نهایت از ارک پرسید: «این چیه؟ اون درخشش؟ چیزی که بهش خیره شدید؟»

ارک مدت طولانی ساکت بود و تنها صدای شلاق‌وار باد به گوش می‌رسید. در نهایت بدون برگشت او گفت: «گورال^{۳۳}»

تور نگاهی به بقیه انداخت و وحشت‌زده برگشت.

شکم تور از این فکر به هم پیچید. گورال‌ها. به این نزدیکی. چیزی بین آنها و او به جز جنگل و محوطه صافی قرار نداشت. دیگر دره بزرگ آنها را از هم جدا نمی‌کرد تا در امان باشد. تمام زندگیش داستان‌هایی درباره این وحشی‌ها شنیده بود که جاه طلبی جز حمله به حلقه نداشتند. و حالا چیزی بین آنها نبود. او نمی‌توانست باور کند که چند نفر از آنها هستند. ارتشی بزرگ و قدرتمند بین آنها بود.

او از ارک پرسید: «نمی‌ترسین؟ چیزی بین ما نیست.»

ارک سرش را تکان داد.

«گورال‌ها با هم حرکت می‌کنن. ارتششون هر شب اونجا اردو می‌زنه. سال‌هاست این کار رو می‌کنن. اونا فقط وقتی حمله می‌کنن که یه ارتش کامل داشته باشن و متحد حمله کنن. و اونا جرات تلاش ندارن. قدرت شمشیر به عنوان حفاظ عمل می‌کنه و اونا اینو می‌دونن که نمی‌تونن ازش رد شن.»

تور پرسید: «پس چرا این بیرون اردو می‌زنن؟»

³³ Goral

«این شیوه اونا برای ترسوندنه. و آماده شدن. بارها در طول تاریخ در زمان پدرانمون وقتی حمله کردند تلاش کردن تا از دره رد بشن. اما در زمان من این اتفاق نیفتاده.»

تور به آسمان سیاه نگاه کرد و ستاره‌های نارنجی و آبی و زرد بالای سرشان سوسو می‌زد و او فکر می‌کرد. او به سختی می‌توانست باور کند که اینقدر بیرون آمده و در این طرف دره قرار دارد. این محل کابوس‌ها بوده و از زمانی که قادر به راه رفتن شده بود این وضعیت تغییر نکرد. این فکر وحشت‌زده‌اش کرد اما افکار ترسناک را از ذهنش بیرون کرد. او عضوی از لژیون بود و می‌دانست باید به آن شکل عمل کند.

ارک انگار فکرش را خوانده باشد گفت: «نگران نباش. اونا وقتی ما شمشیر سرنوشت رو داریم حمله نمی‌کنن.»

تور ناگهان جدی از ارک پرسید: «تا حالا نگهش داشتی؟ شمشیر؟»

ارک به تندی پاسخ داد: «البته نه. کسی اجازه نداره که بهش دست بزنه البته به جز نوادگان پادشاه.»

تور سردرگم به او نگاه کرد.

«من نمی‌فهمم؟ چرا؟»

ریس گلویش را صاف کرد:

او دخالت کرد: «اجازه می‌دین؟»

ارک سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«افسانه‌ای درباره شمشیر هست. در حقیقت هرگز توسط کسی تکون داده نشده. افسانه می‌گه که یه نفر فرد منتخب اونو می‌تونه حرکت بده. تنها پادشاه اجازه داره که امتحان کنه یا کسی که از نوادگان پادشاه باشه و به پادشاهی برسه. پس بدون دست زدن اونجاست.»

تور پرسید: «و در مورد پادشاه فعلی چی؟ پدرت؟ نمی‌تونه تلاش کنه که حرکتش بده؟»

ریس به پایین نگاه کرد.

«اون موقع تاجگذاری تلاش کرد تکونش بده.. اینطوری به ما گفت. اون نمی‌تونه. اونجا مثل یه شی توهین‌آمیز براش هست. ازش متنفره. همیشه مثل یه چیز زنده بهش فشار میاره.»

ریس اضافه کرد: «وقتی فرد منتخب برسه. اون حلقه رو از دست دشمنش آزاد می‌کنه و ما رو به سمت سرنوشت بزرگتری که تا حالا نمی‌دونستیم می‌بره. تمام جنگا تموم میشه.»

ال‌دن دخالت کرد: «داستان و مزخرفات. اون شمشیر توسط کسی بلند نخواهد شد. خیلی سنگینه. امکان نداره. و فرد منتخبی هم نیست. همش مزخرفه. افسانه برای پایین نگه داشتن افراد عادی درست شده تا منتظر فرد منتخب بمونیم. تا خط مکگیل‌ها قدرتمندتر بشه. یه افسانه خیلی خوبیه برای اونا.»

ارک با خشم گفت: «دهنتو ببند پسر. تو همیشه با احترام نسبت به پادشاهت صحبت می‌کنی.»

ال‌دن متواضع به پایین نگاه کرد.

تور درباره همه چیز فکر کرد و در تلاش بود تا همه را جذب کند. همه چیز برای یکبارہ فهمیدن زیاد بود. تمام زندگی‌ش رویای دیدن شمشیر سرنوشت را داشت. او داستان‌های زیادی درباره شکل کاملش شنیده بود. اینطور شایع بود که از چیزی ساخته شده است که کسی درک نمی‌کند و باید شمشیری جادویی باشد. تور به اطراف و دره نگاه کرد و به سختی می‌توانست باور کند انرژی آن تمام حلقه را حفاظت می‌کند. تور به این فکر می‌کرد در

صورت عدم حفاظت شمشیر چه اتفاقی می افتاد. آیا ارتش پادشاه توسط امپراطوری از بین می رفت؟ تور به آتش درخشان در افق نگاه کرد. آنها به نظر می رسیدند تا ابد ادامه دارند.

تور از ارک پرسید: «تا حالا اون بیرون بودین؟ خیلی بیرون؟ دور از جنگل؟ در مناطق وحشی؟»

بقیه همه برگشتند و به ارک نگاه کردند و تور مضطرب منتظر پاسخش بود. در این سکوت سنگین ارک مدت طولانی به شعله‌ها خیره شده بود—آنقدر طولانی که تور شک داشت پاسخی از او بشنود. تور امید داشت زیاد فضولی نکرده باشد. او احساس سپاسگذاری و دین به ارک می کرد و مطمئن نمی خواست او را ناراحت کند. تور همینطور مطمئن نبود که می خواهد پاسخ را بشنود.

درست زمانی که تور آرزو می کرد می توانست سوال را پس بگیرد ارک پاسخ داد:

او با جدیت گفت: «بله.»

این یک کلمه مدت‌ها در هوا اثر گذاشت و در آن تور احساس جاذبه‌ای می کرد که همه چیز را به او می گفت.

او کانر پرسید: «اون بیرون چه شکلیه؟»

تور احساس آرامش کرد که او تنها کسی نیست که سوال می پرسد.

ارک گفت: «توسط یه امپراطوری بیرحم اداره میشه. اما زمین خیلی وسیع و متنوعه. زمین وحشی‌ها. زمین برده‌ها و زمین هیولاها هست. هیولاهایی برخلاف هر چیزی که می تونی تصورشون رو بکنی. تا چشم کار می کنه بیابان‌ها، کوه‌ها و تپه‌ها هستن. مرداب‌ها و باطلاق‌ها و اقیانوس بزرگی هست. سرزمین کاهن‌ها هست و سرزمین اژدهاها.»

چشمان تور از گفتن آن گشاد شد.

او متعجب پرسید: «اژدهاها؟ من فکر می‌کردم وجود ندارن.»

ارک با جدیت مرگبار به او نگاه کرد.

«بهت اطمینان می‌دم که وجود دارن. و محلیه که هرگز نمی‌خوای بری. محلی که حتی گارلون‌ها ازش می‌ترسن.»

تور از این فکر آب دهانش را قورت داد، او به سختی می‌توانست تصور کند به این عمق در امپراطوری پیش برود. او فکر کرد که چگونه ارک زنده برگشته است. او یادداشتی ذهنی برای خود تعیین کرد تا دفعه بعد از او بپرسد.

سوالات زیادی بودند که تور می‌خواست از او بپرسد—درباره ذات امپراطوری شیطانی که حکومت می‌کرد. چرا آنها خواستار هستند. کی بیرون رفته بود. کی برگشته بود. اما وقتی تور به شعله‌ها خیره شد سردتر و سیاه‌تر شد و سوالات در ذهنش چرخیدند. او احساس کرد چشمانش سنگین شدند. او می‌دانست زمان درستی برای پرسیدن نیست.

به جای آن اجازه داد خواب او را برباید. او احساس کرد چشمانش سنگین‌تر شدند و سرش را روی زمین گذاشت. پیش از آنکه چشمانش را ببند به خاک بیگانه نگاه کرد و فکر می‌کرد که چه وقت دوباره به خانه برخواهد گشت.

تور چشمانش را سردرگم باز کرد. او فکر می‌کرد که کجاست و چطور به آنجا آمده است. او به پایین نگاه کرد و مهی غلیظ تا کمرش دید، مهی به چنان غلظت که پایش را نمی‌دید. او برگشت و طلوع خورشید در دره روبرویش را دید. دورتر در طرف دیگر سرزمینش قرار داشت. او هنوز در این طرف، طرف اشتباه و جدایی بود. قلبش سریعتر تپید.

او به پل نگاه کرد اما به طرز عجیبی خالی از سرباز بود. تمام محل در حقیقت جدا به نظر می‌رسید. او نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است و به پل نگاه کرد که تخته‌های چوبی آن مثل دومینو یکی پس از دیگری فرو می‌افتند. در عرض چند لحظه پل سقوط کرد و ته دره رفت. پایین خیلی دور بود و او هرگز صدای برخورد تخته‌ها را نشنید.

تور آب دهانش را قورت داد و برگشت و به بقیه نگاه کرد اما آنها را ندید. او نمی‌دانست چه بکند. حالا او گیر کرده بود. اینجا تنها در طرف دیگر دره و راهی برای برگشت نبود. او نمی‌توانست بفهمد که بقیه کجا رفته‌اند.

او چیزی شنید و برگشت و به جنگل نگاه کرد. او حرکتی دید. او بلند شد و به سمتش رفت. و پایش در طول راه رفتن در زمین فرو می‌رفت. وقتی نزدیک‌تر شد او توری آویزان از شاخه کم‌ارتفاعی دید. آنجا داخلش آلودن بود. او در دایره‌های می‌چرخید و می‌چرخید و شاخه‌ها با حرکتش صدا می‌کردند.

شاهینی روی سرش نشسته بود و موجودی متمایز با بدنی به درخشش نقره بود و خطی تنها از پشت تا پیشانی و میان چشمانش می‌رسید. خم شد و چشم او را در آورد و آنجا نگاهش داشت. او به سمت تور برگشت و چشم را در دهانش نگه داشت.

تور می‌خواست برگردد اما نمی‌توانست. درست زمانی که متوجه شد آلودن جسد است ناگهان تمام جنگل زنده شد. از هر طرف و از هر سو ارتش گورال‌ها آمدند. عظیم و تنها پوست به تن داشتند و با سینه‌های عضلانی و سه بینی که به صورت مثلث روی صورت آنها بود و دو دندان تیز خمیده. آنها هیس‌هیس می‌کردند و به سمت او دویدند. صدای مو سیخ‌کنی بود و آنجا محلی برای رفتن تور وجود نداشت. او خم شد و شمشیرش را برداشت اما با نگاه به پایین متوجه شد رفته است.

تور فریاد زد.

او یگراست نشسته از خواب بیدار شد و به سختی نفس می‌کشید و دیوانه‌وار به اطرافش نگاه کرد. در اطرافش سکوت بود. اما سکوتی واقعی و زنده و نه سکوت رویایش. در این هنگام بود که متوجه شد در واقع رویا می‌دیده است.

کنارش در اولین نور طلوع ریس، اوکانر و ارک روی زمین خوابیده بودند و خاکسترهای در حال خاموش شدن آتش کنار آنها قرار داشت. روی زمین، زمین در حال حرکت شاهین بود. او برگشت و سرش را به سمت تور گرفت. بزرگ و نقره‌ای و مغرور که خطی سیاه تا پیشانی‌اش داشت و درست به چشمان او خیره شده بود و جیغ کشید. صدا او را به لرزه در آورد. تور نمی‌توانست باور کند. همان شاهین رویایش بود.

در این هنگام متوجه شد پرنده پیام است—چیزی در رویایش بیش از رویا بود. چیزی مشکل داشت. او احساس می‌کرد لرزشی در پشت و دستانش وجود دارد.

او سریع بلند شد و به اطرافش نگاه کرد و در این فکر بود که مشکل چیست. او مشکل را تشخیص نداد و چیزی به نظرش غیرعادی نمی‌رسید. او برگشت و پل را دید که هنوز آنجاست و در فاصله دور سربازها روی آن هستند.

او فکر کرد: موضوع چیست.

و در این موقع متوجه شد . یکی از آنها ناپدید شده بود. الدن.

در ابتدا تور فکر کرد شاید او آنها را ترک کرده باشد و از پل به سمت دیگر دره رفته است. شاید او به خاطر از دست دادن شمشیرش شرمگین است و برای همیشه از منطقه رفته است.

اما بعد تور برگشت و به سمت جنگل نگاه کرد و تو رفتگی جدیدی در خزه‌ها می‌دید و جای پایی که در شب‌نم صبحگاهی دیده می‌شد. شکی نبود که به الدن تعلق دارد. الدن آنها را ترک نکرده بود. او به جنگل رفته بود. تنها. شاید برای دستشویی. یا شاید. تور با شوک متوجه شد او در تلاش برای پس گرفتن شمشیرش است.

حرکتی احمقانه بود که تنهایی آنجا برود و ثابت می‌کرد که چقدر ناامید است. تور سریع احساس کرد خطری بزرگ وجود دارد. او می‌توانست احساس کند که زندگی الدن در خطر است.

شاهین در آن لحظه جیغ کشید انگار فکر تور را تایید می‌کرد. بعد بلند شد و به سمت صورت تور رفت. تور سرش را کنار برد و چنگال‌ها به هدف نخوردند و در آسمان بلند شد و رفت.

تور سریع به حرکت در آمد بدون تفکر یا این که حتی در حال چکاری است، به سمت جنگل دوید و جای پا را دنبال کرد.

تور توقف نکرد تا احساس ترس از تنها دویدن و در عمق جنگل رفتن را داشته باشد. اگر لحظه‌ای به دیوانه‌وار بودن فکر می‌کرد او شاید خشکش می‌زد و ترس در او رخنه می‌کرد. اما به جای آن واکنش نشان داد. او احساس نیاز شدید برای کمک به الدن داشت. او دوید و دوید تنها و عمیقا در نور طلوع خورشید به داخل جنگل رفت.

او فریاد زد: «الدن!»

او نمی‌توانست توضیح دهد اما به گونه‌ای احساس می‌کرد که الدن در حال مرگ است. او می‌دانست نباید با توجه به رفتار الدن با او اهمیت دهد اما نمی‌توانست اهمیت ندهد. اگر او در این موقعیت بود مطمئنا الدن برای نجاتش نمی‌آمد. حرکتی دیوانه‌وار برای نجات زندگی کسی بود که به کسی اهمیتی نمی‌داد و در حقیقت خوشحال می‌شد که بمیرد. اما او نمی‌توانست مانع این احساس شود. او قبلا احساس فریاد حواسش برای واکنش را تجربه نکرده بود به خصوص درباره چیزی بداند که امکان نداشت. او به گونه‌ای تغییر کرده بود و نمی‌دانست چگونه تغییر کرده است. او احساس کرد بدنش با قدرتی جدید و اسرارآمیز کنترل می‌شود و این قدرت او را ناآرام و خارج از کنترل می‌کرد. آیا او دیوانه شده بود؟ یا بیش از حد واکنش نشان می‌داد؟ آیا تاثیر رویایش بود؟ آیا باید برمی‌گشت؟

اما این کار را نکرد. او اجازه داد پاهایش او را ببرند و در این حین به ترس و شکل اجازه ورود نداد. او دوید و دوید تا این که ریه‌هایش می‌سوختند.

تور در محلی چرخید و از چیزی که دید ناگهان در مسیرش متوقف شد. او آنجا ایستاده بود و تلاش می‌کرد تا نفس خود را باز یابد و تصویر بی‌معنای روبرویش را درک کند. این صحنه برای ایجاد ترس در هر جنگجوی سختی کافی بود.

الدن آنجا ایستاده بود و شمشیر کوتاهش را بدست داشت و به موجودی نگاه می‌کرد که تا بحال تور ندیده بود. وحشتناک بود. از هر دوی آنها بلندتر بود و حداقل نه فوت بلندی داشت و به پهنای چهار مرد بود. او به عقب خم شد و بازوهای عضلانی قرمزی با سه انگشت بلند همانند ناخن در انتهای هر دست و سر همانند شیطان با چهار شاخ، فکی بزرگ و پیشانی پهن داشت. دو چشم بزرگ زرد و دندان‌های همانند عاج داشت. او به عقب خم شد و جیغ کشید.

در کنارش درخت کلفت صدها ساله با صدا دو نیم شد.

الذن آنجا از ترس خشکش زده بود. او شمشیرش را انداخت و زمین زیرش خیس شد. تور متوجه شد الذن حتما شلوارش را خیس کرده است.

موجود آب دهانش را می ریخت و می غرید و قدمی به سمت الذن برداشت.

تور از ترس پر شده بود اما بر خلاف الذن بی حرکت نماند. به دلیل ترس فعالتر شد. حواسش قوی تر شدند و او احساس زندگی بیشتری می کرد. به او دید تونلی میداد تا روی موجود روبرویش، موقعیت الذن، سرعت و قدرت و پهنا و عرضش تمرکز کند. بر هر حرکتش. به او اجازه می داد تا روی موقعیت بدنش تمرکز کند و اسلحه اش را ببیند.

تور بدون ترس به حرکت در آمد. او پیش آمد و از الذن گذشت و بین او و حیوان قرار گرفت. حیوان غرید و نفسش گرم بود و تور آن را از اینجا احساس می کرد. صدا همه موهای پشت تور را سیخ کرد و او می خواست برگردد. اما او صدای ارک را در سرش شنید که باید قوی باشد. نترس. او متانتش را بدست آورد. او خودش را مجبور کرد که عقب نشینی نکند. تور شمشیرش را بالا برد و پیش رفت و آن را در دنده های حیوان فرو برد و به سمت قلبش هدف گرفت.

حیوان از درد فریاد زد و خون روی دستان تور ریخت و تور شمشیر را تا دسته فرو کرد.

اما در کمال تعجب تور نمرد. حیوان به نظر شکست ناپذیر بود.

بدون از دست دادن لحظه ای حیوان دستش را چرخاند و تور را چنان محکم پرت کرد که تور احساس شکستن دنده هایش را داشت. تور در هوا پرواز کرد و تمام راه تا محوطه خالی پرتاب شد و به درختی خورد و به زمین افتاد. او احساس سردرد وحشتناکی در هنگام خوابیدن آنجا داشت.

تور سردرگم و گیج شده به بالا نگاه کرد و دنیا می‌چرخید. حیوان خم شد و شمشیر تور را از شکمش بیرون آورد. شمشیر در دستانش به نظر خلال دندان می‌رسید و حیوان آن را پرت کرد و با پرواز از میان درختان شاخه‌ها را برید و در جنگل ناپدید شد.

او توجه کاملش را به تور برگرداند و شروع به حرکت به سمتش کرد.

الدن آنجا خشکیده از ترس ایستاده بود. اما وقتی حیوان به سمت تور حمله کرد الدن ناگهان حرکت کرد. او از پشت به حیوان حمله کرد و به تور فرصت داد که بنشیند. حیوان خشمگین بازوانش را تکان داد و الدن پرتاب شد و در محوطه پرواز کرد و به درختی خورد و به زمین افتاد.

حیوان هنوز خونریزی می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید و توجهش به سمت تور برگشت. غرید و دندان‌هایش را به او نشان داد.

تور انتخابی نداشت. شمشیرش رفته بود و چیزی بین او و هیولا نبود. هیولا به سمتش حرکت کرد و در آخرین لحظه تور از سر راه کنار رفت. هیولا به درختی برخورد کرد که تور آنجا قرار داشت و این برخورد چنان شدید بود که از ریشه کنده شد.

حیوان روی پاهایش بلند شد و به سمت سر تور رفت. تور از سر راه کنار کشید و جای پایی در محل سر تور قرار گرفت.

تور بلند شد و سنگی در تیرکمان خود گذاشت و پرتاب کرد.

او درست بین چشمان هیولا زد و این پرتاب از هر پرتاب پیشینش محکمتر بود و موجود عقب رفت. تور مطمئن بود که آن را کشته است.

اما با تعجب دید که حیوان متوقف نشده است.

تور بهترین تلاشش را کرد تا از قدرتش هر چه بود استفاده کند. او به سمت حیوان حمله کرد و پیش رفت و به آن برخورد کرد و سعی داشت با قدرتی ابرانسانی آن را زمین بزند.

اما تور شوکه متوجه شد قدرتش ظاهر نشده است. او فقط پسری دیگر بود. پسری نحیف که در کنار این هیولای بزرگ قرار داشت.

هیولا خم شد و کمر تور را گرفت و او را بالای سرش بلند کرد و تور احساس درماندگی می کرد و در هوا آویزان بود - و بعد پرتاب شد. او مانند موشکی به سمت محوطه باز پرواز کرد و دوباره به درختی خورد.

تور آنجا شگفت زده با سری شکسته و دنده های دو نیم شده دراز کشید. حیوان به سمتش هجوم برد و او می دانست این بار کارش تمام شده است. او پای عضلانی و قرمز را بلند کرد و به سمت سر تور پایین آورد. تور به بالا نگاه کرد و آماده مردن بود.

آنگاه به دلیلی حیوان در هوا خشکش زد. تور پلکی زد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

حیوان دستش را بالا برد و گلویش را گرفت و تور تیری را دید که از بین آن عبور کرده است. لحظه ای بعد حیوان خم شد و مرد.

ارک همراه با ریس و اوکانر در دید او ظاهر شدند. تور ارک را دید که به او نگاه می کند و می پرسد که آیا حالش خوب است و او بیش از هر چیزی می خواست پاسخ بدهد. اما کلمات خارج نشدند. لحظه ای بعد چشمانش بسته شد و دنیایش را سیاهی فرا گرفت.



فصل هجده

تو چشمانش را به آرامی باز کرد و در ابتدا گیج بود و تلاش می‌کرد بفهمد کجاست. او روی کاه دراز کشیده بود و لحظه‌ای فکر کرد که به پادگان برگشته است. او خودش را با آرنجی بلند کرد و هوشیارانه به دنبال بقیه گشت.

او متوجه شد جای دیگری است. از ظاهر آنجا او در اتاق سنگی پر جزئیاتی قرار داشت. آنجا به نظر قلعه می‌رسید. قلعه سلطنتی.

پیش از آنکه بفهمد در بلوطی بزرگ باز شد و ریس داخل شد. در فاصله دور تور صدای خاموش جمعیت را می‌شنید.

ریس با لبخند اعلام کرد: «بالاخره زنده موند.» با لبخندی پیش آمد و دست تور را گرفت و بلندش کرد.

تور دستی به سرش کشید و سعی کرد سردرد وحشتناک از بلند شدن سریع را آرام کند.

او با حرکت دادن تور گفت: «زودباش. بریم. همه منتظر تو هستن.»

تور تلاش می‌کرد خودش را جمع و جور کند و گفت: «لطفاً یه دقیقه صبر کن. من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاد؟»

ریس با خوشحالی وقتی به سمت در می‌رفتند گفت: «ما در دربار شاه هستیم و تو قراره به عنوان قهرمان روز جشن گرفته بشی!»

او تلاش می‌کرد بیاد آورد و پرسید: «قهرمان؟ منظورت چیه؟ و .. چطوری اینجا اومدم؟»

او با خنده گفت: «هیولا بیهوش کرد. تو به مدتی بیهوش بودی. ما مجبور شدیم روی پل بیاریمت. خیلی تاثیرگذار بود. البته نه دقیقا اونجوری که انتظار داشتیم تو به طرف دیگه برگردی!»

آنها از سرسراهای قصر عبور کردند و همانطور که پیش می‌رفتند تور انواع مردم—زن‌ها، مردها، سلحشوران، نگهبانان، شوالیه‌ها—را دید که به او خیره شده‌اند انگار منتظر بودند تا بیدار شود. او همچنین چیزی جدید در چشمان آنها دید چیزی شبیه احترام. این اولین باری بود که آن را می‌دید. تا حال او چیز دیگر در چشم مردم می‌دید: چیزی شبیه اهانت. حالا آنها جوری به نگاه می‌کردند انگار یکی از آنهاست.

«دقیقا چه اتفاقی افتاد؟» تلاش کرد به ذهنش ضربه بزند و بیاد آورد.

ریس پرسید: «هیچ چی یادت نمیاد؟»

تور تلاش کرد فکر کند.

«من یادم میاد تو جنگل دویدم. با هیولا جنگیدم. و بعد..» او تلاش کرد بیاد آورد اما خالی بود.

ریس گفت: «تو زندگی الدن رو نجات دادی. تو بدون ترس در جنگل تنهایی رفتی. من نمی‌دونم چرا انرژی تو برای نجات زندگی اون از خود راضی تلف کردی اما بالاخره انجامش دادی. شاه خیلی خیلی ازت راضیه. نه به این خاطر که به الدن اهمیت میده. چون خیلی به شجاعت اهمیت میده. اون دوست داره جشن بگیره. برایش مهمه که چنین داستان‌هایی رو جشن بگیره تا به بقیه انگیزه بده. و هم برای پادشاه خوب هست و هم برای لژیون. اون می‌خواد جشن بگیره. تو اینجا هستی چون قراره بهت جایزه بده.»

تور سردرگم و احمقانه پرسید: «جایزه بده؟ اما من که کاری نکردم!»

«تو زندگی الدن رو نجات دادی.»

«من فقط واکنش نشون دادم. من فقط کاری رو انجام دادم که به نظر طبیعی می‌رسید.»

«و دقیقا برای همین پادشاه می‌خواد بهت جایزه بده.»

تور احساس خجالت می‌کرد. او فکر نمی‌کرد فعالیتش لایق جایزه باشد. چرا که اگر ارک آنجا نبود، تور هم‌اکنون مرده بود. تور به آن فکر کرد و قلبش پر از سپاس برای ارک شد. او امید داشت روزی دینش را به او ادا کند.

تور پرسید: «اما درباره وظیفه گشت؟ ما تمومش نکردیم؟»

ریس دستی اطمینان‌بخش روی شانه او گذاشت.

«دوست من تو زندگی یه پسر رو نجات دادی. عضوی از لژیون. این خیلی مهمتر از گشت ماست.» ریس خندید و اضافه کرد: «چقدر گشت اول بدون حادثه‌ای هم بود!»

آنها به پایین سرسرای دیگری رسیدند و دو نگهبان در را برای آنها باز کردند و تور پلکی زد و خود را در اتاق سلطنتی یافت. آنجا شاید در حدود صد شوالیه در اتاق با سقف بسیار بلند همانند صومعه ایستاده بودند. اسلحه‌ها و زره‌ها همانند نشان‌های افتخار از همه جای دیوار آویزان شده بودند. سرسرای اسلحه‌ها. اینجا محلی بود که بزرگترین جنگجوها ملاقات کرده بودند، تمام مردان سیلور. قلب تور با بررسی دیوارها، تمام اسلحه‌های مشهور، زره شوالیه‌های افسانه‌ای و قهرمان به شدت تپید.

تور شایعاتی درباره این محل در تمام زندگیش شنیده بود. رویایش این بود که آنجا را خودش ببیند. به سختی می‌توانست باور کند که او اینجا است. او می‌دانست در حالت معمول هیچ سلحشوری اجازه نداشت وارد آنجا شود—هیچ کس به جز سیلور.

حتی با تعجب بیشتر او وارد شد و شوالیه‌های واقعی برگشتند و به او نگاه کردند—به او—از تمام جهات. و آنها نگاه تحسین داشتند. تور هیچگاه این تعداد شوالیه را در یک اتاق ندیده بود و او هرگز احساس پذیرفته شدن نکرده بود. همانند راه رفتن در رویا بود. به خصوص که چند لحظه قبل کاملا خواب بود.

ریس حتما صورت احمقانه تور را متوجه شد.

«بهترین سیلور اینجا جمع شدن تا به تو احترام بزارن.»

تور احساس خوبی از غرور و ناباوری داشت. «به من احترام بزارن؟ اما من کاری نکردم.»

صدایی آمد. «اشتباه.»

تور برگشت و دستی سنگین روی شانهاش قرار گرفت. ارک به او لبخند می‌زد.

«تو شجاعت و افتخار و رشادتی ماورای انتظارات از خودت نشون دادی. تو تقریباً زندگی خودتو از دست دادی تا یکی از برادرانتو نجات بدی. این چیزیه که ما در لژیون می‌خوایم و این چیزیه که در سیلور می‌خوایم.»

تور به ارک گفت: «شما زندگی منو نجات دادید. اگه تو نبودى هیولا منو می‌کشت. من نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.»

ارک به او لبخند زد.

او پاسخ داد: «تو قبلاً این کار رو کردی. مبارزه رو یادت نمیاد؟ من فکر کنم مساوی هستیم.»

تور به سمت مسیر تخت مکگیل در انتهای راهرو رفت و ریس در یک طرفش و ارک در طرف دیگر قرار داشت. او احساس کرد صدها چشم روی اوست و همانند یک رویا به نظر می‌رسید.

آنجا پادشاه و چند دوجین مشاورانش و بزرگترین پسرش کندریک ایستاده بودند. تور با قلبی پر از غرور نزدیک شد. او به سختی می‌توانست باور کند که پادشاه برای بار دوم در این چند روز به او اجازه ملاقات می‌دهد—و مردان مهم زیادی در آنجا شاهد بودند.

آنها به سمت تخت پادشاه رفتند، مکگیل ایستاد و صدایی ساکت شونده در اتاق حاکم گشت. حالت سنگین مکگیل به لبخندی پهن تبدیل شد و او سه قدم پیش آمد و در تعجب تور او را بغل کرد.

شادی بزرگی در اتاق پیچید.

او عقب کشید و محکم شانه‌های تور را نگه داشت و لبخند زد.

او گفت: «تو به لژیون خوب خدمت کردی.»

خدمتکاری به پادشاه جامی داد و پادشاه آن را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. با صدایی بلند گفت:

«به شجاعت!»

صدها مرد داخل اتاق فریاد زدند: «به شجاعت!» زمزمه‌های هیجان زده‌ای در اتاق پیش آمد و اتاق دوباره ساکت شد.

پادشاه فریاد زد: «به افتخار دست‌آوردهای امروز تو، من هدیه بزرگی به شما اهدا می‌کنم.»

شاه اشاره کرد و ملازمی پیش آمد. او دستکش محافظ سیاه و بلندی بدست داشت و روی آن شاهینی برجسته نشسته بود. در آنجا نشسته بود و چنگال‌هایش روی محافظ بود و برگشت و به تور مستقیماً نگاه کرد انگار او را می‌شناخت.

نفس تور بند آمد. او به سختی می‌توانست باور کند. این همان شاهین رویایش بود که بدنی نقره‌ای و خطی سیاه تا روی پیشانی‌اش داشت.

مکگیل با صدای بلند گفت: «شاهین نشانه پادشاهی ما و خاندان سلطنتی است. پرنده شکار، غرور و افتخار است. وفادار و درنده است و در بالای بقیه حیوانات پرواز می‌کند. همینطور حیوانی مقدس است. گفته شده که هر کس شاهینی داشته باشد توسط یکی از آنها انتخاب می‌شود. در تمام راه‌ها تو را راهنمایی خواهد کرد و تو را ترک می‌کند اما همیشه باز می‌گردد. و حالا این به تو تعلق دارد.»

مراقب شاهین نزدیک شد و دستکش آهنی سنگین را روی میچ و دست تور گذاشت و خم شد و شاهین را بلند و روی دستکش تور گذاشت. تور احساس می‌کرد از حضور آن روی بازویش خشکش زده است. او از وزن آن شوکه بود و با وجود حرکت شاهین روی دستش سعی می‌کرد آن را بالا نگه دارد. او احساس می‌کرد چنگال‌هایش فرو می‌رود اما خوشبختانه تنها فشار آن را احساس می‌کرد چون دستکش از او حفاظت می‌کرد. پرنده برگشت و به او خیره شد و جیغ کشید. تور احساس کرد او به چشمانش نگاه می‌کند و ارتباطی اسرارآمیز با حیوان احساس کرد. او فقط می‌دانست در تمام طول عمرش با او خواهد بود.

پادشاه در سکوت سنگین افاق پرسید: «و چه اسمی برایش خواهی گذاشت؟»

تور ذهنش را جستجو کرد و خیلی خشکش زده بود که ذهنش کار کند.

او تلاش کرد سریع فکر کند. او تمام نام‌های جنگجوهای مشهور پادشاهی را در ذهنش فرا خواند. او برگشت و به دیوارها نگاه کرد و چند سری برچسب با نام تمامی جنگ‌ها، تمام مکان‌های پادشاهی دید. چشمانش روی مکان خاصی قرار گرفت. محلی در حلقه بود که هرگز به آنجا نرفته بود اما او همیشه درباره این محل قدرتمند و اسرارآمیز شنیده بود. به نظرش درست بود.

تور فریاد زد: «من استوفلس^{۳۴} صداس می‌کنم.»

جمعیت با رضایت طنین انداختند: «استوفلس!»

³⁴ Estopheles

شاهین انگار در پاسخ جیغ کشید.

ناگهان استوفلس بال زد و بالا پرید و تمام راه تا سقف صومعه رفت و از پنجره باز بیرون رفت. تور رفتش را تماشا کرد.

نگهدار شاهین گفت: «نگران نباش. اون همیشه پیش تو برمی‌گرده.»

تور برگشت و به پادشاه نگاه کرد. او هرگز در زندگیش هدیه نگرفته بود چه برسد به مقام. او به سختی می‌دانست چه بگوید یا چگونه تشکر کند. او تحت تاثیر قرار گرفته بود.

او سرش را پایین آورد و گفت: «سرورم. من نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم.»

مکگیل گفت: «تو قبلا کردی.»

جمعیت خوشحالی کردند و تنش اتاق شکسته شد. گفتگویی پر حرارت بین مردان بود و بیشتر شوالیه‌ها به تور نزدیک شدند. او به سختی آنها را می‌شناخت.

ریس یکی را معرفی کرد: «این آلود^{۳۵} از استان شرقیه.»

«و این کامرا^{۳۶} از مردابه‌های پایینی ... و این باسیکولد^{۳۷} از قلعه‌های شمالی ...»

³⁵ Algod

³⁶ Kamera

³⁷ Basikold

به زودی اسامی محو شدند. تور تحت تاثیر قرار گرفته بود. او به سختی می‌توانست باور کند که این شوالیه‌ها می‌خواهند او را ملاقات کنند. او هرگز احساس پذیرش و افتخار در زندگیش نداشت و احساس می‌کرد روزی همانند این هرگز تکرار نخواهد شد. برای اولین بار در زندگیش احساس خود ارزشی می‌کرد.

و نمی‌توانست مانع فکر کردن به استوفلس بشود.

وقتی تور به هر سمت برگشت با مردمی سلام می‌کرد که اسامی آنها را به سختی می‌توانست دربرگیرد. پیام‌آوری سریع آمد و بین شوالیه‌ها قرار گرفت. او یادداشت کوچکی داشت و آن را در دستان تور قرار داد.

تور آن را باز کرد و دستخط ظریف و عالی را خواند. او به سختی می‌توانست باور کند که چه کسی آن را نوشته است. او هرگز در زندگیش پیامی نگرفته بود:

در حیاط پشتی با من ملاقات کن. پشت دروازه.

تور احساس بوی ظریفی از کاغذ صورتی می‌کرد و در تعجب بود و می‌خواست بفهمد که نویسنده آن کیست. هیچ امضایی نداشت.

ریس خم شد و آن را از روی شانه‌اش خواند و خندید.

ریس خندان گفت: «به نظر میرسه خواهر من به تو علاقه‌مند شده. من اگه جای تو بودم می‌رفتم. از منتظر شدن بدش میاد.»

تور احساس کرد سرخ شده است.

ریس وقتی به او نگاه می‌کرد خندید. «حیاط پشتی از این دروازه‌هاست. عجله کن. همه می‌دونن که سریع ذهنشو عوض می‌کنه. و من دوست دارم که تو در خانواده من باشی.»



GOOD-LIFE.IR



فصل نوزده

تور تلاش کرد جهتی که ریس داده بود دنبال کند و راهش را از میان قلعه شلوغ بیابد اما آسان نبود. قلعه پیچ و خمها، درهای پشتی مخفی و سرسراهای زیادی داشت و انگار آنها به سرسراهای بیشتری منتهی می شدند.

او جهت‌های ریس را در ذهنش چرخاند و از چند پله کوچک دیگر پایین رفت. از سرسرای دیگر پایین رفت و در نهایت در برابر در کوچک طاقدار با دستگیره قرمز متوقف شد که ریس درباره آن به او گفته بود و آن را باز کرد.

تور با عجله به بیرون رفت و نور قدرتمند تابستانی به او خورد. احساس خوبی از بیرون بودن، خارج از قلعه شلوغ داشت و هوای تازه تنفس می کرد و خورشید روی صورتش می تابید. او چشمانش را چپ کرد تا آنها به نور روشن منطبق شوند و به منظره نگاه کرد: دربرابرش باغ‌های سلطنتی قرار داشتند که تا چشم کار می کرد گسترش یافته بودند. حصارهای هم‌اندازه در شکل‌های مختلف، دو ردیف باغ بوجود آورده بودند و مسیری پر پیچ و خم از بین آنان وجود داشت. فواره‌ها، درختانی عجیب از هر نوع، درختان میوه پوشیده از میوه‌های رسیده اول تابستان و گلزارها از هر اندازه و شکل و رنگ آنجا بود. منظره نفسش را بند آورد. همانند راه رفتن در نقاشی بود.

تور به همه جا برای نشانه‌ای از گوندولین با قلبی تپنده نگاه کرد. حیاط پشتی خالی بود و تور فرض کرد که برای خاندان سلطنتی کنار گذاشته شده است و دیوارهای سنگی بلند باغ آن را از دسترس عموم جدا کرده بودند. به همه جا نگاه کرد اما او را ندید.

او به این فکر کرد که شاید یادداشت جعلی بوده است. شاید همینطور است. شاید گوندولین او را که فقط یک دهاتی بود مسخره کرده و از این ماجرا سرگرم شده است. چرا که در نهایت چگونه فردی با رتبه گوندولین به او علاقه‌مند می شود؟

تور به پایین نگاه کرد و یادداشت را دوباره خواند و بعد با شرم آن را بست. او را مسخره کرده بودند. او چقدر احمق بوده که این چنین امید داشته است. عمیقا ناراحتش کرد.

تور برگشت و آماده بود که به قلعه برگردد و سرش را پایین انداخت و درست زمانی که به در رسید صدایی شنید.

صدایی خوشحال گفت: «و کجا داری میری؟» همانند آواز پرنده بود.

تور فکر کرد شاید صدا را تصور کرده باشد. او چرخید و جستجو کرد و آنجا نشسته در سایه زیر دیوار قلعه گوندولین به او لبخند زد. بهترین لباس سلطنتیش را با لایه‌های ساتن سفید و لبه صورتی به تن داشت. او به نظر زیباتر از هر چیزی بود که تور بیاد داشت.

او گوندولین بود. دختری که از زمان ملاقاتشان رویایش را داشت با چشمان فندقی آبی و موهای توت‌فرنگی بلند با لبخندی که قلب تور را روشن می‌کرد. او کلاه سفید و صورتی بزرگی به سر داشت تا سایه‌ای در برابر نور خورشید فراهم کند و زیر آن چشمانش برق می‌زدند. تور به سختی می‌توانست باور کند گوندولین به او نگاه می‌کند. برای لحظه‌ای او احساس کرد برگردد و مطمئن شود کس دیگر پشتش نایستاده است و او به کس دیگری نگاه نمی‌کند.

تور شروع کرد: «ام... من ... ام نمی‌دونم. من ... ام ... داشتم می‌رفتم داخل.»

بار دیگر تور در برابر گوندولین دستپاچه شده بود و به سختی می‌توانست افکارش را جمع کند و آنها را به زبان بیاورد.

گوندولین خندید و این زیباترین صدایی بود که تا بحال شنیده بود.

او بازیگوشانه پرسید: «و چرا این کار رو می‌کردی؟ تو تازه رسیدی.»

تور دستپاچه بود. زبانش قفل شده بود.

او خجالت‌زده گفت: «من ... ام ... نمی‌تونستم تو رو پیدا کنم.»

او دوباره خندید.

«خوب من اینجا هستم. قرار نیست بیای و منو بگیری؟»

او دستی بیرون گرفت و تور سریع به سمتش رفت و خم شد و دستش را گرفت. او از لمس پوست او خشکش زد. چه صاف و نرم دستان ظریفش کاملا در دست او جای می‌گرفت. او به تور نگاه کرد و اجازه داد دستش لحظه‌ای پیش از بلند شدن آنجا بماند. او احساس نوک انگشتان گوندولین در کف دستش را دوست داشت و امیدوار بود که آنها هرگز از دستش بیرون نروند.

او دستش را عقب کشید و بازویش را زیر بازوی تور قرار داد. گوندولین شروع به حرکت کرد و به سمت چند حصار پر پیچ و خم برد. آنها در مسیر سنگ‌فرش کوچکی قدم برداشتند و بزودی در داخل مارپیچی از حفاظها بودند و از بیرون دیده نمی‌شدند.

تور نگران بود. او نمی‌دانست به عنوان یک فرد عادی قدم زدن به این شکل با دختر پادشاه دچار مشکلش خواهد کرد یا نه. او احساس کرد عرق روی پیشانی‌اش تشکیل شده است اما نمی‌دانست آیا به خاطر گرمای تماس اوست یا نه.

او مطمئن نبود چه بگوید.

گوندولین با لبخندی پرسید: «اینجا سر و صدای زیادی راه انداختی نه؟» تور از شکسته شدن سکوت عجیب توسط او سپاسگذار بود.

تور شانه بالا انداخت. «من متاسفم. من نمی‌خواستم.»

گوندولین خندید. «و چرا نمی‌خواستی؟ خوب نیست که سر و صدا راه بندازی؟»

تور گیر کرد. او به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد. به نظر می‌رسید همیشه اشتباه می‌کرد.

گوندولین گفت: «در هر حال این محل خسته کننده و خفه است. خوبه که یه تازه‌وارد باشه. پدرم به نظر می‌رسه که از تو خوشش میاد. و همینطور برادرم.»

تور پاسخ داد: «ام ... ممنون.»

او در داخل به خودش لگد می‌زد و در حال مرگ بود. او می‌دانست باید چیز بیشتری بگوید و می‌خواست. او نمی‌دانست چه بگوید.

او در مغزش دنبال چیز درست برای گفتن بود و شروع کرد: «شما ... از اینجا خوشتون میاد؟»

گوندولین به عقب خم شد و خندید.

او گفت: «من از اینجا خوشم میاد؟ اما بهتره که بیاد. چون اینجا زندگی می‌کنم!»

او دوباره خندید و تور احساس کرد سرخ شده است. او احساس کرد واقعا همه چیز را به هم ریخته است. اما او در اطراف دختران بزرگ نشده بود و هرگز دوست دختری در دهکده‌اش نداشت و نمی‌دانست به او چه بگوید. چه می‌توانست از او بپرسد؟ اهل کجا هستید؟ او قبلا می‌دانست گوندولین اهل کجاست. او شروع به این فکر کرد که چرا گوندولین به او اهمیت داده است. آیا فقط برای سرگرمی بود؟

تور پرسید: «چرا از من خوشت میاد؟»

گوندولین به او نگاه کرد و صدای خنده‌داری از خود در آورد.

گوندولین با دهان بسته خندید. «تو پسر خودخواهی هستی.» او با لبخندی بزرگ پرسید: «کی گفت تو رو دوست داره؟» به وضوح هر چه می‌گفت او را سرگرم می‌کرد.

تور احساس کرد خودش را در دردسر بزرگتری انداخته است.

«من متاسفم. من نمی خواستم اینو بگم. منظورم این بود ... ام ... من می دونم که منو دوست ندارین.»

او شدیدتر خندید.

«تو سرگرم کننده هستی. من اینو بهت میگم. من فکر کنم هیچ وقت دوست دختر نداشته نه؟»

تور به پایین نگاه کرد و خجالت زده سرش را تکان داد.

او اصرار کرد: «و فکر کنم هیچ خواهری؟»

تور سرش را تکان داد.

از دهانش پرید و گفت: «من سه تا برادر دارم.» در نهایت حداقل توانسته بود چیزی معمولی بگوید.

او پرسید: «داری؟ و کجا هستن؟ در دهکده خودتون؟»

تور سرش را تکان داد. «نه اینجا در لژیون با من هستن.»

«خوب پس باید راحت باشه.»

تور سرش را تکان داد.

«نه. اونا منو دوست ندارن. اونا آرزو می کنن که من اینجا نبودم.»

برای اولین بار لبخند گوندولین از بین رفت.

او وحشتزده پرسید: «و چرا تو رو دوست ندارن؟ برادرای خودت؟»

تور شانه بالا انداخت. «کاش می‌دونستم.»

آنها مدتی در سکوت راه رفتند. او ناگهان وحشتزده شد که فضای خوشحال را از بین برده است.

«اما نگران نباش. من اذیت نمی‌شم. همیشه اینطوری بوده. در حقیقت من اینجا دوستان خوبی پیدا کردم. دوستانی بهتر از هر چی که قبلا داشتم.»

او پرسید: «برادرم؟ ریس؟»

تور سرش را به نشانه تایید تکان داد.

گوندولین گفت: «ریس آدم خوبیه. از بعضی جهات بهترین انتخاب منه. می‌دونی که من چهار تا برادر دارم. سه تا واقعی هستن و یکی نیست. بزرگترین پسر پدرم از یه زن دیگه است. نابرداری من می‌شناسی که کندریک؟»

تور سرش را به نشانه تایید تکان داد. «من دین بزرگی بهش دارم. با تشکر از اونه که من یه جایی در لژیون دارم. مرد خوبیه.»

«درسته. یکی از بهترین مردان در پادشاهیه. من مثل یه برادر واقعی دوشش دارم. و بعد ریس هست که به همون اندازه دوستش دارم. دو تای دیگه ... خوب ... تو خانواده‌ها رو می‌شناسی. همه با هم خوب نیستن. بعضی وقتا فکر می‌کنم چطوری همه ما از آدمای یکسان در اومدیم.»

حالا تور کنجکاو بود. او می‌خواست بیشتر درباره آنها بداند، رابطه‌اش با آنها چگونه است و چرا با آنها نزدیک نیست. او می‌خواست از گوندولین بپرسد اما نمی‌خواست فضولی کند. او هم به نظر نمی‌رسید علاقه به جواب دادن داشته باشد. او به نظر فرد خوشحالی می‌آمد، فردی که دوست دارد بر چیزهای خوشحال‌کننده تمرکز کند.

وقتی آنها مسیر مارپیچ را به پایان بردند به حیاط باز رسیدند و تور از دیدن باغ جدید شگفت‌زده بود و چمن کاملا کوتاه با طراحی شکل‌های خاصی بود و تکه‌های چوبی در آن قرار داشت. زمین بزرگ بازی حداقل پنجاه فوت در هر سمت با تکه‌های چوبی بلندتر از تور در همه جا گسترش یافته بود.

گون از خوشحالی خندید.

گون پرسید: «بازی می‌کنی؟»

تور پرسید: «چی هست؟»

گون با چشمانی گشاد از تعجب به سمت او برگشت.

گون پرسید: «تو هیچ وقت رکس^{۳۸} بازی نکردی؟»

تور خجالت‌زده سرش را تکان داد و بیشتر احساس دهاتی بودن می‌کرد.

گون ادعا کرد: «بهترین بازی‌ها!»

گون دو دوستش را جلو آورد و او را به سمت محوطه کشاند. او با خوشحالی رفت و تور نمی‌توانست کاری جز لبخند زدن موقع بغل کردن انجام دهد. بیشتر از هر چیزی، بیشتر از محوطه، بیشتر از این مکان زیبا احساس

³⁸ Racks

دستان گون روی دستانش باعث برق گرفتگی می‌شد. احساس خواسته شدن. گون از او می‌خواست تا همراهش برود. گون می‌خواست زمانش را با او سپری کند. او به سختی می‌توانست باور کند. چرا باید کسی به او اهمیت دهد؟ به خصوص کسی مثل گون؟ تور هنوز احساس می‌کرد در رویاست.

گون گفت: «اونجا وایسا. پشت اون تیکه. باید تکونش بدی و ده ثانیه زمان داری که این کار رو بکنی.»

تور پرسید: «منظورت از حرکت دادن چیه؟»

گون فریاد زد: «یه طرفی رو انتخاب کن سریع!»

تور تکه چوبی بزرگ را برداشت و از وزن آن شگفت‌زده بود. آن را چند قدمی برد و روی مربع دیگری گذاشت.

بدون امتناع گون تکه خودش را فشار داد و روی تکه تور فرود آمد و آن را زمین زد.

گون با خوشحالی خندید.

گون گفت: «حرکت بدی بود. درست سر راه من وایسادی! تو باختی!»

تور به دو تکه روی زمین سردرگم نگاه کرد. او این بازی را درک نمی‌کرد.

گون خندید و بازوی او را گرفت و به سمت پایین مسیر کشید.

گون گفت: «نگران نباش بهت یاد می‌دم.»

قلب تور از این کلمات اوج گرفت. گون به او آموزش می‌داد. او به سختی می‌توانست باور کند. گون به او آموزش می‌داد. او می‌خواست دوباره تور را ببیند. با او زمان سپری کند. آیا این‌ها را تصور می‌کرد؟

گون او را به سمت مارپیچ دیگری برد و پرسید: «پس نظرت رو در مورد این محل به من بگو؟» این یکی مارپیچ با گل تزیین شده بود و هشت فوت ارتفاع داشت و همه جا رنگ دیده می‌شد و حشره‌های عجیبی روی نوک آن پرواز می‌کرد.

تور صادقانه پاسخ داد: «زیباترین جایی هست که تا بحال دیدم.»

«و چرا می‌خواستی عضو لژیون باشی؟»

تور پاسخ داد: «این همه چیزیه رویاشو داشتم.»

گون پرسید: «اما چرا؟ چون می‌خواستی به پدر من خدمت کنی؟»

تور به این موضوع فکر کرد. او هرگز درباره چرایی آن فکر نکرده بود—همیشه آنجا بود.

پاسخ داد: «بله. می‌خوام و حلقه.»

گون پرسید: «اما درباره زندگی چی؟ نمی‌خواهی خانواده داشته باشی؟ زمین؟ زن؟»

گون ایستاد و به تور نگاه کرد: تور از جا پرسید. او آشفته شد. او به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد. چشمانش وقتی به تور خیره شده بود می‌درخشید.

«ام ... من من نمی‌دونم. من هرگز در این باره فکر نکردم.»

گون بازیگوشانه پرسید: «و مادرت در این باره چه فکری می‌کنه؟»

لبخند تور پایین آمد.

تور گفت: «من مادر ندارم.»

لبخند گون برای اولین بار محو شد.

گون پرسید: «براش چه اتفاقی افتاد؟»

تور می‌خواست پاسخ بدهد و همه چیز را به او بگوید. این اولین بار در زندگی تور بود که با کسی درباره او صحبت کرده بود. او می‌خواست ناامیدانه با گون فردی غریبه صحبت کند و همه چیز را درباره عمیق‌ترین احساساتش بگوید.

اما وقتی دهانش را باز کرد که صحبت کند ناگهان صدای خشنی از ناکجاآباد شنیده شد.

صدا فریاد زد: «گوندولین!»

آنها هر دو برگشتند و مادر گون، ملکه را در بهترین لباسش و همراه خدمتکارانش دیدند که به سمت دخترش می‌رود. صورتش کبود شده بود.

مستقیماً به سمت گون رفت و بازوی او را چسبید و او را کشید.

«تو حالا برو داخل. من چی بهت گفتم؟ من نمی‌خوام که دوباره باهات صحبت کنی می‌فهمی؟»

صورت گون سرخ شد و بعد تبدیل به عصبانیت و غرور شد.

او به مادرش فریاد زد: «منو ول کن.» اما فایده نداشت. مادرش او را می‌کشید و خدمتکارانش هم او را احاطه کرده بودند.

گون فریاد زد: «گفتم منو ول کن!» او برگشت و نگاهی به تور، نگاهی ناامید و غمگین کرد انگار التماس در آن موج می‌زد.

تور احساس را می‌فهمید. چیزی بود که خودش احساس کرده بود. او می‌خواست به سمتش فریاد بزند و احساس کرد قلبش از کشیده شدن او شکسته است. انگار دور شدن زندگی آینده‌اش را در برابر چشمانش ببیند.

تور مدت طولانی بعد از ناپدید شدن گون از دید آنجا ایستاد و همانجا خشکش زده بود و خیره شد و نفسی نمی‌کشید. او نمی‌خواست ترک کند و همه این ماجراها را فراموش کند.

از همه بیشتر او نمی‌خواست تصور کند دوباره گون را نخواهد دید.

وقتی تور به قلعه برگشت هنوز از ملاقاتش با گون می‌لرزید. او به سختی از اطرافش آگاه بود. ذهنش از افکار گون پر بود. او نمی‌توانست دیدن صورت گون را در ذهنش متوقف کند. او عالی بود. زیباترین و مهربان‌ترین و شیرین و نرم و دوست‌داشتنی و خنده‌دارترین کسی که تا بحال دیده بود. او نیاز داشت گون را دوباره ببیند. او از عدم حضور گون احساس درد می‌کرد. او احساسش نسبت به گون را نمی‌فهمید و او را می‌ترساند. او به سختی گون را می‌شناخت و با این وجود نمی‌توانست نبودنش را تحمل کند.

با این وجود تور به مادر گون فکر کرد که او را با خود برد و شکمش از فکر نیروهای قدرت‌مند بین آنها به هم پیچید. نیروهایی که نمی‌خواستند آنها با هم باشند. به دلیلی.

وقتی در ذهنش جستجو می‌کرد تلاش کرد همه چیز را بفهمد و ناگهان احساس کرد دستی سخت روی سینه‌اش قرار گرفت و او را سخت در مسیرش متوقف کرد.

او به بالا نگاه کرد و پسری شاید چند سال بزرگتر از او، بلند و لاغر دید که گرانبه‌ترین لباسی که تا بحال دیده بود— ابریشم ارغوانی سلطنتی و سبز و قرمز مایل به زرد را پوشیده بود و کلاهی پردار با جزئیات زیاد بر سر داشت و به پایین نگاه می‌کرد. پسر به نظر ایرادگیر و تخس بود انگار در اشرافیت بزرگ شده باشد. او دستانی نرم با ابروهای کمی داشت و با اهانت به او نگاه می‌کرد.

پسر شروع کرد: «به من میگن آلتون^{۳۹}. من پسر لرد آلتون هستم اولین عموزاده پادشاه. ما هفت قرن لردهای منطقه بودیم. که به من عنوان دوک می‌ده. ولی تو فرد عادی هستی.» او گفت و تقریباً کلمه را نصف کرد. «دربار شاه برای خاندان سلطنتیه. و برای کسانی که مقام دارن. نه برای شماها.»

تور آنجا ایستاد و نمی‌دانست این پسر کیست یا چکاری کرده است که موجب ناراحتی می‌شود.

تور پرسید: «از من چی می‌خوای؟»

آلتون پوزخند زد.

او با خشم گفت: «البته. تو نمی‌دونی. شاید اصلاً چیزی نمی‌دونی نه؟ چطور جرات کردی وارد اینجا بشی و وانمود کنی که یکی از ما هستی!»

تور به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد.

او گفت: «من چیزی رو وانمود نمی‌کنم.»

«خوب، من اهمیت نمی‌دم با کدوم موج داخل شدی. من فقط بهت هشدار می‌دم. قبل از این که فانتزی تو سرت داشته باشی گوندولین مال منه.»

تور شوکه به او خیره شد. متعلق به او؟ او به سختی می‌دانست چه بگوید.

آلتون ادامه داد. «ازدواج ما از بچگی ترتیب داده شده بود. ما هم سن هستیم و هم مقام. برنامه‌ها قبلاً به حرکت در اومده. حتی یه لحظه هم به خودت جرات نده که بهش فکر کنی. چیزی عوض نمیشه.»

³⁹ Alton

تور احساس کرد نفسش از او خارج شده است. او قدرت پاسخگویی نداشت.

او با صدایی نرم گفت: «می‌دونی. من به گون اجازه می‌دم که لاس بزنه. اون خیلی داره. هر از چند وقت یکبار به یه آدم عادی یا شاید خدمتکار ترحم می‌کنه. به اونا اجازه می‌ده که سرگرمش کنن. تو شاید به این نتیجه رسیده باشی که چیز بیشتری هست. اما معنیش برای گون اینه. تو شاید یه آشنای دیگه، یه سرگرمی دیگه باشی. اونا رو مثل عروسک جمع می‌کنه. اونا براش اهمیتی ندارن. اون از تازه‌وارد جدید هیجان‌زده است و بعد از یکی دو روز حوصله‌اش سر میره. اون سریع تو رو ول می‌کنه. تو هیچ چی براش نیست. و تا آخر سال ما برای همیشه از دواج می‌کنیم.»

چشمان پسر گشاد شد و تور اراده محکمی در آن دید.

تور احساس کرد از این کلمات قلبش شکسته است. آیا درست بودند. آیا واقعا برای گون ارزشی نداشت؟ حالا او سردرگم شده بودند. او به سختی می‌دانست چه چیزی را باور کند. او به نظر واقعی می‌رسید. اما شاید تور به نتیجه اشتباه رسیده باشد؟

تور در نهایت گفت: «تو دروغ می‌گی.»

آلتون پوزخند زد و انگشتی چاق به سمت تور گرفت و به سینه او زد.

«اگه دوباره نزدیکش بینمت. از مقامم استفاده می‌کنم تا نگهبان سلطنتی رو بیارم. اونا تو رو زندانی می‌کنن!»

تور پرسید: «بر چه مبنایی؟»

«من نیاز به مبنا ندارم. من مقام دارم. من یکی درست می‌کنم و اونا منو باور می‌کنن. وقتی کارم با تهمت به تو تموم شد نصف پادشاهی باور می‌کنن که تو مجرم هستی.»

آلتون با رضایت خندید. تور احساس مریضی کرد.



تو قادر نبود درک کند چگونه کسی می‌تواند این چنین پست عمل کند. «تو شرافت نداری.»

آلتون با صدایی بلند خندید.

او گفت: «از اول هم نداشتم. شرافت برای احمقاست. من چیزی که می‌خوام بدست میارم. تو می‌تونی شرافت رو نگه داری. و من گوندولین رو خواهم داشت.»

GOOD-LIFE.IR



فصل بیست

تور به همراه ریس از دروازه طاقدار دربار پادشاه خارج شدند و به جاده ییلاقی منتهی به پادگان لژیون گام گذاشتند. نگهبانان برای آنها خبردار ایستادند تا عبور کنند و تور احساس بزرگ تعلق داشت. او در نهایت احساس می‌کرد فردی خارجی نیست. او به چند روز پیش فکر کرد زمانی که نگهبانان دنبالش می‌کردند تا او را بیرون بیاندازند. چه سریع همه چیز عوض شده بود.

تور صدای جیغی شنید و به بالا نگاه کرد. بالای سرشان استوفلس چرخ می‌زد و به پایین نگاه می‌کرد. او پایین آمد و تور هیجان زده مچش را بیرون گرفت که هنوز دستکش آهنی را داشت. اما او دوباره اوج گرفت و پرواز کرد. او بالاتر و بالاتر پرواز کرد و هرگز کاملاً از دید خارج نشد. تور در فکر بود. او حیوانی اسرارآمیز است و احساس می‌کرد ارتباط شدیدی با او دارد که به سختی می‌شد توضیح داد.

تور و ریس در سکوت ادامه دادند و سریع به سمت پادگان رفتند. تور می‌دانست برادرانش منتظر او هستند و فکر می‌کرد چه واکنشی دریافت خواهد کرد. آیا حسادت خواهد بود؟ آیا آنها از این همه توجه به او عصبانی خواهند بود؟ آیا آنها او را به خاطر حمل شدن روی دره مسخره خواهند کرد؟ یا آیا آنها در نهایت قبولش می‌کنند؟

تور به امید آخری بود. او از این همه جنگ با بقیه لژیون خسته بود و بیشتر از همه چیز می‌خواست به آنجا تعلق داشته باشد. تا به عنوان یکی از آنها قبول شود.

با دیدن پادگان از راه دور، ذهن تور با چیز دیگر پر شد.

گوندولین.

تور نمی‌دانست در این باره چگونه با ریس صحبت کند چون او خواهرش است. اما تور نمی‌توانست او را از ذهنش خارج کند. او نمی‌توانست مانع فکر کردن به آن عضو خاندان سلطنتی تهدید کننده، آلتون را بگیرد و فکر می‌کرد چقدر از حرف‌هایش راست است. بخشی از او از صحبت با ریس وحشت داشت. نمی‌خواست خطر کند و موجب ناراحتیش شود و دوست جدیدش را به خاطر خواهرش از دست دهد. اما بخشی دیگر از او می‌خواست نظرش را بداند.

تور با امتناع در نهایت پرسید: «آلتون کیه؟»

ریس تکرار کرد: «آلتون؟ چرا درباره اون می‌پرسی؟»

تور شانه بالا انداخت و مطمئن نبود که چه بگوید.

خوشبختانه ریس ادامه داد.

«اون یه عضو خاندان سلطنتی سطح پایین تهدیدگره. سومین عموزاده پادشاه. چرا؟ برای چیزی دنبالت بوده؟» بعد چشمان تور باریک شد. «گون؟ اینه؟ باید بهت هشدار می‌دادم.»

تور برگشت و به ریس نگاه کرد و مشتاق بود بیشتر بشنود.

«منظورت چیه؟»

«اون یه آدم پسته. از وقتی راه می‌رفت دنبال خواهرم بود. اون مطمئنه که عروسی خواهند کرد. مادرم هم این فکر رو می‌کنه.»

تور متعجب از اصرار صدایش پرسید: «ازدواج می‌کنن؟»

ریس به او نگاه کرد و لبخند زد:

«خدای من خدای من تو عاشقش شدی نه؟» خندید. «سریع بود.»

تور سرخ شد و امید داشت چندان واضح نباشد.

ریس در نهایت پاسخ داد. «این که بشن یا نه بستگی به احساس خواهرم داره. تا وقتی اونا مجبور به ازدواج نکننش. اما من شک دارم پدرم این کار رو بکنه.»

تور می ترسید بیش از حد فضولی کرده باشد اما نیاز داشت بداند. «و اون چه احساسی نسبت به اون داره؟»

ریس شانه بالا انداخت. «خودت باید ارزش بررسی فکر کنم. من هرگز در این باره باهاش صحبت نکردم.»

تور اصرار کرد: «اما مجبورش می کنن تا ازدواج کنه؟ واقعا پادشاه این کار رو می کنه؟»

«پدرم هر کاری بخواد می کنه. اما این بین اون و گون هست.»

ریس برگشت و به تور نگاه کرد.

«چرا این همه سوال؟ شما در چه موردی صحبت کردید؟»

تور سرخ شد و مطمئن نبود چه بگوید.

او در نهایت گفت: «هیچ چی.»

ریس خندید: «هیچ چی! به نظر خیلی هیچ چی می‌رسه.»

ریس سخت‌تر خندید و تور خجالت زده بود و فکر می‌کرد که آیا تصور کرده است گون به او علاقه دارد. ریس خم شد و دستی محکم روی شانه‌اش گذاشت.

ریس گفت: «گوش کن دوست قدیمی. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که مطمئن باشی گون می‌دونه چی می‌خواد. و اون چیزی که می‌خواد میگیره. همیشه اینجوری بوده. کسی نمی‌تونه به کاری مجبورش بکنه—البته نه هر کسی—پس نگران نباش اگه تو رو انتخاب کنه اعتماد داشته باش که بهت می‌گه باشه؟»

تور سرش را به نشانه تایید تکان داد و مثل همیشه که با تور صحبت می‌کرد احساس بهتری داشت.

او به بالا نگاه کرد و دروازه‌های بزرگ پادگاه لژیون را در برابرش دید. او از این که چند پسر دیگر در دروازه ایستاده بودند متعجب شد. انگار منتظر آنها بودند و از لبخند آنان حتی متعجبتر شد و از دیدنش فریاد شادی سر دادند. آنها پیش آمدند و شانه‌های تور را گرفتند و بازویشان را دور او انداختند و او را به داخل بردند. وقتی با این پذیرش خوشبینانه داخل برده شد تور شگفت‌زده بود.

یکی پرسید: «درباره دره به ما بگو. اون طرف چجوریه؟»

یکی دیگر پرسید: «موجود چطوری بود؟ اونی که کشتی؟»

تور اعتراض کرد: «من نکشتم. ارک کشت.»

یکی گفت: «من شنیدم تو زندگی الدن رو نجات دادی.»

«من شنیدم تو مستقیماً به موجود حمله کردی. بدون اسلحه واقعی.»

یکی فریاد زد: «تو حالا یکی از ما هستی!» و بقیه پسران شادی کردند و او را بردند انگار برادر مدت‌ها گمشده است.

تور به سختی باور می‌کرد. هر چه بیشتر حرف‌های آنان را می‌شنید بیشتر متوجه می‌شد شاید آنان واقعیت را می‌گویند. شاید او واقعا شجاع بود. او هرگز در این باره فکر نکرده بود. برای اولین بار بعد از مدت‌ها او احساس خوبی نسبت به خودش داشت. بیشتر از همه حالا او احساس می‌کرد به این بچه‌ها تعلق دارد. او احساس آزاد شدن تنش از شانه‌اش می‌کرد.

تور به داخل زمین آموزش اصلی برده شد و در برابرش چند دوجین اعضای لژیون همراه با چند دوجین سیلور قرار داشت. آنها هم از دیدنش ابراز خوشحالی کردند. آنها همه پیش آمدند و دستی به پشتش زدند.

تور شگفت‌زده بود. او به سختی می‌دانست چگونه واکنش نشان دهد.

کولک قدمی پیش آمد و بقیه آرام شدند. تور خودش را آماده کرد و کولک هرگز و هیچوقت چیزی جز اهانت برای تور نداشت. اما حالا در تعجب تور او با حالتی دیگر به پایین نگاه کرد. با این که هنوز قادر نبود لبخند بزند اما اخم هم نکرده بود. و تور می‌توانست قسم بخورد چیزی مانند تحسین در چشمانش دید.

کولک پیش آمد و سوزن کوچک شاهین سیاه را به سینه تور زد.

تور به پایین نگاه کرد و به سختی می‌توانست باور کند. نشان لژیون. او پذیرفته شده بود. در نهایت یکی از آنها بود.

کولک موقرانه گفت: «تورگرین از استان جنوبی پادشاهی غربی. ما در لژیون به تو خوش آمد می‌گیم.»

پسران فریادی زدند و همه هجوم آوردند و بازویشان را دور او انداختند و این طرف و آن طرف می‌کشیدند.

تور حتی نمی‌توانست همه چیز را درک کند. او تلاش کرد که درک نکنند. او فقط می‌خواست از این لحظه لذت ببرد. حالا در نهایت جایی بود که به آن تعلق داشت.

کولک برگشت و با پسران دیگر روبرو شد.

او دستور داد: «خوب بچه‌ها آرام باشین.. امروز روز خاصیه. دیگه چنگک و برق انداختن و فضولات اسب نیست. حالا زمان آموزش واقعیه. امروز روز اسلحه است.»

پسران با هیجان فریاد زدند و کولک به سمت زمین آموزش به سمت ساختمان بلوطی گرد بزرگ با درهای برونز براق رفت. تور همراه با گروه رفت و آنها با هیجانی در هوا نزدیک شدند. ریس کنارش بود و او کانر هم رسید و به آنها پیوست.

او کانر با خنده گفت: «فکر نمی‌کردم دیگه زنده ببینمت.» دستی روی شانه‌اش گذاشت. «دفعه بعد اول بزار من بیدار بشم. باشه؟»

تور لبخند زد.

وقتی نزدیکتر شدند تور از ریس پرسید: «اون ساختمان چیه؟» میله‌های آهنی روی در بودند و محل حضوری اثرگذار داشت.

ریس پاسخ داد: «محل اسلحه. جایی که همه اسلحه‌ها رو نگه می‌دارن. هر چند وقت یکبار به ما اجازه میدن نگاه کنیم یا حتی با بعضیاشون آموزش ببینیم. بستگی به درسی داره که به ما می‌خوان بدن.»

شکم تور وقتی الدن را دید که به سمت آنها می‌آید منقبض شد. تور خودش را آماده کرد و انتظار تهدید داشت—اما این بار در شگفتی تور الدن نگاه تشکر داشت.

او به پایین نگاه کرد و متواضع گفت: «من باید ازت تشکر کنم که جونم رو نجات دادی.»

تور گیج شده بود: او هرگز چنین انتظاری از او نداشت.

الذن اضافه کرد: «من در موردت اشتباه کرده بودم. دوستیم؟»

او دستی بیرون گرفت.

تور کینه‌ای نبود و با خوشحالی دستش را بیرون گرفت و دست داد.

تور گفت: «دوست.»

الذن گفت: «من این کلمه رو سبک نمی‌گیرم. من همیشه ازت حمایت می‌کنم. من به تو یکی مدیونم.»

با این کار او برگشت و به سمت جمعیت رفت.

تور به سختی می‌دانست چه معنی می‌داد. او از این که چقدر سریع همه چیز عوض شده بود شگفت زده شد.

او کانر گفت: «فکر کنم کاملاً مورمورکننده نیست. شاید سالم باشه آخرش.»

آنها به اسلحه‌خانه رسیدند و درهای بزرگ باز شدند و تور در هنگام ورود تحت تاثیر قرار گرفت. او به آرامی راه می‌رفت و گردنش را کج کرده بود و محل دایره‌وار را بررسی می‌کرد و سعی در فهمیدن همه چیز داشت. صدها اسلحه آنجا بود که بعضی از آنها را تشخیص نمی‌داد و از دیوار آویزان بودند. بقیه بچه‌ها با خوشحالی داخل شدند و به طرف اسلحه‌ها دویدند و آنها را برداشتند و امتحان می‌کردند. تور از آنها پیروی کرد و احساسی همانند بچه‌ای در شیرینی‌فروشی داشت.

او به سمت تبر زین بزرگی رفت و دست چوبی آن را با دو دست تکان داد و وزنش را احساس کرد. بزرگ و به خوبی روغن کاری شده بود. تیغه رفته بود و ترک داشت و او در این فکر بود که آیا کسی را در جنگ کشته است.

آن را زمین گذاشت و گریزی را برداشت و توپ فلزی میخداری با دسته کوچکی با زنجیری بلند متصل بود. او دسته چوبی میخدار را امتحان کرد و نیزه آهنی در انتهای زنجیر قرار داشت. در کنارش ریس تبر جنگی را تکان می داد و در کنار او اوکانر وزن نیزه بلندی را آزمایش می کرد و به دشمن فرضی در هوا ضربه می زد.

کولک فریاد زد: «گوش کنید!» و همه برگشتند.

«امروز ما یاد می گیریم که در فاصله دور با دشمن بجنگیم. کسی می تونه به من بگه از چه سلاح هایی میشه استفاده کرد؟ چی می تونه به نفر در سی قدمی رو بکشه؟»

کسی فریاد زد: «تیر و کمان.»

کولک فریاد زد: «بله. دیگه چی؟»

کسی فریاد زد: «نیزه!»

«دیگه چی؟ بیشتر از اینا هست. بزارین بشنویم.»

تور اضافه کرد: «تیر کمان.»

«دیگه چی؟»

تور در ذهنش جستجو کرد اما گزینه ای به ذهنش نمی رسید.

ریس فریاد زد: «چاقوی پرتابی.»

«دیگه چی؟»

پسران دیگر امتناع کردند. کسی ایده دیگری نداشت.

کولک فریاد زد: «چکش‌های پرتابی هم هست. تبر پرتابی. کمان صلیبی. نیزه دسته چوبی هم می‌تونه پرتاب بشه. همینطور شمشیر.»

کولک در اتاق قدم زد و چهره پسران که همه با توجه گوش می‌دادند نگاه کرد.

«این همه اونا نیست. یه سنگ ساده از زمین بهترین دوست شماست. من یه مردی به بزرگی گاو، یه قهرمان جنگ رو دیدم که از ضربه سنگ یه سرباز زیرک کشته شده. سربازا معمولا نمی‌فهمن که زره هم به عنوان اسلحه می‌تونه استفاده بشه. دستکش آهنی میشه بیرون بیاد و به سمت دشمن پرتاب بشه. می‌تونه چند قدم عقب ببرتش. در اون لحظه بکشیتش. زره شما هم می‌تونه پرتاب بشه.»

کولک نفسی گرفت.

«مهمه که وقتی یاد میگیرین بجنگین فقط جنگیدن در فاصله نزدیک بین شما و حریفتون یاد نگیرید. شما باید جنگ خودتون رو به فاصله خیلی بیشتری بکشونین. بیشتر مردم در سه قدم می‌جنگن. یه جنگجوی خوب در سی قدم می‌جنگه فهمیدین؟»

صدای هماهنگ آمد: «بله قربان!»

«خوب. امروز توانایی پرتابتون رو بهتر کنید. اتاقو بگردین و هر سلاح پرتابی که می‌بینین بردارین. هر کدوم یکی بردارین و در سی ثانیه بیرون برین. حالا حرکت کنید!»

اتاق به حرکت افتاد و تور به سمت دیوار دوید و به دنبال چیزی برای برداشتن بود. او توسط بقیه بچه‌های هیجان زده تنه می‌خورد و کنار زده می‌شد تا این که شی مورد نظرش را دید و آن را برداشت. تبر پرتابی کوچکی بود. او کانر خنجری برداشت و ریس یک شمشیر و هر سه بیرون رفتند و با بقیه بچه‌ها در محوطه قرار گرفتند.

آنها به دنبال کولک تا آخر محوطه رفت که در آنجا چند دوجین سپر قرار داشت.

تمام پسران همراه با اسلحه‌هایشان در انتظار کولک بودند.

او به خطی خاکی اشاره کرد و فریاد زد: «شما اینجا وایمستید. و به سمت اون سپرها با اسلحه‌ها تون هدف می‌گیرید. شما بعد به سمت سپرها میرین و اسلحه‌ای که مال خودتون نیست بر میدارید و پرتابشون می‌کنید. هرگز یه اسلحه انتخاب نکنید. همیشه به سمت سپر هدف بگیرید. برای اونایی که به سپر نزنن باید یه دور محوطه رو بدون. شروع!»

پسران در یک خط شاننه به شاننه پشت خط خاکی ایستادند و شروع به پرتاب اسلحه‌ها به سمت سپر کردند که باید سی یارد دورتر باشد. تور در یک خط با آنها بود. پسر کناریش عقب رفت و نیزه را انداخت و با یک فاصله کوچک خطا رفت.

پسر برگشت و شروع به دویدن در محوطه کرد. در همین موقع عضوی از افراد پادشاه کنارش دوید و زره فلزی سنگین روی دوش‌هایش گذاشت و او را کند کرد.

او دستور داد: «با اون بدو پسر!»

پسر کند شد و عرق می‌ریخت و در گرما به دویدن ادامه داد.

تور خطا نزد. او به عقب خم شد و تمرکز کرد و تبر پرتابیش را عقب کشید و پرتاب کرد. او چشمانش را بست و امید داشت به هدف بخورد و از صدای برخورد که در سپر چرمی قرار گرفت مطمئن شد. او به سختی توانست این کار را انجام دهد و به گوشه پایین خورد اما بالاخره برخورد کرد. چند پسر اطرافش خطا زدند و شروع به دویدن کردند. آنهایی که به هدف زدند به سمت سپر رفتند و اسلحه جدید برداشتند.

تور به سپرها رسید و خنجر پرتابی باریک و بلندی پیدا کرد که بیرون آورد و به عقب به سمت خط پرتاب رفت.

آنها ساعتها به پرتاب ادامه دادند تا بازوی تور در حال کشتنش بود و چندین دور خود او دویده بود. او عرق می‌ریخت و همه در کنارش این وضعیت را داشتند. تمرین جالبی بود که انواع سلاح پرتاب کنند و به وزن و احساس دسته‌ها و تیغه‌های مختلف عادت کنند. تور احساس می‌کرد بهتر شده است و با هر پرتاب بهتر می‌شود. اما هنوز گرما اثرگذار بود و او خسته شده بود. تنها چند دوجین پسر روبروی سپرها ایستاده بودند و بیشتر آنها در حال دویدن بودند. خیلی سخت بود که این همه بار با اسلحه‌های مختلف به هدف زد و دویدن دور محوطه و گرما دقت را بدتر می‌کردند. تور نفس نفس می‌زد و فکر نمی‌کرد دیگر قادر به ادامه باشد. احساس می‌کرد دیگر در حال افتادن است ناگهان کولک پیش آمد.

او فریاد زد: «کافیه!»

پسران از دور خود برگشتند و روی چمن افتادند. آنها آنجا دراز کشیده بودند و نفس نفس می‌زدند و کتلهای زره فلزی را که بر تن داشتند در می‌آوردند. تور هم روی چمن نشست و بازویش خسته بود و عرق می‌ریخت. افراد پادشاه با سطل آب به سمتشان آمدند و روی چمن گذاشتند.

ریس خم شد و یکی را گرفت و از آن نوشید و آن را به اوکانر داد و او هم نوشید و به تور داد. تور نوشید و نوشید و آب از چانه و سینه‌اش می‌چکید. آب شگفت‌انگیز بود. او به سختی نفس می‌کشید و آن را به تور داد.

او پرسید: «این چقدر می‌تونه ادامه داشته باشه؟»

صدایی آمد: «قسم می‌خورم که در تلاشن ما رو بکشن.» تور برگشت و الدن را دید که کنار او نشسته بود. تور از دیدنش آنجا شگفت‌زده بود و فهمید که الدن واقعا می‌خواهد دوست شود. عجیب بود که چنین تغییر رفتاری را ببیند.

کولک به آرامی بین آنها حرکت کرد و فریاد زد: «پسرا! حالا بیشتر شما آخر روز به هدف نمی‌زنین. همونطور که می‌بینین وقتی خسته هستین به هدف زدن سخت میشه. این نکته این کاره. در طول جنگ شما تازه نفس نیستید. شما خسته خواهید بود. بعضی جنگ‌ها چند روز ادامه پیدا می‌کنه. بخصوص اگه به قلعه حمله بکنید. و اون وقتی که بیشتر از همیشه خسته هستید باید دقیقتر پرتاب کنید. معمولا شما مجبور می‌شید هر اسلحه که

دم دستتون هست پرتاب کنید. شما باید در هر اسلحه متخصص باشید و هر حالت خستگی رو بتونید تحمل کنید فهمیدید؟»

آنها فریاد زدند: «بله قربان!»

«بعضی از شما چاقو یا نیزه می تونید پرتاب کنید و همون نفر با تبر یا چکش به هدف نمی زنید. به نظر شما با پرتاب کردن یه نوع اسلحه زنده می مونید؟»

«نه قربان!»

«به نظرتون این فقط یه بازیه؟»

«نه قربان!»

کولک تظاهر کرد و بین پسرها رفت و به پشت آنهايي لگد زد که به نظر خوب صاف ننشسته اند.

او گفت: «شما به اندازه کافی استراحت کردید. دوباره بلند شوید!»

تور همراه با بقیه بلند شد و پاهایش خسته بودند و مطمئن نبود که چقدر قادر به ایستادن است.

کولک ادامه داد: «دو طرف در جنگ از فاصله هست. شما پرتاب می کنید اما دشمنتون هم می تونه این کار رو بکنه. ممکنه سی قدم دورتر در امان نباشه اما شما هم نیستید. شما باید یاد بگیرید که چطوری در سی قدم از خودتون حفاظت کنید. فهمیدید؟»

«بله قربان!»

«برای حفاظت خودتون از یه شی پرتابی نه تنها نیاز دارین هشیار و سریع باشید و بتونید جا خالی بدید و بلغزید باید بتونید با سپر بزرگ از خودتون حفاظت کنید.»

کولک اشاره کرد و سرباز زره بزرگ و سنگینی آورد. تور شگفت زده شد. تقریباً دوبرابر اندازه او بود.

کولک پرسید: «کسی داوطلب هست؟»

گروه پسران مردد و ساکت بودند و بدون فکر تور در یک لحظه دستش را بالا برد.

کولک سرش را به نشانه تایید تکان داد و تور به سمت روبرو دوید.

کولک گفت: «خوبه. حداقل یکی به اندازه کافی احمق هست که داوطلب بشه. من روحیه تو رو دوست دارم پسر. تصمیم احمقانه ولی خوب.»

تور شروع به فکر کرد که تصمیم اشتباهی گرفته است و کولک به او سپر بزرگ را داد. او آن را با یک دست گرفت اما باورکردنی نبود که چقدر سنگین است. او به سختی می‌توانست آن را بلند کند.

کولک به تور گفت: «تور ماموریت تو دودین از این طرف محوطه به طرف دیگه هست. بدون آسیب. این پنجاه نفر روبرو تو می‌بینی؟ اونا قراره اسلحه به سمت پرتاب کنن. اسلحه واقعی. می‌فهمی؟ اگه از زره استفاده نکنی تا از خودت حفاظت کنی قبل از این که به طرف دیگه برسی می‌میری.»

تور ناباورانه خیره شد. جمعیت پسران ساکت شدند.

کولک ادامه داد: «این بازی نیست. این خیلی جدیه. جنگ جدیه. زندگی و مرگه. و تو مطمئن هستی که می‌خوای داوطلب بشی؟»

تور سرش را به نشانه تایید تکان داد و بیش از اندازه از وحشت خشکش زده بود که چیز دیگری بگوید. او به سختی می‌توانست در این لحظه و نه در برابر بقیه تصمیمش را عوض کند.

«خوبه.»

کولک به ملازم اشاره کرد و پیش رفت و بوقی به صدا در آورد.

کولک فریاد زد: «بدو!»

تور زره سنگین را با دو دست گرفت. آن را با تمام توان نگه داشت و در همین حین احساس کرد صدای برخوردی آمد که شدت ضربه جمجمه‌اش را تکان داد. حتما چکش فلزی بود. به سپر نفوذ نکرد اما شوک وحشتناکی در سیستمش ایجاد کرد. او تقریباً زره را انداخت اما خودش را مجبور کرد نگهش دارد و ادامه داد.

تور شروع به دویدن کرد و هر چه سریعتر با نیزه دوید. اسلحه‌ها و پرتابه‌ها به سمتش حرکت می‌کردند و او خودش را به بهترین شکل ممکن در زره جمع کرده بود. زره خط زندگیش بود. و در حین دویدن او یاد گرفت که چطور داخلش بماند.

تیری از کنارش رد شد و با یک اینچ از او عبور کرد و او چانه خود را خیلی عقبتر کشید. شی سنگین دیگری به زره برخورد کرد و او را چند قدم عقب انداخت و زمین خورد. اما تور بلند شد و به دویدن ادامه داد. با تلاشی زیاد و نفس‌زنان در نهایت از محوطه عبور کرد.

کولک فریاد زد: «تسلیم شو!»

تور زره را عرق‌ریزان انداخت. او خیلی سپاسگذار بود که به طرف دیگر رسیده است نمی‌دانست آیا قادر به نگه داشتن سپر برای چند لحظه هم خواهد بود یا نه.

تور به سمت بقیه رفت که خیلی از آنها به او نگاه تحسین‌آمیزی داشتند. او فکر می‌کرد که چگونه زنده مانده است.

ریس به او زمزمه کرد: «خوب بود.»

کولک فریاد زد: «داوطلب دیگه هست؟»

سکوت بین پسرها حاکم بود. مشخصاً بعد از دیدن تور کس دیگری نمی‌خواست امتحان کند.

تور احساس غرور داشت. او مطمئن نبود که اگر از جزئیات اطلاع داشت داوطلب می‌شد یا نه. اما حالا که تمام شده بود احساس خوشحالی از انجام این کار داشت.

کولک فریاد زد: «خوب. پس من شما رو داوطلب می‌کنم.» انگشتش را به سمت کسی گرفت: «توا سادن⁴⁰!»

پسری بزرگتر و لاغر پیش آمد و وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

سادن با صدایی شکسته گفت: «من؟»

پسران دیگر به او خندیدند.

کولک گفت: «مگه غیر از تو کس دیگه هم هست؟»

«من متاسفم قربان اما ترجیح می‌دم این کار رو نکنم.»

⁴⁰ Saden

فریادی وحشت‌زده در لژیون پیچید.

کولک پیش رفت و به او نزدیک شد.

کولک غرید: «تو هر کاری دلت بخواد انجام نمی‌دی. تو هر کاری بهت بگن انجام میدی.»

سادن آنجا خشکش زده بود و تا مرگ وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

ریس به تور زمزمه کرد: «اون نباید اینجا باشه.»

تور برگشت و به او نگاه کرد: «منظورت چیه؟»

«اون از یه خانواده اشرافی اومده و اونا اینجا فرستادنش. اما خودش نمی‌خواد که اینجا باشه. اون جنگجو نیست. کولک اینو می‌دونه. من فکر کنم در تلاشن که بشکننش. من فکر کنم می‌خوان بیرون بره.»

سادن به نظر وحشت‌زده می‌رسید و گفت: «من متاسفم قربان اما نمی‌تونم.»

کولک قرمز شد و به جلو یورش برد تا در چند اینچی صورتش ایستاد.

«من بهت یه کار دادم پسر. من اهمیت نمی‌دم خانوادت کی هستن. از حالا میدوی. تو باید دور این محوطه بدوی تا بیافتی. و تا وقتی که برای این سپر داوطلب نشدی برنگرد. می‌فهمی؟»

سادن به نظر در حال گریه می‌رسید و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

سرباز دیگری آمد و زره فلزی روی سادن انداخت و بعد دومی رسید و زره فلزی دیگری روی او انداخت. تور نمی‌توانست بفهمد او چگونه وزن آن را تحمل می‌کند. او به سختی با یکی از آنها می‌توانست راه برود.

کولک به عقب خم شد و لگد محکمی به پشت سادن زد و او به روبرو پرتاب شد و دویدن طولانی و آهسته خود را دور محوطه شروع کرد. تور احساس بدی برای او داشت. همانطور که او در حال تلوتلو خوردن بود نمی‌توانست بفهمد که آیا پسر در لژیون زنده باقی خواهد ماند یا نه.

ناگهان بوقی به صدا در آمد و تور گروهی از مردان پادشاه به همراه چند دوچین سیلور با نیزه بلند و کلاهخودهای پرداز دید. آنها در برابر لژیون ایستادند.

«به افتخار روز ازدواج دختر پادشاه و به افتخار نقطه تعادل تابستان پادشاه بقیه امروز رو روز شکار اعلام کردن!»

تمام پسران اطراف تور با شادی فریاد زدند. همه با هم شروع به دویدن کردند و به دنبال اسبان رفتند و در محوطه پیش آمدند.

تور از ریس وقتی مثل بقیه شروع به دویدن کرد پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

ریس لبخند بزرگی روی صورتش داشت.

او گفت: «هدیه خداست. ما امروز تعطیل شدیم! ما شکار می‌ریم!»



فصل بیست و یک

تور نیزه شکار به دست داشت و همراه با بقیه از مسیر جنگل پایین می‌رفت. در کنارش ریس، اوکانر و الدن همراه با حداقل پنجاه عضو دیگر لژیون بودند. در برابرشان صد سیلور سوار بر اسب با زره‌های سبک پیش می‌رفتند. بعضی نیزه کوتاه و بیشتر آنها تیر و کمان بر پشتشان داشتند. در میان آنها ملازمین و سلحشوران پیاده می‌دویدند.

در برابر همه شاه مک‌گیل مثل همیشه به نظر عظیم و مغرور می‌رسید و لبخندی هیجان‌زده روی صورتش داشت. در کنارش کندریک و گرت پیش می‌رفتند. تور از دیدن حتی گودفری متعجب شد. چند دوجین خدمتکار در میان آنها می‌دویدند و تعدادی از آنها به عقب خم شده بودند و بوقهایی از جنس عاج بلند می‌زدند. بقیه، سگ‌های در حال پارس را به دنبال خود می‌کشیدند که در تلاش بودند تا خود را به اسب‌ها برسانند. آشوب کاملی بود. گروه بزرگ در جنگل پیش می‌رفت و آنها در هر سمتی تقسیم شدند و تور به سختی می‌دانست به کجا می‌روند و یا کدام گروه را دنبال کند.

ارک نزدیک بود. تور و بقیه تصمیم گرفتند مسیر او را دنبال کنند. تور خودش را به کنار ریس رساند.

در حالی که نفسش بند آمده بود از ریس پرسید: «کجا میریم؟»

ریس پاسخ داد: «عمیقا داخل جنگل. مردان شاه می‌خوان به اندازه چندین روز طعمه پیدا کن.»

اوکانر از ریس پرسید: «چرا بعضی از سیلور سوار هستن ولی یه تعداد پیاده؟»

«اونایی که سوار هستن شکارای آسون مثل مرغ و گوزن رو می‌کشن. اونا از تیر و کمان استفاده می‌کنن. اونایی که پیاده هستن دنبال شکارای خطرناک هستن. مثل گراز دم‌زرد.»

تور از اسم حیوان هم هیجان زده و هم نگران بود. او بزرگ شدن یکی از آنها را دیده بود. موجود خطرناک و کثیفی بود که با کوچکترین تحریک، انسان را پاره پاره می کرد.

ارک با نگاه به پایین اضافه کرد: «جنگویان پیرتر رو اسب می مومن و دنبال گوزن و پرندهگان میرن. جوانترها پیاده می مومن و دنبال بازی بزرگتر میرن. البته برای این کار باید وضعیت جسمی خوبی داشته باشید.»

کولک همراه با بقیه نه چندان دور می دوید و فریاد زد: «که به همین علت به شما پسرا اجازه دادیم به این شکار بیاین. اینم برای شما آموزشه. در طول شکار باید پیاده باشین و همگام با اسبا پیش برین. همینطور که پیش میریم به دسته های کوچک تقسیم میشین و هر کدام از مسیر خودتون میرین تا حیوون خودتون رو شکار کنید. شما شریکترین حیوون در دسترس رو پیدا می کنید—و تا مرگ باهانش می جنگین. این خصوصیتی هست که شما رو سرباز می کنه: بنیه، نترسی و عقب نکشیدن از حریف هر چقدر بزرگ یا بدطینت باشه. حالا برین.»

تور همانند برادرانش سریعتر دوید تا به اسب های در حال عبور از جنگل برسد. او به سختی می دانست از کدام راه برود اما متوجه شد اگر نزدیک ریس و اوکانر بماند مشکلی پیش نمی آید.

ارک فریاد زد: «یه تیر، سریع!»

تور فعال شد تا به کنار اسب ارک رسید و تیری از تیردان کنار زین برداشت و به او داد. ارک آن را روی کمانش گذاشت و سواریش را آرام کرد و بی حرکت به چیزی در جنگل هدفگیری کرد.

ارک فریاد زد: «سگها!»

یکی از ملازمان شاه، سگی در حال پارس رها کرد که به داخل بوته ها رفت. با کمال تعجب تور پرنده ای بزرگ پرواز کرد و در همین حین ارک تیر را رها کرد.

تیری دقیق بود که به گردن پرنده خورد و مرده افتاد. تور از چگونگی پیدا کردن آن توسط ارک شگفت زده بود.

ارک فریاد زد: «پرنده!»

تور دوید و پرنده مرده را که از گردنش خون میریخت و گرم بود برداشت و به سمت ارک آورد. آن را از زین ارک آویزان کرد و در طول سواریش همانجا بود.

در تمام اطراف تور شوالیه‌های بسیاری بر پشت اسب همین کار را کردند. پرنده را بیرون می‌فرستادند و آنها را با تیر می‌زدند و سلحشورانشان آنها را برمی‌داشتند. بیشتر آنها از تیر استفاده می‌کردند. بعضی نیزه. تور به کندریک نگاه کرد که نیزه خود را عقب گرفت و با هدفگیری به سمت گوزنی انداخت. ضربه دقیقی بود که به گردن گوزن خورد و افتاد.

تور از وفور بازی در این جنگل‌ها شگفت‌زده بود. میزان دست‌آوردشان که بخانه می‌آوردند برای غذای چندین روز دربار شاه کافی بود.

تور از ریس پرسید: «قبلا شکار رفتی؟» و به سختی از لگدمال شدن زیر پای مردان شاه خودداری کرد. شنیدن با همه پارس سگان، صدای بوق‌ها، فریاد مردان، خنده و پیروزی در حین از پا در آوردن حیوانات سخت بود.

ریس لبخند بزرگی روی صورتش داشت. از کنده‌ای پرید و به دویدن ادامه داد.

«دفعات زیاد! اما فقط به خاطر پدرم. اونا تا یه سن خاص به ما اجازه نمیدن شکار بریم. چیز هیجان‌انگیزیه—با این که خیلیا سالم ازش در نمی‌رن. افراد زیادی در دنبال کردن گراز کشته شدن.»

ریس در حین دویدن نفس نفس می‌زد و اضافه کرد: «من همیشه پشت اسب بودم. قبلا اجازه نداده بودن که با لژیون پیاده بمونم و گراز شکار کنم. اولین باره!»

جنگل ناگهان با چندین مسیر پیش رویشان تغییر کرد و به چند دوجین راه تقسیم می‌شد. بوقی دیگر به صدا در آمد و گروه بزرگ به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم شدند.

با تقسیم شدن آنها تور نزدیک ارک باقی ماند و ریس و اوکانر هم به آنها پیوستند. آنها همه به راه باریک با پیچ تند به پایین رفتند. آنها دویدند و دویدند. تور نیزه خود را چسبیده بود و از نهری پرید. گروه کوچک آنها شامل ارک و کندریک سوار بر اسب، تور، ریس، اوکانر و الدن پیاده بود که جمعا شش نفر می‌شدند. وقتی تور به پشتش نگاه کرد دو عضو دیگر لژیون را در حال دویدن پشتشان دید که به آنها پیوستند. آنها بزرگ و چهارشانه با موهای شنی موج افتاده روی چشمشان و لبخندی بزرگ بودند. آنها چند سال بزرگتر از تور به نظر می‌رسیدند و به نظر دوقلوهای همسان هستند.

یکی از آنها به تور گفت: «من کونوال^{۴۱} هستم.»

«و من کونون^{۴۲}.»

کونون اضافه کرد: «دوقلوا!»

کونوال به تور گفت: «امیدوارم که ناراحت نشین با شما اومدیم.»

تور با وجود دیدن آنها در لژیون، هرگز ملاقاتشان نکرده بود. او خوشحال بود که اعضای جدید به خصوص با رفتار دوستانه را ببیند.

تور فریاد زد: «از ملاقات شما خوشحالم.»

ریس هم گفت: «دستای بیشتر کمک می‌کنن.»

کونوال اشاره کرد: «من شنیدم که گرازهای این جنگل خیلی بزرگن.»

⁴¹ Conval

⁴² Conven

کنونون جواب داد: «و مرگبار.»

تور به دو نیزه بلند دو قلوها نگاه کرد که سه برابر نیزه او بودند و تعجب کرد. او متوجه نگاه آنها به نیزه کوتاهش شد.

کنونال گفت: «اون نیزه به اندازه کافی بلند نیست.»

کنونون گفت: «این گرازها دندونای بلندی دارن. تو نیاز به یه چیز بلندتر داری.»

الدن گفت: «مال منو بگیر.» به کنار تور دوید و تلاش کرد آن را به او بدهد.

تور گفت: «نمی‌تونم مال تو رو بگیرم. اون وقت خودت از چی استفاده می‌کنی.»

الدن شانه بالا انداخت. «مشکلی پیش نمیاد.»

تور از این بخشندگی تحت تاثیر قرار گرفت و از تفاوت دوستیشان در تعجب بود.

صدایی فرمان داد: «یکی از مال منو وردار.»

تور به بالا نگاه کرد و ارک را در کنارش دید که به زین اشاره می‌کرد و دو نیزه بلند آنجا بود.

تور دست دراز کرد و نیزه بلندی از زین برداشت و از داشتن آن نیزه سپاسگذار بود. سنگینتر و برای دویدن عجیب بود اما احساس امنیت بیشتری از همراهی این مردان و احساس شکست‌ناپذیری با نیزه بلند داشت. اما هنوز خیلی احساس تنش می‌کرد. او قبلا گراز شکار نکرده بود و نمی‌دانست در انتظار چه چیزی باید باشد.

ریه‌هایش می‌سوخت و جنگل به محوطه بازی رسید و سپاسگذارانه ارک و کندریک اسبشان را متوقف کردند. تور فرض کرد که به همه آنها اجازه توقف داده شده است. آنها هر هشت نفر در محوطه باز جنگل ایستادند. پسران نفس نفس می‌زدند و ارک و کندریک از اسبشان پیاده می‌شدند. اسبان نفس نفس زدند اما ساکت بودند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید باد در حال وزش میان درختان بود. با از بین رفتن صدای صدها مرد دیگر در حال دویدن، تور متوجه شد که آنها خیلی دورتر از بقیه هستند.

ارک آنجا ایستاد و به محوطه باز نگاه کرد.

تور به ریس گفت: «من علامت حیوونی رو ندیدم. تو دیدی؟»

ریس سرش را تکان داد.

ارک به جلو آمد و گفت: «گراز حیوان حقه‌بازیه. همیشه خودشو نشون نمی‌ده. بعضی وقتا شما رو تماشا می‌کنه. ممکنه صبر کنه تا شما حواستون پرت بشه و بعد حمله کنه. همیشه مراقب باشید.»

اوکانر فریاد زد: «مراقب باشید!»

تور برگشت و ناگهان حیوان بزرگی با سر و صدای زیادی وارد محوطه شد. تور با فکر حمله گراز حرکت کرد. اوکانر فریاد زد و ریس برگشت و نیزه‌ای به سمت آن انداخت. به هدف نخورد و حیوان در هوا پرواز کرد. آنگاه تور متوجه بوقلمونی شد که به داخل جنگل رفت.

آنها همه خندیدند و تنش بین آنها کاهش پیدا کرد. اوکانر سرخ شد و ریس دستی اطمینان بخش روی شانه‌اش گذاشت.

او گفت: «نگران نباش دوست من.»

اوکانر خجالت‌زده برگشت.

الذن گفت: «گرازی اینجا نیست. ما مسیر بدی انتخاب کردیم. تنها چیزی که در انتهای این مسیر هست مرغه. ما دست خالی برمی گردیم.»

کونوال گفت: «شاید بد نباشه. من شنیدم جنگ با گراز مرگ و زندگیه.»

کندریک و همینطور ارک آنجا ایستاده بودند و به آرامی به جنگل نگاه می کردند. تور از صورت آنها متوجه شد چیزی آن بیرون وجود دارد. او از تجربه و هوشیاریشان متوجه آمادگیشان شد.

ریس گفت: «خوب مسیر اینجا تموم میشه. اگه ادامه بدیم جنگل بدون علامته. ما راه برگشت رو پیدا نمی کنیم.»

اوکانر گفت: «اما اگه برگردیم شکار تموم میشه.»

تور پرسید: «اگه دست خالی برگردیم چی میشه؟ بدون گراز؟»

الذن گفت: «مایه خنده بقیه میشیم.»

ریس گفت: «نه نمیشیم. همه گراز پیدا نمی کنن. در حقیقت بعیدتره که یکی پیدا کنیم.»

گروه آنها در سکوت ایستاده بود و به سختی نفس می کشید و به جنگل نگاه می کرد. تور ناگهان متوجه شد که او بیش از حد آب نوشیده است. او در تمام طول شکار نگه داشته بود و حالا در مثانه احساس درد می کرد. او به سختی قادر به کنترل خودش بود.

او گفت: «ببخشید.» و شروع به حرکت به جنگل کرد.

ارک محتاط پرسید: «کجا میری؟»

«میرم خودمو راحت کنم. زود بر می‌گردم.»

ارک محتاطانه گفت: «زیاد دور نرو.»

تور خودآگاهانه به سمت جنگل رفت و بیست قدم از بقیه دور شد تا محلی خارج از دید پیدا کرد.

وقتی کارش تمام شد ناگهان شکستن شاخه‌ای را شنید. بلند و متفاوت بود و می‌دانست و فقط می‌دانست انسان آن صدا را ایجاد نکرده است.

او به آرامی برگشت و مو بر پشت گردنش سیخ شد. در برابرش شاید ده قدم دورتر محوطه خالی دیگری بود و صخره‌ای در مرکزش دیده می‌شد. و آنجا در پای صخره حرکت به چشم می‌خورد و حیوانی کوچک که او تشخیص نمی‌داد.

تور آنجا ایستاد و در این فکر بود که آیا پیش بقیه برگردد یا به آنجا نگاه کند. بدون فکر جلو رفت. حیوان هر چه بود آن را از دست نمی‌داد و در صورت برگشت ممکن بود دیگر آنجا نباشد.

تور نزدیکتر شد و موهایش کاملاً سیخ بودند و جنگل کلفت‌تر شد و فضای کمتری برای حرکت وجود داشت. او به سختی در بین جنگل انبوه دید داشت. خورشید در زاویه‌های تندی می‌تابید. در نهایت به محوطه رسید. وقتی نزدیک شد فشار بر نیزه را کم کرد و آن را به سمت باسنش پایین آورد. او از منظره مقابلش در محوطه و زیر نور خورشید عقب رفت.

آنجا در حال حرکت بین چمن کنار صخره توله پلنگ وحشی کوچکی بود. آنجا نشسته بود و ناله می‌کرد با نگاه به خورشید به خود می‌پیچید. انگار تازه متولد شده بود و اندازه آن به سختی یک فوت می‌شد و به اندازه کافی کوچک بود تا در پیراهن تور جا بگیرد.

تور شگفت‌زده آنجا ایستاد. توله کاملاً سفید بود و او می‌دانست که باید توله پلنگ وحشی سفید یکی از نایبترین حیوانات باشد.

او صدای ناگهانی برگ‌ها پشت سرش شنید و برگشت و تمام گروه در حال حرکت به سمتش دید. ریس در جلو نگران به نظر می‌رسید. در چند لحظه همه رسیدند.

او پرسید: «کجا رفتی؟ ما فکر کردیم که مردی»

همه کنارش آمدند و به توله نگاه کردند و همه شوکه دهانشان باز ماند.

ارک به تور گفت: «یه نشانه مهم. تو کشفی به ارزش تمام عمر کردی. نایب‌ترین حیوان. تنها گذاشتنش. کسی مراقبش نیست. یعنی به تو تعلق داره. وظیفه تو هست که بزرگش کنی.»

تور بهت‌زده پرسید: «من؟»

کندریک اضافه کرد: «وظیفه توئه. تو پیداش کردی. یا بهتره بگم اون تو رو پیدا کرد.»

تور سردرگم شد. او از گوسفند نگهداری کرده بود اما هرگز در طول عمرش حیوانی بزرگ نکرده بود و هیچ نظری درباره چگونگی آن نداشت.

اما در عین حال احساس نزدیک زیادی به حیوان می‌کرد. چشمان کوچک و آبی باز شدند و به نظر می‌رسید که فقط به او نگاه می‌کنند.

او نزدیک شد. آن را در دستانش برداشت. حیوان خودش را نزدیک کرد و گونه‌اش را لیسید.

تور تحت‌تاثیر قرار گرفت و پرسید: «چطوری یه نفر پلنگ وحشی بزرگ می‌کنه؟»

ارک گفت: «فکر کنم مثل بقیه چیزا. وقتی گرسنه است غذا بده.»

کندریک گفت: «باید بهش اسم بدی.»

تور در ذهنش جستجو کرد و شگفت‌زده بود که این دومین باری است که در طول چند روز برای حیوانی اسم انتخاب می‌کرد. او داستانی از زمان بچگی‌اش بیاد آورد که شیری دهکده را به وحشت انداخته بود.

تور گفت: «کرون^{۴۳}»

بقیه به نشانه تایید سر تکان دادند.

ریس گفت: «مثل افسانه.»

اوکانر گفت: «دوست دارم.»

ارک گفت: «پس کرون.»

وقتی کرون سرش را روی سینه تور پایین آورد، تور احساس ارتباط قوی‌تری نسبت به هرچه که قبلاً داشت می‌کرد. او نمی‌توانست مانع این فکر شود که در طول زندگی‌ها حیوان را می‌شناخته است. حیوان جیغ می‌کشید و تکان می‌خورد.

ناگهان صدایی متفاوت به گوش رسید و مو بر پشت گردن تور سیخ شد. او سریع چرخید و به آسمان نگاه کرد.

آنجا بالای سرشان استوفلس بود. ناگهان سریع به سمت سر تور پایین آمد و در همین زمان جیغ می‌کشید و در لحظه آخر بالا رفت.

⁴³ Krohn

لحظه‌ای بعد صدایی متفاوت از طرف دیگر جنگل به گوش رسید. حرکتی و به دنبال آن حمله‌ای انجام شد و همه چیز سریع اتفاق افتاد.

بدلیل هشدار تور امتیاز داشت: آن را دید و در یک لحظه از سر راه کنار رفت و گراز بزرگ از او رد شد. و با فاصله تار مویی از او عبور کرد.

محوطه پر آشوب شد. گراز به بقیه حمله کرد و وحشیانه دندان‌هایش را به هر سمت حرکت می‌داد. در یک حرکت بازوی او کانر را برید و با فریاد او خون به بیرون فوران کرد.

بزرگترین و وحشی‌ترین حیوانی بود که تور تابحال دیده بود. همانند جنگیدن با گاو وحشی بدون اسلحه لازم بود. الدن تلاش کرد با نیزه بلند به آن ضربه بزند اما گراز فقط سرش را برگرداند و آن را کنار زد و با یک حرکت آن را دونیم کرد. بعد چرخید و به الدن حمله کرد و در دنده‌هایش ضربه زد. خوشبختانه با فاصله کمی دندان‌ها او را پاره نکردند.

گراز غیرقابل توقف بود. برای خون آمده بود و مشخصاً نمی‌خواست پیش از اتمام کارش آنها را تنها بگذارد.

بقیه حرکت کردند. ارک و کندریک شمشیرشان را بیرون آوردند و همینطور تور، ریس و بقیه.

آنها همه چرخیدند اما به سختی می‌توانستند ضربه بزنند. به خصوص دندان‌های سه فوتی مانع نزدیک شدن می‌شد. دایره‌وار می‌دوید و آنها را در محوطه دور می‌زد. وقتی هر یک حمله کردند ارک ضربه مستقیمی زد و بغلش را شکافت اما گراز حتماً از آهن ساخته شده بود چون ادامه داد.

آنگاه همه چیز عوض شد. در یک لحظه چیزی به چشم تور آمد و او برگشت و به جنگل نگاه کرد. در فاصله دور مخفی در میان درختان او می‌توانست قسم بخورد که مردی با شنل سیاه دید. دید که تیر و کمانی بلند کرد و درست به سمت محوطه نشانه رفت. به نظر می‌رسید نه به سمت گراز بلکه به سمت افراد نشانه رفته است.

تور فکر می‌کرد شاید تصور کرده است. او به سختی می‌توانست باور کند. آیا به آنها حمله شده بود؟ اینجا؟ وسط ناکجاآباد؟ چه کسی؟

تور به غرایزش اجازه داد غلبه کنند. او احساس کرد بقیه در خطر هستند و به طرف آنها رفت. او مرد را در حال نشانه رفتن به سمت کندریک دید.

تور به سمت کندریک شیرجه رفت. او را زمین انداخت و در همین لحظه تیر از کنارشان رد شد و به هدف ن خورد.

تور ناگهان به جنگل برای نشانه حمله کننده نگاه کرد اما او رفته بود.

اما او زمانی برای فکر کردن نداشت. گراز هنوز دیوانه‌وار چند فوت دورتر در حال چرخش بود. حالا به سمت آنها برگشت و تور زمانی برای واکنش نداشت. او خودش را برای برخورد آماده کرد و دندان‌های تیز درست به سمت او رفتند.

چند لحظه بعد جیغی بلند به گوش رسید. تور ارک را دید که به پشت حیوان رسیده است و با دو دست شمشیر را بالا برد و آن را در گردنش فرو برد. حیوان فریادی کشید و خون از دهانش بیرون ریخت و به زانو و بعد روی زمین افتاد ارک در بالای سرش بود. چند فوت دورتر از تور متوقف شد.

آنها همه آنجا خشکشان زده بود و به هم نگاه می‌کردند و در این فکر بودند که واقعا چه اتفاقی افتاده است.



فصل بیست و دو

با باز شدن در توسط ریس، تور همراه با کرون در پیراهنش از سر و صدای داخل میخانه تحت تاثیر قرار گرفت. گروه بزرگی از اعضای لژیون و سربازان منتظر بودند و در آنجا با فریادی به آنها سلام کردند. شلوغ و گرم بود و تور بلافاصله بین برادرانش شانه به شانه ساندویچ شد. روز طولانی برای شکار بود و همه آنجا در میخانه داخل عمق جنگل جمع شده بودند تا جشن بگیرند. سیلور راه را نشان داد و تور، ریس و بقیه آنها را دنبال کردند.

پشت تور، دوقلوها، کونوال و کونون جایزه‌شان، گراز بزرگتر از بقیه را روی چوب بالای شانه‌شان حمل می‌کردند. آنها مجبور شدند پیش از ورود آنها را پشت در بگذارند. به سختی قابل باور بود که آنها آن حیوان را کشته‌اند

تور احساس حرکت در پیراهنش کرد و با نگاه به پایین همراه جدیدش کرون را دید.

او به سختی می‌توانست باور کند که توله پلنگ وحشی سفیدی با خود دارد. با چشمان شیشه‌ای آبی به او خیره شده بود و جیغ می‌کشید. تور احساس کرد که گرسنه است.

با ورود مردان بیشتری در پشتش تور داخل میخانه حرکت کرد و به محل کوچک و شلوغی رسید که باید بیست درجه گرمتر باشد البته به غیر از رطوبت. او ارک و کندریک را دنبال کرد و بعد ریس، الدن، دوقلوها و اوکانر با بازوی بانداژ شده از ضربه گراز و در نهایت بدون خونریزی پشت سرش حرکت می‌کردند. اوکانر به نظر می‌رسید بیشتر سردرگم باشد تا آسیب‌دیده و روحیه خودش را باز یافته بود و گروه آنها عمیقا داخل اتاق شدند.

شانه به شانه شلوغ بود و چنان تنگ که به سختی فضایی برای برگشتن پیدا می‌شد. نیم‌کت‌های بلندی آنجا قرار داشت که برخی ایستاده بودند و بقیه نشسته جام‌های خود را به هم یا روی میز می‌زدند و آواز می‌خواندند. فضای جشن و پر سر و صدا بود و تور هرگز چنین چیزی ندیده بود.

الدن که عملا فریاد می‌زد تا شنیده شود پرسید: «اولین باره که به میخانه اومدی؟»

تور بار دیگر احساس دهاتی بودن کرد و سرش را تکان داد.

کونون به شانه او ضربه زد و با خنده پرسید: «شرط می‌بندم که اصلاً به لیوان آب جو دستت نگرستی نه؟»

تور مدافعه فریاد زد: «البته که داشتم.»

او سرخ شده بود و امید داشت کسی متوجه نشود چون در واقع این کار را نکرده بود. پدرش اجازه نمی‌داد. و اگر هم اجازه می‌داد مطمئن نبود که توان مالی آن را داشته باشد.

کونوال فریاد زد: «پس خوب! آقا به دور از قویترین‌ها بدین. تور دوست قدیمیه!»

یکی از دوقلوها سکه طلایی پایین گذاشت و پسر از پول همراه این پسران تعجب کرد. تور در این فکر بود که آنها از کدام خانواده هستند. سکه برای یک ماه خانواده او در دهکده کافی بود.

چند لحظه بعد چند لیوان با آب جوی کف کرده در بار لغزید و پسران راه خود را باز کردند و آنها را برداشتند. لیوان را به دست تور دادند. کف از هر طرف دستش می‌ریخت و شکمش در انتظار می‌گریه. او نگران بود.

ریس فریاد زد: «برای شکارمون!»

بقیه گفتند: «برای شکارمون.»

تور بقیه را دنبال کرد و سعی کرد وقتی لیوان را بالا می‌برد طبیعی باشد. او جرعه‌ای نوشید و از طعمش متنفر شد اما بقیه را دید که می‌نوشند و تا پایان آن را از لبشان بر نمی‌دارند. تور احساس کرد باید همین کار را بکند یا این که به نظر ترسو می‌رسد. او خودش را مجبور کرد تا آن را بنوشد و آن را هر چه سریعتر پایین داد تا در نهایت در نیمه آن به سرفه افتاد.

بقیه به او نگاه کردند و خندیدند. الدن ضربه‌ای به پشتش زد.

او پرسید: «این اولین بار بود نه؟»

تور سرخ شد و کف را از دهانش پاک کرد. خوشبختانه پیش از آنکه پاسخ دهد فریادی در اتاق به گوش رسید و همه آنها برگشتند و چند موسیقیدان را دیدند که راه خود را باز می‌کنند. آنها به فلوت زدن مشغول شدند و سنج به هم می‌زدند و فضای پرسر و صدا شادتر شد.

صدایی آمد: «برادرم!»

تور برگشت و پسری بزرگتر با شکم کوچک ولی شانه‌های پهن دید که با صورت نتراشیده و شلخته جلو آمد و ریس را به شکل عجیب بغل کرد. او با سه همراه دیگر به همان اندازه شلخته به آنها ملحق شدند.

او اضافه کرد: «من هرگز فکر نمی‌کردم تو رو اینجا پیدا کنم!»

ریس با لبخند در جواب فریاد زد: «خوب هر چند وقت یه بار باید کارهای برادرام رو انجام بدم نه؟ تور تو برادرم گودفری رو می‌شناسی؟»

گودفری برگشت و دست تور را تکان داد و تور متوجه شد که چقدر دستش گوشتی و نرم است. دست جنگجو نبود.

گودفری خیلی نزدیک شد و با کلمات نامشخص گفت: «البته که تازه وارد رو می‌شناسم. تمام پادشاهی پر از صحبت اونه. خیلی بده. چه استعداد خوبی برای میخانه که تلف میشه!»

گودفری به عقب خم شد و با خنده غرید و سه همراهش به او پیوستند. یکی از آنها از بقیه بلندتر بود و شکمی بزرگ با گونه‌های قرمز و سرخ شده از نوشیدن داشت. او به جلو خم شد و دستی روی شانه تور گذاشت.

«شجاعت ویژگی خوبییه. اما تو رو به میدان جنگ می فرسته و تو رو سرد نگه می داره. اما مست بودن بهتره: تو رو در امان و گرم نگه می داره و اطمینان میده که یه بانوی گرم کنارت باشه!»

او همراه با بقیه از خنده غرید و مسئول بار لیوان های جدید آب جو برای همه آنها گذاشت. تور امید داشت که دوباره برای نوشیدن دعوت نشود. او پیش از این احساس می کرد که آب جو به مغزش راه یافته است.

ریس به برادرش فریاد زد: «امروز اولین شکارش بود!»

گودفری پاسخ داد: «اینطوریه؟ پس خوب نیاز به یه نوشیدن داره نه؟»

دوست بلندش گفت: «یا دوتا؟»

تور به لیوان داخل دستش نگاه کرد.

گودفری فریاد زد: «برای اولین بار!»

بقیه گفتند: «برای اولین بار.»

بلندتر گفت: «به امید این که زندگیت پر از اولینها باشه به جز اولین بار که خمار میشی!»

آنها همه خندیدند و لیوانشان را نوشیدند.

تور مزمه کرد اما بعد تلاش کرد آن را پایین بیاورد اما گودفری او را گرفت.

گودفری فریاد زد: «اینطوری نمی‌خوریش پسر!» او جلو آمد و لیوان را گرفت و آن را روی لب تور گذاشت و آن را در دهانش خالی کرد. همه مردان خندیدند و تور همه را خورد. لیوان را خالی روی میز گذاشت و همه شادی کردند.

تور احساس کرد سرش سبک شده است. او این احساس را داشت که از کنترل خارج شده است و به سختی می‌تواند تمرکز کند. او این احساس را دوست نداشت.

او حرکت دیگری در پیراهنش احساس کرد و کرون سرش را برگرداند.

گودفری با شادی فریاد زد: «خوب ما اینجا چی داریم!»

تور گفت: «توله پلنگ وحشی.»

ریس اضافه کرد: «در شکار پیداش کردیم.»

تور گفت: «گرسنه است. من نمی‌دونم چی بهش بدم.»

مرد بلند فریاد زد: «چرا خوب آب جوا!»

تور پرسید: «واقعا؟ برایش خوبه؟»

گودفری فریاد زد: «البته! یه کم پسر!»

گودفری دستش را دراز کرد و انگشتش را در کف زد و بیرون آورد. کرون جلو آمد و آن را لیسید. لیسید و لیسید.

«ببین دوست داره!»

گودفری ناگهان با جیغ دستش را عقب کشید. آن را بالا گرفت و خون دید.

او فریاد زد: «دندونای تیزی داره!» و همراه با بقیه خندید.

تور دستش را دراز کرد و سر کرون را مالید و بقیه لیوانش را در دهان او ریخت. کرون آن را لیسید و تور تصمیم گرفت غذای واقعی برای او پیدا کند. او امید داشت که کولک به کرون اجازه دهد تا در پادگان بماند و امیدوار بود که بقیه لژیون اعتراض نکنند.

موسیقی‌دان‌ها آوازشان را عوض کردند و چند دوست دیگر گودفری پیدا شدند. آنها آنجا برای دور جدید نوشیدن ملحق شدند و گودفری به داخل جمعیت رفت.

گودفری پیش از رفتن به ریس گفت: «بعدا می‌بینمت مرد جوان.» بعد به سمت تور برگشت. «امیدوارم زمان بیشتر در میخانه سپری کنی!»

کندریک فریاد زد: «امیدوارم زمان بیشتری در میدان جنگ سپری کنی.»

گودفری همراه با یارانش با خنده غرید و گفت: «من خیلی شک دارم!» و در جمعیت ناپدید شد.

تور از ریس پرسید: «همیشه اینجوری جشن می‌گیرن؟»

«گودفری؟ اون از وقتی راه می‌رفت در میخانه بود. یه ناامیدی برای پدرم. اما خودش خوشحاله.»

ریس سرش را تکان داد.

«امروز خاصه. اولین شکار و چله تابستون. این همیشه اتفاق نمی‌افته پس ازش لذت ببر.»

تور احساس عدم تعادل بیشتری از نگاه به اتاق داشت. این جایی نبود که می‌خواست باشد. او می‌خواست به پادگان و آموزش برگردد. و افکارش دوباره به گوندولین رفت.

کندریک کنار تور آمد و پرسید: «خوب بهش نگاه کردی؟»

تور سردرگم به او نگاه کرد.

کندریک اضافه کرد: «مرد داخل جنگل که تیر انداخت؟»

بقیه نزدیک شدند و در تلاش بودند تا بشنوند و فضا جدی شد.

تور دوباره تلاش کرد بیاد آورد اما همه چیز محو بود.

او گفت: «کاش می‌تونستم. اما همه چیز خیلی سریع بود.»

او کانر گفت: «شاید یکی از مردای شاه بود که اشتباها به سمت ما تیر انداخته.»

تور سرش را تکان داد.

«اون مثل بقیه لباس نپوشیده بود. اون سیاه پوشیده بود و ردا و کلاه سیاه داشت. و یه تیر انداخت و هدفش

کندریک بود و بعد ناپدید شد. متاسفم کاش بیشتر می‌دیدم.»

کندریک سرش را تکان داد و تلاش می‌کرد بیاد آورد.

ریس از کندریک پرسید: «کی می‌خواد تو بمیری؟»

او کانر پرسید: «یه قاتل؟»

کندریک شانه بالا انداخت. «من دشمن شناخته شده‌ای ندارم.»

ریس گفت: «اما پدرم خیلی داره. شاید کسی می‌خواد تو رو بکشه تا به پدر کاری بکنه.»

الدن اینطور نتیجه گرفت: «یا شاید کسی می‌خواد از سر راه تخت کنار بری.»

«اما احمقانه است! من غیرقانونی هستم! من نمی‌تونم به تخت برسم!»

همه سرشان را تکان دادند و جرعه از آب جویشان نوشیدند و در تلاش بودند بفهمند. که فریادی در اتاق شنیده شد. همه مردان به سمت پله‌ها برگشتند. تور به بالا نگاه کرد و زنجیره‌ای از بانوان دید که از راهروی بالا حرکت کردند و کنار نرده ایستادند و به پایین اتاق نگاه کردند. آنها همه لباس کم ولی آرایش زیادی داشتند.

تور سرخ شد.

زن جلویی با سینه بزرگ و لباس حاشیه قرمز گفت: «خوب سلام مردا!»

مردان شادی کردند.

او پرسید: «کی امشب پول داره؟»

همه مردان دوباره شادی کردند.

چشمان تور از تعجب باز شد.

او پرسید: «اینجا فاحشه‌خانه است؟»

بقیه برگشتند و در سکوتی متعجب به او نگاه کردند و بعد همه خندیدند.

کونوال گفت: «خدای من تو خیلی ساده‌ای نه!»

کونون گفت: «به‌هم بگو تا حالا نرفتی فاحشه‌خونه؟»

ال‌دن گفت: «شرط می‌بندم تا حالا با زنی نبوده!»

تور احساس کرد همه به او نگاه می‌کنند و مثل چغندر سرخ شد. او می‌خواست ناپدید شود. آنها درست می‌گفتند: او هرگز با زنی نبوده است. اما هرگز به آنها نمی‌گفت. او فکر کرد اینقدر معلوم است.

پیش از آن که پاسخ دهد یکی از دوقلوها ظاهر شد و دستی محکم روی پشتش گذاشت و سکه‌ای طلای برای زن روی پله انداخت.

او فریاد زد: «فکر کنم اولین مشتری رو داری!»

اتاق شادی کرد و تور با این که نمی‌خواست و امتناع می‌کرد خودش را دید که توسط چند دوجین مرد از میان جمعیت فشار داده می‌شود و او را به سمت پله بردند. همانطور که می‌رفت ذهنش از فکر گون پر شد. که چقدر دوستش دارد. که چقدر نمی‌خواست با کس دیگری باشد.

او می‌خواست بچرخد و فرار کند. اما فراری نبود. چند دوجین از مردان بزرگ که ندیده بود او را به جلو فشار دادند و اجازه ترک نمی‌دادند. پیش از آن که بداند او بالای پله‌ها بود و به زنی بلندتر از خودش نگاه می‌کرد. آن

زن عطر زیادی به خود زده بود و به او لبخند می‌زد. که وضع و اوضاع را بدتر می‌کرد. تور از همیشه مست‌تر بود. اتاق بدون کنترل می‌چرخید و او احساس کرد که لحظه دیگر خواهد افتاد.

زن خم شد و پیراهن تور را کشید و به سمت اتاقی برد و در را پشت سرش بست. تور تصمیم گرفته بود که با او نباشد. او ذهنش را با افکار گون نگه داشت و مجبورشان میکرد تا در ذهنش باقی بمانند. نمی‌خواست به این شکل اولین بار را تجربه کند.

اما ذهنش گوش نمی‌کرد. او مست بود و به سختی چیزی می‌دید. و آخرین چیزی که قبل از بیهوش شدن بیاد آورد عبور از میان اتاق به تخت زن بود و امید داشت که پیش از رسیدن به آنجا زمین بخورد.



فصل بیست و سه

مکگیل چشمانش را باز کرد و از ضربه‌های مداوم به در بیدار شد. بلافاصله آرزو کرد که نشده بود. سرش در حال انفجار بود. نور خورشید از میان پنجره باز قصر به داخل می‌تابید و متوجه شد که صورتش روی ملافه پوست گوسفندی است. سردرگم تلاش کرد بیاد آورد. او در قلعه و خانه‌اش بود. او تلاش کرد شب قبل را بیاد آورد. او شکار را بیاد آورد. بعد میخانه جنگل. نوشیدن زیاد. به گونه‌ای برگشته بود.

او به طرف دیگر نگاه کرد و ملکه را در کنارش دید که زیر ملافه خوابیده است و به آرامی بیدار شده است.

صدای ضربه وحشتناک کلون آهنی دوباره آمد.

ملکه ناراحت پرسید: «کی این وقت روز اومده؟»

مکگیل هم این فکر را داشت. او مشخصا بیاد می‌آورد که به خدمتکاران دستور داده است که بیدارش نکنند—به خصوص بعد از شکار. آنها باید هزینه این کار را می‌دادند.

شاید پیشکارش بود که مساله مالی جزئی دیگری آورده بود.

مکگیل در نهایت صدا زد: «اون در زدن لعنتی رو تموم کنید!» از تخت خارج شد و روی زانو و آرنجش نشست و سرش را در دو دست گرفته بود. او دستانش را از میان موها و ریش نشسته عبور داد و بعد روی صورتش کشید تا بیدار شود. او مثل قبل منعطف نبود. سالیان اثر گذاشته بودند. در این لحظه احساس می‌کرد هرگز دوباره نخواهد نوشید.

با تلاشی بسیار خودش را از روی زانو بلند کرد تا روی دوپا بایستد. تنها ردایش را به تن داشت و سریع از اتاق عبور کرد و در نهایت به در به کلفتی یک فوت رسید و دستگیره آهنی را گرفت و عقب کشید.

آنجا بزرگترین ژنرالش برام همراه با دو ملازم ایستاده بود. آن دو با احترام سرشان را پایین آوردند ولی ژنرالش مستقیماً با حالتی مرگبار به او خیره شده بود. مکگیل از این نگاه او متنفر بود. همیشه به معنای خبر بد بود. در چنین لحظاتی از شاه بودن متنفر می‌شد. او دیروز روز خوبی، شکاری بزرگ داشت و به او یادآوری می‌کرد که جوان و آزاد است. به خصوص شب را به این شکل در میخانه هدر دادن. حالا به این شکل گستاخانه بیدارش کرده بودند و تمام توهم آرامشش از بین رفته بود.

کولک گفت: «سرورم متأسفم که بیدارتون کردم.»

مکگیل غرولند کرد: «باید باشی. بهتره که مهم باشه.»

او گفت: «هست.»

مکگیل در صورتش جدیت را دید و برگشت. از روی شانه به ملکه نگاه کرد. او هنوز خوابیده بود.

مکگیل به آنها اشاره کرد وارد شوند. بعد آنها را از اتاق خواب بزرگش عبور داد و از در طاقدار دیگری به اتاق کناری وارد شدند و در را پشت سرشان بست تا ملکه ناراحت نشود. او بعضی وقتها که نمی‌خواست به سرسرای بزرگ برود از این اتاق کوچکتر استفاده می‌کرد که بزرگتر از بیست قدم در هر طرف نبود و چند صندلی راحت و پنجره شیشه مات بزرگی داشت.

«سرورم جاسوسان ما گفتن که گروه مردان مک کلود به شرق به سمت دریای فابین^{۴۴} میرن و گشتی‌های ما در جنوب گزارش دادن یک کاروان از کشتی‌های امپراطوری به سمت شمال حرکت کردن. مطمئناً اونا برای ملاقات مک کلودها میرن.»

مکگیل تلاش کرد این اطلاعات را پردازش کند و ذهنش بدلیل مست بودن کند عمل می‌کرد

⁴⁴ Fabian

او بی‌صبرانه و خسته پرسید: «و؟» او از این حدسیات، دسیسه‌ها و حیل‌های بی‌پایان دربار خسته بود.

برام ادامه داد: «اگه مک‌کلودها واقعا امپراطوری رو ملاقات کنن تنها یه هدف هست. برای توطئه سرنگونی حلقه.»

مکگیل به فرمانده پیرش نگاه کرد. مردی که سی سال جنگیده بود و جدیت مرگبار در چشمانش دید. او ترس هم می‌دید. این موضوع ناراحتش کرد. او مردی نبود که از چیزی بترسد.

مکگیل به آرامی قدش را راست کرد که هنوز هم بلند بود و برگشت و در اتاق قدم زد تا به پنجره رسید. به بیرون به دربار خالی صبح زود نگاه کرد و در اندیشه بود. او می‌دانست که بالاخره چنین روزی فرا خواهد رسید. او فقط انتظار نداشت که به چنین سرعت فرا برسد.

او گفت: «خیلی سریع بود. فقط چند ساعت از ازدواج دخترم با شاهزاده اونا میگذره. و حالا تو فکر میکنی که در حال توطئه برای حمله به ما هستن؟»

برام صادقانه گفت: «همین‌طور سرورم. من دلیل دیگه‌ای نمی‌بینم. تمام نشانه‌ها به صلح‌آمیز بودن ملاقات اشاره می‌کنن. نه یه ملاقات نظامی.»

مکگیل به آرامی سرش را تکان داد.

«اما معنی نمیده. اونا نمی‌تونن به امپراطوری اجازه ورود بدن. برای چی؟ حتی اگه یه جوری حفاظ رو طرف ما ضعیف کنن و امکان نفوذ فراهم بشه چه اتفاقی می‌افته؟ امپراطوری اونها رو هم از بین میبره. در امان نمی‌مونن. مطمئنا اینو می‌دونن.»

برام پاسخ داد: «شاید قراره معامله کنن. شاید به امپراطوری اجازه ورود می‌دن تا در عوض فقط به ما حمله کنن تا مک‌کلود حلقه رو کنترل کنه.»

مکگیل سرش را تکان داد.

«مک کلودها باهوشتر از این حرفان. اونا حقه‌بازن. اونا می‌دونن که امپراطوری قابل اعتماد نیست.»

ژنرالش شانه بالا انداخت.

«شاید اونقدر می‌خوان حلقه رو کنترل کنن که حاضرن از این فرصت استفاده بشه. به خصوص که حالا دختر شما ملکه‌شون هست.»

مکگیل به این موضوع فکر کرد. سرش می‌ترکید. او نمی‌خواست حالا اول صبح به این موضوع رسیدگی کند.

او خسته از همه حدسیات گفت: «پس به نظرت چیکار کنیم؟»

«ما می‌تونیم جلوشو بگیریم قربان و به مک کلود حمله کنیم. زمانش حالاست.»

مکگیل به سختی باور می‌کرد.

«درست بعد از این که دخترمو تو ازدواج بهشون دادم؟ فکر نکنم.»

برام در پاسخ گفت: «اگه نکنیم بهشون اجازه دادیم که گور ما رو بکنن. مطمئنا به ما حمله میکنن. ممکنه حالا نباشه ولی بعدتر چرا. و اگه با امپراطوری متحد بشن. کار ما ساخته است.»

«اونا به این راحتی از هایلندز رد نمیشن. ما همه نقاط اصلی رو کنترل می‌کنیم. کشتار میشه. حتی اگه امپراطوری بیاد.»

کولک پاسخ داد: «امپراطوری میلیون‌ها نیرو برای این کار داره. اونا می‌تونن کشته بشن.»

مکگیل گفت: «حتی اگه حفاظ نباشه. به این راحتی نمیشه میلیونها سرباز از دره یا از هایلندز رد کرد یا این که با کشتی نزدیک شد. ما چنین حرکتی رو از خیلی قبل می فهمیم. ما هشدار رو می گیریم.»

مکگیل فکر کرد.

«نه ما حمله نمی کنیم. فعلا یه قدم احتیاطی بر می داریم. گشتی های هایلندز رو دوبرابر کن. استحکامات رو تقویت کن. و جاسوسای ما دو برابر بشن همین.»

برام گفت: «بله سرورم.» برگشت و ملازمانش با عجله بیرون رفتند.

مکگیل به سمت پنجره برگشت. سرش می ترکید. او احساس می کرد جنگ نزدیک است و همانند یورش توفان زمستانی به سمتش می آید. او احساس کرد که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. او به همه طرف نگاه کرد به قلعه، به سنگ، به دربار باستانی که در برابرش بود و نمی توانست جلوی این فکر را بگیرد که چقدر دوام می آورد.

حالا هر چیزی که داشت برای یک نوشیدنی می داد.



فصل بیست و چهار

تور ضربه‌ای به دنده‌هایش احساس کرد و به آرامی چشمانش باز شدند. او با صورت روی حصیر بود. او روی صورتش خوابیده بود و لحظه‌ای نمی‌دانست که کجاست. انگار سرش میلیون‌ها پوند وزن داشت، گلویش خشک‌تر از همیشه بود و درد چشمان کشنده به نظر می‌رسید.

دوباره به او ضربه زدند و نشست. اتاق وحشیانه در چرخش بود. او خم شد و بالا آورد بارها و بارها.

خنده‌ای در اطرافش به گوش رسید و به ریس، اوکانر، الدن و دوقلوها نگاه کرد که از نزدیک بالای سرش بودند.

ریس با لبخند گفت: «بالاخره زیبای خفته بیدار شد!»

اوکانر گفت: «ما فکر نمی‌کردیم دیگه بیدار بشی.»

الدن پرسید: «خوبی؟»

تور نشست و با پشت دستش دهانش را پاک کرد و سعی می‌کرد همه چیز را بفهمد. در این حال کرون چند فوت دورتر دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. کرون به سمتش دوید و در بازوانش پرید و سرش را در پیراهنش فرو کرد. تور از دیدنش احساس آرامش کرد و خوشحال بود که در کنارش است. او تلاش کرد پیاد آورد.

تور پرسید: «من کجام؟ دیشب چی شد؟»

هر سه خندیدند.

«من فکر کنم تو خیلی نوشیدی دوست من. یکی هست که نمی‌تونه آب جو خونشو کنترل کنه. یادت نمیداد؟ میخونه؟»

تور چشمانش را بست و گیجگاهش را مالید و سعی کرد همه چیز را برگرداند. ناگهان همه چیز برگشت. او شکار را بیاد آورد... وارد میخانه شده بود... او نوشیده بود. بیاد آورد که از پله‌ها بالا رفت هاست... فاحشه. بعد از آن همه چیز تاریک بود.

از فکر گوندولین قلبش سریع شد. آیا کار احمقانه‌ای با دختر کرده بود؟ آیا شانس خود را با گوندولین از بین برده بود؟

مچ ریس را گرفت و جدی از او پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ لطفاً به من بگو. به من بگو که با اون زن کاری نکردم.»

بقیه خندیدند اما ریس با جدیت به دوستش نگاه کرد و متوجه شد که خیلی ناراحت است.

او پاسخ داد: «نگران نباش رفیق. هیچ چی. فقط بالا آوردی و افتادی!»

بقیه دوباره خندیدند.

ال دن گفت: «این همه دفعه اولت بود.»

اما تور عمیقاً احساس آرامش می‌کرد. او از گون دور نشده بود.

کولون گفت: «آخرین باریه که برات زن می‌خرم!»

کونون گفت: «دقیقاً هدر کردن پول. اون زن حتی پشش نمیده!»

پسرها دوباره خندیدند. تور خجالت‌زده بود اما احساس آرامش می‌کرد که چیزی خراب نشده است.

او بازوی ریس را گرفت و کناری کشید.

با عجله زمزمه کرد: «خواهرت. چیزی در این باره نمی‌دونه که نه؟»

ریس لبخند کوچکی زد و بازویش را دور شانه او گذاشت.

«رازت با من در امانه حتی با این که کاری نکردی. اون نمی‌دونه. و من می‌بینم که چقدر عمیقا بهش اهمیت می‌دی و قدردان این موضوع هستم. اگه رفته بودی فاحشگی مسلما دامادی نبود که می‌خواستم. در حقیقت ازم خواستن اینو بهت بدم.»

ریس یادداشت کوچکی کف دست تور گذاشت و تور سردرگم به آن نگاه کرد. مهر سلطنتی و کاغذ صورتی. او می‌دانست. قلبش سریع شد.

ریس اضافه کرد: «از خواهرم.»

صداها طنین انداختند: «واو!»

او کانر گفت: «یکی نامه عاشقانه گرفته!»

الدن فریاد زد: «برامون بخون!»

بقیه با هم خندیدند.

اما تور مکانی خصوصی می‌خواست و به گوشه از پادگان دور از بقیه رفت. سرش منفجر می‌شد و اتاق هنوز می‌چرخید اما دیگر اهمیتی نمی‌داد. کاغذ ظریف را باز کرد و با دست لرزان یادداشت را خواند.

«وسط روز منو در فارست ریج^{۴۵} بین. دیر نکن. و توجه جلب نکن.»

تور یادداشت را در جیبش گذاشت.

کولون صدا زد: «چی میگه پسر عاشق؟»

تور با عجله به سمت ریس رفت و می‌دانست او قابل اعتماد است.

تور پرسید: «لژیون امروز تمرین نداره درسته؟»

ریس سرش را تکان داد. «البته نه. تعطیلیه.»

تور پرسید: «فارست ریج کجاست؟»

ریس لبخند زد. «آه محل محبوب گون. جاده شرقی خارج از دربار رو بگیر و به سمت راست برو. از تپه بالا برو و بعد از قله دوم شروع میشه.»

تور به ریس نگاه کرد.

«لطفا من نمی‌خوام کسی بدونه.»

⁴⁵ Forest Ridge

ریس لبخند زد.

«مطمئنم که اونم نمی‌خواد. اگه مادرم بفهمه هر دو تونو می‌کشه. خواهرمو در اتاقش زندانی می‌کنه و تو رو به جنوبی‌ترین نقطه پادشاهی می‌فرسته.»

تور از این فکر آب دهانش را قورت داد.

او پرسید: «واقعا؟»

ریس سرش را به نشانه تایید تکان داد.

او دستان تور را گرفت و گفت: «اون از تو خوشش نیامد. نمی‌دونم چرا اما تصمیمشو گرفته. سریع برو و به کسی نگو. و نگران نباش منم نمی‌گم.»

تور سریع صبح زود حرکت کرد و کرون در کنارش می‌رفت و بهترین تلاشش را می‌کرد تا دیده نشود. او آدرس ریس را به بهترین شکل ممکن دنبال کرد و با تکرار کردن آدرس در سرش از حاشیه دربار سلطنتی عبور کرد و بالای تپه کوچکی به لبه جنگلی انبوه رسید. در سمت چپ زمین به پایین شیب داشت. او در مسیر باریک بین لبه تند و صخره سمت راستش حرکت کرد. فارست ریج، او گفته بود که در آنجا ملاقاتش می‌کند. آیا جدی بود؟ یا فقط با او بازی می‌کرد.

آیا آن عضو سلطنتی تر و تمیز آلتون درست می‌گفت؟ آیا او بازیچه گون بود؟ آیا گون از او خسته نمی‌شد؟ او بیش از هر چیز امید داشت که این گونه نباشد. او می‌خواست باور کند احساسات گون واقعی است. اما هنوز به سختی می‌فهمید. او به سختی تور را می‌شناخت. و او سلطنتی بود. چه علاقه‌ای به تور داشت؟ و البته گون یک یا دو سال بزرگتر بود و دختری بزرگتر هرگز به او علاقه‌مند نشده بود. در حقیقت هرگز دختری به او علاقه‌مند نشده بود. نه این که دختران زیادی در دهکده کوچکش وجود داشته باشد.

تور هرگز زیاد به دختران فکر نکرده بود. او با خواهری بزرگ نشده بود و دختران زیادی برای انتخاب در دهکده وجود نداشت. در سن او هیچ یک از پسران دیگر نگران نبودند. بیشتر پسرها به نظر می‌رسید که در هجده سالگی در ازدواج‌های ترتیب داده شده ازدواج می‌کردند البته بیشتر مثل معاملات تجاری. آنهایی که مقام بالا داشتند و در بیست و پنج سالگی ازدواج نکرده بودند به سن انتخاب می‌رسیدند: باید همسری انتخاب می‌کردند و یا یکی می‌یافتند. اما این موضوع برای تور صادق نیست. او فقیر بود و افراد هم رتبه معمولاً به شکلی ازدواج می‌کردند که به نفع خانواده بود. همانند معامله گوساله.

اما وقتی تور برای اولین بار گوندولین را دید همه چیز عوض شد. برای اولین بار چیزی به او برخورد کرد. احساس چنان عمیق، قدرتمند و فوری که به او اجازه فکر کردن به چیز دیگری نمی‌داد. هر بار که گون را می‌دید احساس عمیق‌تر می‌شد. او به سختی می‌فهمید اما دور بودن از گون برایش دردناک بود.

تور سرعتش را دو برابر کرد و به هر طرف در جستجوی او نگاه می‌کرد و به محل دقیق ملاقات فکر می‌کرد یا اصلاً ملاقاتی وجود دارد یا نه. خورشید بالاتر رفته بود و اولین قطره عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شد. او هنوز از اثرات شب قبل احساس ناراحتی می‌کرد. با بالاتر رفتن خورشید جستجوی بی‌فایده‌تر به نظر می‌رسید و فکر می‌کرد آیا اصلاً ملاقاتی وجود خواهد داشت. او فکر می‌کرد چقدر خطر از کنار هم بودن آنان بوجود می‌آید. اگر مادرش واقعا از پادشاهی دورش می‌کرد چه؟ از لژیون؟ از هر چیزی که شناخته بود و دوست داشت؟ آنگاه چه می‌کرد؟

در همین افکار بود و متوجه شد که هنوز ارزشش را دارد تا شانس برای او بودن داشته باشد. او می‌خواست همه چیز را برای این شانس به خطر بیندازد. او فقط امید داشت که او را به بازی نگرفته باشند و یا نتیجه‌گیری‌های زودهنگام درباره قدرت احساس گون نکرده باشد.

صدایی با خنده گفت: «می‌خواستی همینجوری درست از کنار من رد بشی؟»

تور بی‌حفاظ از جا پرید. سریع متوقف شد و برگشت. او به سختی می‌توانست باور کند. در سایه درخت کاج با لبخند گوندولین بود. قلبش با این لبخند شاد شد. او عشق را در چشمانش می‌دید. و همه نگرانی‌ها و ترس در یک لحظه آب شدند. او خودش را به دلیل حماقت تفکر دوباره در این باره سرزنش می‌کرد.

کرون از دیدنش جیغ کشید.

گون با خوشحالی گفت: «و ما اینجا چی داریم؟»

او خم شد و کرون به سمتش دوید و با جیغ کوچکی در بازوانش دوید. او کرون را برداشت و نوازشش کرد.

گون کرون را بغل کرد و گفت: «خیلی خوشگله!» او به عقب خم شد و کرون او را لیسید. او خندید و او را بوسید.

گون پرسید: «و اسمت چیه دوست کوچیک؟»

تور در نهایت این بار زبانش قفل نشد و گفت: «کرون.»

گون تکرار کرد: «کرون.» و به چشمان توله نگاه کرد.

او با خنده از تور پرسید: «و تو هر روز با یه دوست پلنگ وحشی سفر می کنی؟»

تور از کنار او بودن مثل همیشه خودآگاه شده بود و گفت: «من پیداش کردم. تو جنگل—در شکار. برادرت و من باید نگهش داریم چون من پیداش کردم. سرنوشته.»

گون به او نگاه کرد و حالت صورتش جدی شد.

«خوب درست می گه. حیوانات خیلی مقدس هستن. تو اونا رو پیدا نمی کنی. اونا تو رو پیدا می کنن.»

تور گفت: «امیدوارم که ناراحت نشی که با ما باشه.»

گون خندید.

گون پاسخ داد: «اگه نباشه غمگین میشم.»

او به دو طرف نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی به آنها نگاه نمی‌کند بعد دستش را دراز کرد و دست تور را گرفت و به داخل جنگل کشید.

گون زمزمه کرد: «بریم. قبل از این که کسی ما رو ببینه.»

تور از لمس او شاد شد و گون او را در داخل مسیر جنگلی کشاند. آنها سریع به داخل جنگل رفتند و مسیر پر پیچ و خم را طی کردند و به میان درختان کاج بزرگی رسیدند. او دستش را رها کرد اما احساسش فراموش نمی‌شد.

او احساس اطمینان بیشتری داشت که گون او را دوست دارد و آشکار بود که شاید به خاطر مادرش نمی‌خواهد دیده شوند. به وضوح این موضوع جدی بود و از دیدنش خطر کرده بود.

بعد دوباره تور فکر کرد شاید نمی‌خواست توسط آلتون دیده شود یا پسران دیگری که با آنها بود. شاید آلتون درست گفته بود. شاید از با تور بودن شرم داشت.

تون تمام این احساسات متفاوت را در داخلش داشت و به سختی می‌دانست که چه بکند.

گون در نهایت سکوت را شکست و پرسید: «زبونت رو موش خورده نه؟»

تون احساس از هم پاشیدن داشت. او نمی‌خواست با گفتن ذهنیانش به گون همه چیز را به هم بریزد اما هم زمان احساس می‌کرد باید نگرانی‌هایش را آرام کند. او نیاز داشت که بداند گون واقعا چه احساسی دارد. دیگر نمی‌توانست آن را کنترل کند.

«وقتی دفعه قبل از پیشت رفتم به آلتون برخورددم. اون با من روبرو شد.»

حالت گوندولین تیره شد و روحیه بالایش ناگهان از بین رفت و تور بلافاصله احساس گناه شدیدی از مطرح کردن این موضوع داشت. او ذات خوب، شادی او را عزیز می‌دانست و آرزو می‌کرد تا آن را پس بگیرد. او می‌خواست متوقف شود اما دیر شده بود. راه بازگشتی نبود.

صدای گون کاهش یافت و گفت: «و چی گفت؟»

«بهم گفت که از تو دور بمونم. گفت که تو واقعا به من اهمیت نمیدی. گفت که من فقط سرگرمی تو هستم. و تو یک یا دو روزه از من خسته میشی. اون گفت که تو و اون قراره ازدواج کنین و ازدواج شما قبلا برنامه‌ریزی شده.»

گوندولین خنده مسخره‌کننده و عصبانی بیرون داد.

او پوزخند زد: «پس اینطور؟ پسره خودخواه‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین چیز کوچیکه که هست.» او با عصبانیت اضافه کرد. «از وقتی می‌تونستم راه برم مزاحم بود. فقط چون والدینمون عموزاده هستن فکر می‌کنه که یه بخشی از خاندان سلطنتیه. من هرگز کسی رو ندیده بودم که اینقدر ارزش عنوانشو نداشته باشه. از همه بدتر یه جوری تو سرش رفته که ما سرنوشتمون ازدواج با همه. انگار که من با تصمیم اجباری والدینم موافقت می‌کنم. مطمئنا نه با اون. من تحمل دیدنشو ندارم.»

تور از این کلمات احساس آرامش کرد و میلیون‌ها پوند سبک‌تر شده بود. او در داخل احساس آواز خواندن در پشت بام داشت. دقیقا همان چیزی بود که نیاز داشت بشنود. حالا شرمگین بود که حالتشان را به خاطر هیچ چیز تیره‌تر کرد. اما هنوز کاملا راضی نشده بود. او متوجه شد که گون چیزی درباره دوست داشتن او نگفته است.

گون نگاهی به او انداخت و صورتش را برگرداند. «تا اونجایی که به تو مربوطه. من به سختی تو رو می‌شناسم. من به سختی نیاز به متعهد کردن احساساتم دارم. اما من می‌گم که فکر نمی‌کنم اگه از تو بدم می‌ومد باهات

زمان صرف می‌کردم. البته این حق منه که تصمیمم رو عوض کنم و می‌تونم دمدمی باشم اما نه وقتی به عشق مربوط باشه.»

این همه چیزی بود که تور نیاز داشت بشنود. او از جدیت تحت تاثیر قرار گرفته بود و حتی انتخاب کلمات تاثیرگذار بود: «عشق». او احساس کرد که خودش را بازیافته است.

گون طرف را عوض کرد و گفت: «و ضمناً منم ممکنه همین سوال رو بپرسم. در حقیقت من فکر کنم چیزای بیشتر از تو از دست می‌دم. چون من عضو خاندان سلطنتیم و تو یه آدم عادی. من بزرگتر از تو هستم و تو کوچیکتر. فکر نمی‌کنی که من باید بیشتر مراقب باشم؟ زمزمه‌هایی از اهداف تو در دربار، صعود موقعیت اجتماعی، از سواستفاده تو و گرسنگیت برای مقام شنیده میشه. که تو می‌خواهی مورد علاقه شاه باشی. من باید اینا رو باور کنم؟»

تور وحشت‌زده شد.

«نه بانوی من. هرگز. این چیزا هرگز در ذهنم نبود. من تنها با شما هستم چون نمی‌تونم به جای دیگه فکر کنم. تنها چون می‌خوام باشم. تنها چون وقتی با شما نیستم به چیز دیگه فکر نمی‌کنم.»

لبخند کوچکی در گوشه دهان گون ظاهر شد و او می‌توانست سبکتر شدن حالت او را ببیند.

گون گفت: «تو اینجا تازه‌واردی. تو تازه به دربار شاه، زندگی سلطنتی اومدی. تو نیاز به زمان داری تا کارکرد همه چیز رو یاد بگیری. اینجا هیچکس منظور واقعیش رو نمیگه. هرکس هدفی داره. همه به سمت قدرت میرن—یا مقام یا ثروت یا املاک یا عناوین. به ارزش ظاهری هیچ کس همیشه اعتماد کرد. همه جاسوس دارن و دسته‌بندی و اهداف هست. وقتی آلتون به تو گفت ازدواج ما تعیین شده در تلاش بود تا بفهمه چقدر ما به هم نزدیک هستیم. اون احساس تهدید کرده. و ممکنه به کسی گزارش بده. برای اون ازدواج به معنای عشق نیست. به معنای اتحاد. فقط برای دست‌آورد مالی، برای مقام. برای ثروت. در دربار سلطنتی ما هیچ چی اونطوری نیست که به نظر میاد.»

ناگهان کرون به سمت آنها دوید و به پایین مسیر جنگیل به داخل محوطه رفت.

گون به تور نگاه کرد و خندید. او دستش را دراز کرد و دست تور را گرفت و با او دوید. تور از منظره تحت تاثیر قرار گرفت: زیباترین جایی بود که تا بحال دیده بود، چمنزار جنگلی پر از گلهای وحشی از هر رنگ که تا زانوی آنها می‌رسید. پرنده‌ها و پروانه‌هایی از هر رنگ و اندازه در هوا می‌رقصیدند و چمنزار از صدای جیک جیک پر بود. خورشید درخشان می‌درخشید و احساسی همانند مکانی مخفی داشت که در میان این جنگل تاریک بلند مخفی شده بود.

گون با خنده پرسید: «تو جلاد کور بازی کردی؟»

تور سرش را تکان داد و پیش از واکنشش او دستمالی از گردنش در آورد و پیش آمد و چشمان تور را بست و پشتش گره زد. او نمی‌توانست ببیند و گون بلند در گوشش زمزمه کرد.

گون گفت: «تو اون هستی!»

بعد او شنید که گون در چمن‌ها دور شد.

او لبخند زد.

تور فریاد زد: «چیکار کنم؟»

گون فریاد زد: «پیدام کن.»

تور کورکورانه شروع به جستجو کرد و در حین رفتن سکندری خورد. او به دقت به خش خش لباس گون گوش کرد و سعی می‌کرد سمت او را بیابد. سخت بود و دستانش را جلو گرفته بود و همیشه فکر می‌کرد ممکن است به درخت بخورد با این که می‌دانست چمنزار بازی است. در چند لحظه جهتش را از دست داد و احساس کرد که در دایره‌ای می‌چرخد.

اما به گوش دادن ادامه داد و صدای خنده گون را شنید و خودش را با آن تطبیق داد و به آن سمت می‌دوید. بعضی وقتها به نظر نزدیک می‌رسید و بعد دور. او احساس سردرگمی داشت.

او صدای کرون در کنارش را شنید که فریاد می‌زد و در عوض به کرون گوش داد و قدمهایش را دنبال کند. در این حال خنده گون بلندتر شد و تور متوجه شد که کرون او را راهنمایی می‌کند. او از هوش کرون شگفت‌زده بود و در بازی به آنها پیوست.

به زودی صدای گون را از چند فوت دورتر می‌شنید و در مسیر زیگزاگ در میدان او را دنبال کرد. دستش را دراز کرد و گون با شادی فریاد کشید و گوشه لباس گون را گرفت. وقتی گون را گرفت سکندری خورد و هر دوی آنها در زمین نرم افتادند. در آخرین لحظه چرخید تا اول بیافتند و گون روی او فرود بیاید و ضربه‌ای وارد نشود.

تور به زمین افتاد و گون بالای او فرود آمد و از شگفتی فریاد زد. گون هنوز می‌خندید و بلند شد و دستمال را عقب کشید.

قلب تور از دیدن صورت گون در چند اینچی صورتش تپید. او وزن بدن گون در لباس نازک تابستانی‌اش را احساس می‌کرد و هر بخش بدنش را احساس کرد. وزن کامل گون روی تور بود و گون حرکتی برای امتناع نمی‌کرد. گون به چشمان تور خیره شده بود و نفسشان کوتاه بود و گون به طرف دیگر نگاه نمی‌کرد. تور هم این کار را نکرد. قبل تور سریع تپید و به سختی می‌توانست تصور کند.

ناگهان گون خم شد و لبانش را روی لبان تور گذاشت. آنها نرم‌تر از هر چیزی بودند که او تصور می‌کرد و در این تماس برای اولین بار در زندگیش واقعا احساس زنده بودن می‌کرد.

او چشمانش را همانند گون بست و آنها حرکتی نکردند و تماس لبانشان به مدتی نامعلوم ادامه یافت. او می‌خواست این زمان متوقف شود.

در نهایت به آرامی گون عقب کشید. او هنوز لبخندی می‌زد و به آرامی چشمانش را باز کرد و هنوز آنجا روی تور دراز کشیده بود.

گون به نرمی با لبخند پرسید: «تو از کجا اومدی؟»

تور هم لبخند زد. او نمی دانست که چگونه پاسخ دهد.

او گفت: «من یه پسر عادی هستم.»

گون سرش را تکان داد و لبخند زد.

«نه نیستی. من احساس می کنم. من فکر کنم تو خیلی خیلی بیشتر از اون هستی.»

گون خم شد و او را دوباره بوسید و لبان تور با لبان گون تماس پیدا کرد و این بار طولانی تر بود. تور دستش را دراز کرد و از میان موهای گون گذراند و گون هم در موهای تور دست برد. او قادر به توقف حرکت ذهنش نبود.

تور قبلا در این فکر بود که چگونه همه چیز پایان خواهد یافت. آیا ممکن است با همه نیروهای موجود بینابین با هم باشند؟ آیا امکان داشت واقعا زوج شوند؟

تور بیش از هر چیزی در زندگیش امید داشت که باشند. او حالا می خواست با او باشد بیشتر از هر چیزی که می خواست به لژیون تعلق داشته باشد.

تور به این افکار فکر کرد و ناگهان حرکتی در چمن شنیده شد و هر دو شگفت زده برگشتند. کرون از میان چمن پرید و چند قدم دورتر حرکتی بین چمنها به گوش رسید.

کرون فریاد زد و غرش کرد بعد صدای هیسی آمد. در نهایت ساکت شد.

گون از روی تور پایین آمد و هر دو نشستند و نگاه کردند. تور روی دو پا بلند شد و از گون حفاظت کرد. در این اندیشه بود که چه بوده است. او تا مایل‌ها کسی را نمی‌دید. اما کسی یا چیزی آنجا چند فوت دورتر در چمن بلند بود.

کرون در برابرشان ظاهر شد و در دهانش در بین دندان‌های کوچک تیز مار سفید دراز شلی قرار داشت. باید به درازای ده فوت و پوستی درخشان و روشن سفید به کلفتی بدنه درختی بود.

کرون در یک لحظه متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است: کرون آن دو را از حمله این حیوان مرگبار حفاظت کرده بود. قلبش پر از سپاس برای توله بود.

گون دهانش باز ماند.

گون گفت: «یه پشت سفید. مرگبارترین حیوان تمام پادشاهی.»

تور با شگفتی به او خیره شد.

«من فکر کردم این مار وجود نداره. من فکر کردم فقط افسانه است.»

گون گفت: «نایابه. من فقط یکی در طول زندگی دیدم. روزی که پدر پدرم کشته شد. این نشانه است.»

او برگشت و به تور نگاه کرد.

«به معنای نزدیکی مرگه. مرگ یه نفر نزدیک.»

تور احساس سرما روی پشتش کرد. باد سرد ناگهانی در میان چمنزار در روز تابستانی وزید. او می‌دانست که قطعا گون درست گفته است.



GOOD-LIFE.IR



فصل بیست و پنج

گوندولین به تنهایی در قصر راه می‌رفت و با بالا رفتن از پلکان مارپیچ چرخید و راه خود را به بالا باز کرد. ذهنش از افکار تور پر بود. از قدم زدن. از بوسه. و بعد مار.

او احساسات متفاوتی داشت. از یک طرف از همراهی تور خوشحال بود ولی از طرف دیگر مار او را وحشتزده کرده بود. و می‌دانست که به معنای نزدیکی مرگی است. اما او نمی‌دانست برای که و آن را نمی‌توانست از ذهنش بیرون آورد. او می‌ترسید یکی از اعضای خانواده‌اش باشد. یکی از برادرانش؟ گودفری؟ کندریک؟ شاید مادرش؟ یا حتی از فکر کردنش می‌لرزید پدرش؟

از دیدن مار سایه غمی بر روز شادشان افتاده بود و وقتی فضا از بین رفت دیگر آن را بدست نیاوردند. آنها با هم به دربار برگشته بودند و پیش از خارج شدن از جنگل جدا شده بودند تا دیده نشوند. آخرین چیزی که او می‌خواست گرفتار شدن توسط مادرش بود اما گون به این راحتی تور را از دست نمی‌داد و راهی برای جنگ با مادرش می‌یافت. او به زمان نیاز داشت تا استراتژی مناسب بیابد.

جدا شدن از تور دردناک بود. با فکر کردن به آن احساس بدی داشت. او می‌خواست از او بپرسد که آیا تور دوباره او را خواهد دید و می‌خواست برای روز دیگری برنامه‌ریزی کند. اما از منظره مار سردرگم و وحشتزده شده بود که کلا فراموش کرد. حالا حتما تور فکر می‌کرد که او اهمیتی نمی‌دهد.

به محض رسیدن به دربار خدمتکاران پدرش او را فراخوانده بودند. او از آن زمان از پله‌ها بالا می‌رفت و قلبش می‌تپید و به دلیل ملاقات فکر می‌کرد. آیا ملاقاتش با تور دیده شده بود؟ این نمی‌توانست دلیل ملاقات فوری پدرش با او باشد. آیا دیدارها را ممنوع می‌کرد؟ او به سختی چنین چیزی را تصور می‌کرد. او همیشه طرف گون را گرفته بود.

گون تقریباً از نفس افتاد و در نهایت به بالا رسید. او با عجله به سمت سرسرا رفت و ملازمان را هوشیار دید و در را برای او به سمت اتاق پدرش باز کردند. خدمتکاران در داخل منتظر بودند و برایش تعظیم کردند.

پدرش به آنها گفت: «ما رو ترک کنید.»

آنها تعظیم کردند و با عجله از اتاق رفتند و در را با صدای بلند پشت سرشان بستند.

پدرش از پشت میز بلند شد و لبخند بزرگی روی صورتش داشت و در اتاق بزرگ به سمتش آمد. او مثل همیشه از دیدن پدرش احساس آرامش کرد و عصبانیتی در حالت او نمی‌دید.

او گفت: «گوندولین من.»

او بازوان خود را بیرون گرفت و گون را بغل کرد. او هم پدرش را بغل کرد و به سمت دو صندلی بزرگ در گوشه آتش فروزان رفتند. چند سگ بزرگ، سگ گرگی که بیشتر آنها را از بچگی می‌شناخت از سر راه آنها به سمت آتش کنار رفتند. دو تا از آنها دنبالشان کردند و سرشان را روی بغل گون گذاشتند. گون خوشحال بود که آتش روشن است. برای روز تابستانی عجیب سرد شده بود.

پدرش به سمت آتش خم شد و به شعله‌های آتش روبرویشان نگاه کرد.

پدرش پرسید: «می‌دونی چرا ازت خواستم بیای؟»

گون در صورت پدرش جستجو کرد اما مطمئن نبود.

«نمی‌دونم پدر.»

پدرش با تعجب به او نگاه کرد.

«بحث ما روز قبل. با برادرات. درباره پادشاهی. این چیزیه که می‌خوام باهات بحث کنم.»

قلب گون احساس آرامش کرد. این درباره تور نبود. درباره سیاست بود. سیاست‌های احمقانه که اهمیتی نمی‌داد. او آهی از آرامش کشید.

پدرش گفت: «به نظر راحت می‌رسی. فکر کردی درباره چی قراره بحث کنیم؟»

پدرش خیلی حساس بود. او همیشه به این شکل بود. او یکی از افرادی بود که مثل کتاب گون را می‌خواند. گون باید در اطراف او مراقب باشد.

گون سریع گفت: «هیچ چی پدر.»

پدرش پرسید: «پس می‌تونی بگی که درباره انتخاب من چی فکر می‌کنی؟»

گون پرسید: «انتخاب؟»

«برای وارث! پادشاهی!»

پدرش خندید: «پس برای چی؟»

گون سرخ شد.

«پدر من بگم که حداقل متعجب شدم. من اول بدنیا نیومدم. من یه زن هستم. من چیزی درباره سیاست نمی‌دونم و به اونا اهمیتی نمیدم یا این که به پادشاهی حکومت کنم. من جاه‌طلبی سیاسی ندارم. من نمی‌دونم چرا انتخاب شدم.»

او با حالتی بسیار جدی گفت: «به همین دلایل. چون تو تخت رو نمی‌خوای. تو پادشاهی رو نمی‌خوای. و تو چیزی درباره سیاست نمی‌دونی.»

پدرش نفس عمیقی کشید.

«اما تو ذات انسان رو می‌شناسی. تو خیلی حساس هستی. از من به ارث بردی. تو هوش مادرت رو داری اما مهارت من با مردم. تو می‌دونی چطوری قضاوتشون کنی. اونا رو دقیق می‌فهمی. و این چیزیه که پادشاه نیاز داره. ذات انسان رو بشناسه. بقیه الکی هستن. مردمش رو بشناسه. اونا رو بفهمه. به غرایز اعتماد کن. با اونا خوب باش. همین.»

گون گفت: «مطمئنا چیز بیشتری برای حکومت لازمه.»

پدرش گفت: «نه واقعا. همه چیز از تصمیمات ناشی میشه.»

«اما پدر فراموش کردین که اول، من خواستار حکومت نیستم و دوم، شما قرار نیست بمیرین. اینا همش یه سنت احمقانه است که در روز ازدواج بزرگترین فرزند باید انجام بشه. برای چی اهمیت میدین؟ من دوست ندارم در این باره صحبت یا فکر کنم. من امیدوارم که روزی نیاد که شما فوت کنین—اینجا همش بی‌ربطه.»

پدرش جدی گلویش را صاف کرد.

پدرش گفت: «من با آرگون صحبت کردم و اون آینده تاریکی برای من می‌بینه. من خودم هم احساس کردم. من باید آماده بشم.»

گون احساس کرد شکمش گره خورد.

«آرگون احمقه. یه جادوگر. نصف چیزی که می‌گه اتفاق نییافته. نادیده بگیرینش. به نشانه‌های احمقانه اون اهمیتی ندین. شما خوبین. و مدتها زندگی می‌کنین.»

اما پدرش به آرامی سرش را تکان داد و گون می‌دید که غم در صورتش است و احساس کرد شکمش بیشتر گره خورد.

«گوندولین. دخترم. من تو رو دوست دارم. من نیاز دارم که تو آماده باشی. من می‌خوام که حاکم بعدی حلقه باشی. من در این باره جدی هستم. یه درخواست نیست. یه دستوره.»

پدرش چنان جدیتی در نگاهش داشت که چشمانش تیره شدند. گون ترسید. او هرگز این نگاه را در صورت پدرش ندیده بود.

او احساس کرد که در حال از هم پاشیدن است و دستش را بالا برد و قطره اشکی را پاک کرد.

پدرش گفت: «متاسفم که ناراحتت کردم.»

گون گریه‌کنان گفت: «پس در این باره صحبت نکنین. من نمی‌خوام شما بمیرین.»

«من متاسفم اما نمی‌تونم. نیاز دارم که به من جواب بدی.»

«پدر من نمی‌خوام به شما توهین کنم.»

«پس جواب بله بده.»

گون اصرار کرد: «اما من چطوری می‌تونم حکومت کنم؟»

پدرش اصرار کرد: «به اون سختی که فکر می‌کنی نیست. تو کلی مشاور داری. اولین قانون اعتماد نکردن به اوناست. به خودت اعتماد کن. تو می‌تونی این کار رو بکنی. عدم دانش، سادگی همینا تو رو بزرگ می‌کنن. تو تصمیمات تازه می‌گیری. به هم قول بده.»

گون به چشمان او نگاه کرد و معنای زیاد این مساله را دید. او می‌خواست حداقل برای کاهش مرگباری و خوشحال شدنش این موضوع پایان یابد.

گون با عجله گفت: «باشه قول میدم. این باعث میشه احساس بهتری داشته باشین؟»

پدرش به عقب خم شد و او می‌توانست آرامش زیاد را ببیند.

پدرش گفت: «بله. ممنون.»

گون پرسید: «خوب حالا می‌تونیم درباره چیزای دیگه صحبت کنیم؟ چیزایی که واقعا می‌تونن اتفاق بیافتن؟»

پدرش به عقب خم شد و از خنده غریب. او به نظر می‌رسید میلیون‌ها پوند سبک‌تر شده است.

پدرش گفت: «برای همین که دوستت دارم. همیشه خوشحال هستی. همیشه باعث میشی من بخندم.»

پدرش به گون نگاه کرد و گون احساس کرد که او دنبال چیزی می‌گردد.

پدرش گفت: «تو خودت به صورت غیرمعمول خوشحال به نظر می‌رسی. پسری در نظر گرفتی.»

گون سرخ شد. ایستاد و به سمت پنجره رفت و پشتش را پدرش کرد.

«من متاسفم پدر اما این مساله خصوصیه.»

پدرش گفت: «اگه قراره به پادشاهی من حکومت کنی خصوصی نیست. اما فضولی نمی‌کنم. ولی مادرت باهات تقاضای ملاقات داره و من فکر کنم اون این قدر منعطف نیست. من کاری ندارم اما خودت رو آماده کن.»

شکمش محکم‌تر شد و برگشت. به بیرون از پنجره نگاه کرد. او از این محل متنفر بود. او آرزو می‌کرد جای دیگر به جز اینجا باشد. در یک دهکده ساده در یک مزرعه ساده، یک زندگی ساده با تور. دور از همه اینها و نیروهایی که قصد کنترلش را داشتند.

او دست نرمی بر روی شانهاش احساس کرد و با برگشت پدرش را لبخندزنان دید.

«مادرت ممکنه خشن باشه. اما هر چی تصمیم بگیره بدون که من طرف تو هستم. در مورد عشق همه باید آزادانه انتخاب کنن.»

گون دست بالا برد و پدرش را بغل کرد. در آن لحظه او را بیش از هر چیز دوست داشت. او تلاش کرد تا نشانه مار را از ذهنش خارج کند و با هر چیزی که داشت دعا می کرد پدرش نباشد.

گون چرخید و از سرسراها یکی پس از دیگری پایین رفت و از ردیف شیشه‌های مات عبور کرد و به اتاق مادرش رفت. او از درخواست ملاقات توسط مادرش متنفر بود و از کنترل شدن تنفر داشت. از خیلی جهات مادرش واقعا به پادشاهی حکومت می کرد. او از خیلی جهات قویتر از پدرش بود و با مصمم بودن بیشتر، کمتر تسلیم می شد. البته پادشاهی نمی دانست. پدرش صورت قدرتمندی نمایش می داد که به نظر باهوشتر برسد. اما وقتی به قلعه بر می گشت پشت درهای بسته پدرش به مادرش برای نصایح ارجاع می داد. مادرش باهوشتر بود. سردتر. محاسبه گرتر. سخت تر. بی ترس تر. او صخره بود. و با مشت آهنین به خانواده بزرگ حکومت می کرد. وقتی که چیزی می خواست به خصوص اگر به نظرش برای خانواده خوب باشد مطمئن می شد که اتفاق بیافتد.

و حالا گون احساس می کرد که اراده آهنینی مادرش به سمت او برگشته است. او قبلا خودش را برای روبرویی آماده کرده بود. او احساس کرد که باید درباره زندگی احساسی او باشد. و می ترسید که با تور دیده شده باشد. اما او نمی خواست عقب بکشد. هر اتفاقی که می افتاد. اگر باید از این محل می رفت این کار را می کرد. مادرش اگر می خواست می توانست او را به سیاهچال بفرستد.

گون به اتاق مادرش نزدیک شد و در بلوطی بزرگ توسط خدمتکارانی باز شد که کنار رفتند و پشت سرش در را بستند.

اتاق مادرش نسبت به پدرش کوچکتر بود و فرش‌های بزرگی با مجموعه چایی کوچک و صفحه بازی در کنار آتش فروزان و صندلی‌های مخمل زرد کنار آتش بودند. مادرش در یکی از صندلی‌ها نشسته بود و پشتش را به او کرد با این که در انتظارش بود. او رو به آتش بود و چای می نوشید. او یکی از قطعات بازی را حرکت داد. پشت

سرش دو نفر از بانوان در انتظار بودند و یکی به موهایش می‌رسید و دیگری رشته‌های پشت لباسش را محکم می‌کرد.

صدای عبوس مادرش شنیده شد. «بیا داخل فرزند.»

گون از این کار مادرش متنفر بود که در برابر خدمتکاران ملاقات کند. او آرزو می‌کرد که آنها آنجا را ترک می‌کردند و مانند پدرش تنها صحبت می‌کردند. این حداقل کاری بود که برای خصوصی بودن و نجابت ملاقات می‌شد انجام داد. اما مادرش هرگز این کار را نکرد. گون نتیجه گرفت که این بازی قدرت است تا خدمتکاران را نگه دارد و گوش کنند و گون در تنش باقی بماند.

گون به جز عبور از اتاق و نشستن در یکی از صندلی‌های مخملی روبروی مادرش انتخابی نداشت. خیلی به آتش نزدیک نبود. یکی دیگر از بازی‌های قدرت مادرش که همراهش در گرما باشد و به خاطر شعله‌ها گیر بیافتد.

مادرش به بالا نگاه نکرد: به جای آن به صفحه بازی خیره شده بود و یکی از قطعات عاج را در پیچ و خم پیچیده حرکت داد.

مادرش گفت: «نوبت توئه.»

گون به صفحه نگاه کرد. او از این که مادرش هنوز این بازی را ادامه می‌داد متعجب شد. او بیاد آورد که تکه‌های قهوه‌ای را داشت اما به مدت هفته‌ها این بازی را انجام نداده بود. مادرش در پیاده‌ها متخصص بود اما گون حتی بهتر بود. مادرش از باختن تنفر داشت و او به وضوح صفحه را مدت‌ها بررسی کرده بود و امید داشت که حرکت کاملی انجام دهد. حالا گون اینجا بود و حرکتش را کرد.

اما برخلاف مادرش گون نیازی به مطالعه صفحه نداشت. او فقط نگاه کرد و حرکت کامل را در ذهنش دید. او خم شد و یکی از قطعات قهوه‌ای را کنار برد تا تمام صفحه را طی کرد. مادرش یک حرکت تا باختن فاصله داشت.

مادرش خیره شد و به جز حرکت کوچک یک ابرو بی حالت بود. گون می دانست که نشانه ناراحتی است. گون باهوشتر بود و مادرش هرگز نمی پذیرفت.

مادرش گلویش را صاف کرد و هنوز به بررسی صفحه پرداخت و به او نگاه نمی کرد.

او با مسخره گفت: «من از ماجراجویی هات با اون پسر عادی اطلاع دارم. تو از من اطاعت نکردی.» مادرش به او نگاه کرد. «چرا؟»

گون نفس عمیقی کشید و شکمش محکم شد و تلاش کرد بهترین پاسخ را درست کند. او نمی توانست تسلیم شود. نه این بار.

گون گفت: «زندگی خصوصی من به شما ربطی نداره.»

«نیستن؟ خیلی هم ربط دارن. زندگی خصوصی تو به پادشاهی اثر می زاره. سرنوشت این خانواده. حلقه. زندگی خصوصی تو سیاسی هستش و هر چقدرم فراموش کنی تو عادی نیستی. چیز خصوصی در دنیای تو نیست. و چیزی برای من خصوصی نیست.»

صدای مادرش آهنین و سرد بود و گون از این لحظه تنفر داشت. چیزی نبود که گون قادر به انجام آن باشد به جز این که منتظر پایان باشد. او احساس می کرد به تله افتاده است.

در نهایت مادرش گلویش را صاف کرد.

«چون از گوش کردن به من امتناع می کنی. من مجبورم برات تصمیم بگیرم. تو دیگه این پسر رو نمی بینی. اگه ببینی به خارج از لژیون ، به خارج از دربار شاه و به روستاش فرستاده میشه. بعد من اون و تمام خونادشو در زندان می زارم. با شرمساری رانده میشه. و تو هرگز دوباره نمی بینیش.»

مادرش به او نگاه کرد که لب پایش از خشم می لرزید.

«می فهمی؟»

گون نفس تندی کشید و برای اولین بار شیطان مادرش را درک کرد. او بیش از اندازه از او متنفر بود. گون نگاه‌های نگران ملازمان را دید. این خجالت برانگیز بود.

پیش از آن که بتواند پاسخ بدهد مادرش ادامه داد.

«بیشتر از این برای این که مانع رفتار بی‌ملاحظه تو بشم اقداماتی انجام دادم که یه اتحاد منطقی برای تو داشته باشیم. تو اولین روز ماه بعد با آلتون ازدواج می‌کنی. برای زندگی متاهل به مدت یه عمر آماده باش. همین.» مادرش با لحن رد کننده اینها را گفت و به صفحه بازی برگشت انگار به چیز عادی اشاره کرده است.

گون خشمناک بود و از داخل می‌سوخت و می‌خواست فریاد بکشد.

گون با خشم افزاینده داخلی گفت: «چطور جرات می‌کنی. فکر می‌کنی من یه عروسک با نخ کنترلی هستم که بازی بکنی؟ واقعا فکر کردی با هر کی که بگی ازدواج می‌کنم؟»

مادرش پاسخ داد: «فکر نکردم. می‌دونی. تو دختر من هستی و باید به من جواب بدی. و تو با هر کی که من بگم ازدواج می‌کنی.»

گون فریاد زد: «نه نمی‌کنم! و تو نمی‌تونی مجبورم کنی! پدر گفت که نمی‌تونی!»

«اتحادهای ترتیب داده شده حق هر والدین این پادشاهی— و مسلما حق پادشاه و ملکه است. پدرت ادا در میاره اما خودت به اندازه من می‌دونی که آخرش تسلیم من میشه. من هر چی بخوام می‌گیرم.»

مادرش به او خیره شد.

«پس می‌بینی که هر کاری بگم می‌کنی. ازدواجت انجام میشه. چیزی جلوش رو نمی‌گیری. خودت رو آماده کن.»

گون پاسخ داد: «نمی‌کنم. هرگز و اگه بیشتر از این ادامه بدی. هرگز با تو صحبت نمی‌کنم.»

مادرش به بالا نگاه کرد و لبخند زشت و سردی به او زد.

«اهمیت نمی‌دم که با من دیگه صحبت نکنی. من مادر تو هستم نه دوستت. و من ملکه هستم. این می‌تونه آخرین ملاقاتمون باشه اما در هر حال آخرش کاری که من می‌گم می‌کنی. و من هم از راه دور نگاه می‌کنم تا زندگی که من برنامه‌ریزی کردم زندگی کنی.»

مادرش به سر بازی برگشت.

او با حرکت دست گفت: «مرخصی.» انگار که گون خدمتکار دیگری است.

گون از خشم می‌سوخت و نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند. او سه قدم برداشت و به سمت میز بازی روبرویش رفت و آن را با دو دست به کناری انداخت و قطعات عاج و میز عاج را به زمین انداخت و تکه‌تکه کرد.

مادرش شوکه از جا پرید.

گون هیس هیس کنان گفت: «ازت متنفرم.»

با این حرکت گون چرخید و با صورت سرخ از اتاق بیرون رفت و دست ملازمان را کنار زد تا خودش از اتاق خارج شود و دیگر صورت مادرش را نبیند.



فصل بیست و شش

تور ساعت‌ها در مسیرهای پرپیچ و خم جنگل راه رفت و درباره برخوردش با گون در فکر بود. گون از ذهن تور خارج نمی‌شد. زمان سپری شده آنها با هم بیش از حد انتظارش جادویی بود و دیگر نگرانی درباره عمق احساس گون نسبت به خود نداشت. روز کاملی بود البته به جز اتفاق پایانی ملاقاتشان.

مار سفید نایاب و چنین نشانه شومی. خوشبختانه نیش زده نشده بودند. تور به کرون در حال راه رفتن وفادارانه کنارش و مثل همیشه خوشحال نگاه کرد و در این فکر بود که اگر کرون آنجا حضور نداشت و با کشتن مار، آنها را نجات نداده بود. آیا حالا هر دوی آنها مرده بودند؟ او برای همیشه از کرون سپاسگذار بود و می‌دانست همراه مورد اعتمادی برای تمام طول عمر بدست آورده است.

با این وجود نشانه آزارش می‌داد: مار به شدت نایاب بود و حتی در این بخش از پادشاهی زندگی نمی‌کرد. در بخش جنوبی در مرداب‌ها و باتلاق‌ها زندگی می‌کرد. چگونه این فاصله را طی کرده است؟ چرا باید در آن لحظه به سمت آنها بیاید؟ خیلی اسرارآمیز بود: احساس می‌کرد قطعا نشانه است. همانند گون او احساس می‌کرد نشانه بد و آورنده مرگ است. اما برای که؟

تور می‌خواست با خارج کردن تصویر از ذهنش و فراموشی آن به چیزهای دیگر فکر کند. او می‌دانست باید به پادگان برگردد اما نمی‌توانست. آزارش می‌داد و استراحتی نداشت. امروز تعطیلی آنها بود و به جای آن ساعت‌ها راه رفت و در مسیرهای جنگل چرخ زد تا ذهنش را پاک کند. او احساس کرد مار قطعا معنای عمیق‌تری فقط برای او داشت و به فوریت باید کاری می‌کرد.

برای بدتر شدن اوضاع، جدایی از گون ناگهانی بود. زمانی که به لبه جنگل رسیدند سرعاً بدون کلمه‌ای از هم جدا شدند. گون به نظر آشفته می‌رسید. تور فرض کرد مار عامل این آشفتگی است اما مطمئن نبود. گون چیزی درباره ملاقات دوباره آنها نگفته بود. آیا گون ذهنش را تغییر داده بود؟ آیا اشتباهی کرده بود؟

این فکر تور را به هم ریخت. او به سختی می دانست چه کند و در جنگل ساعت‌ها سرگردان بود. او احساس کرد باید با کسی صحبت کند، چه کسی این چیزها را درک می کرد، چه کسی نشانه‌ها و علامت‌ها را می شناخت.

تور متوقف شد. البته. آرگون. او برای این منظور کامل بود. او می توانست همه چیز را توضیح دهد و ذهنش را آرام کند.

تور به اطراف نگاه کرد. او در بخش انتهای شمالی دورترین تپه ایستاده بود و نگاهی کامل به شهر سلطنتی زبردست داشت. او نزدیک چند راهی ایستاد و می دانست آرگون به تنهایی در کلبه سنگی حاشیه شمالی دشت صخره‌ای زندگی می کند. می دانست اگر به چپ برود و از شهر دور شود یکی از مسیرها به آنجا خواهد رسید. او سفرش را شروع کرد.

از آنجا دور بود و تور می دانست به احتمال زیاد آرگون آنجا حضور ندارد. صبح تبدیل به عصر شد و نور درخشان در مراتع اطرافش دیده می شد. کرون در کنارش بالا و پایین می پرید و هر از چندگاهی برای حمله به موش خرما متوقف می شد که پیروزمندانه در دهانش نگه می داشت.

شیب مسیر تندتر، پریچ و خم تر و چمنزار محو شد و راه به منظره ویران صخره‌ها و سنگ‌ها رسید. به زودی با ناپدید شدن مسیر و کنار رفتن درختان آن بالا توفانی و سردتر شد. منظره صخره‌ای و ناهموار بود. آنجا وهم‌آور بود و تا چشم کار می کرد چیزی جز سنگ‌های کوچک، خاک و صخره‌ها دیده نمی شد. تور احساس کرد در زمینی بایر سفر می کند. با ناپدید شدن کامل مسیر تور خود را در حال رفتن بر سنگ و ماسه دید.

در کنارش کرون ناله می کرد. حال و هوای آنجا غیر عادی بود و تور آن را احساس می کرد. لزوما شیطانی نبود. چیزی متفاوت. مانند مهی معنوی.

در حالی که تور شک کرده بود در مسیر درست گام بر می دارد در افق، بالای تپه‌ای، کلبه سنگی کوچکی دید. کاملا گرد به شکل حلقه که از سنگ خارای سیاهی ساخته شده بود و ارتفاع چندانی نداشت. پنجره‌ای نبود و تنها دری تنها به شکل طاق وجود داشت که دستگیره یا کلونی روی آن دیده نمی شد. آیا واقعا آرگون اینجا در این مکان ویران زندگی می کرد؟ آیا او از ملاقات بدون دعوت تور ناراحت می شد؟

تور شک کرده بود اما خودش را مجبور کرد تا مسیر را ادامه دهد. وقتی به در نزدیک شد انرژی چنان قدرتمندی احساس کرد که به سختی می‌توانست نفس بکشد. قلبش با ترس می‌تپید و دستش را برای در زدن با مشتش دراز کرد.

پیش از آنکه بتواند آن را لمس کند در با یک تق باز شد. داخل به نظر سیاه می‌رسید و تور شک کرد شاید باد در را باز کرده است. داخل خیلی تاریک بود و نمی‌دانست چگونه کسی در اینجا زندگی می‌کند.

با دراز کردن دستش تور به آرامی در را باز کرد و سرش را داخل برد.

او صدا زد: «سلام؟»

آن را بیشتر باز کرد. داخل کاملاً تاریک بود و تنها روشنی نرمی در انتهای آنجا به چشم می‌خورد.

او دوباره بلندتر صدا زد: «سلام؟ آرگون؟»

در کنارش کرون ناله کرد. به نظر تور این واقعا ایده بدی بود که آرگون خانه نیست. اما با این وجود خودش را مجبور کرد که نگاه کند. او دو قدم به داخل برداشت و در همین حین در پشت سرش بسته شد.

تور چرخید و آنجا در دیوار انتهایی آرگون ایستاده بود.

تور با قلبی پر تپش گفت: «متاسفم که مزاحمتون شدم.»

آرگون گفت: «تو بدون دعوت اومدی.»

تور گفت: «ببخشید. من نمی‌خواستم مزاحم بشم.»

تور به اطراف نگاه کرد و چشمانش به تاریکی عادت کردند. چندین شمع کوچک دایره‌وار آنجا پیرامون دیوار بودند. اتاق تنها با بارقه‌ای از نور تابیده از میان شکاف حلقوی کوچک سقف روشن می‌شد. محل اثرگذار، خشن و سورئال بود.

آرگون پاسخ داد: «فرد کمی اینجا بودن. البته اگه من بهت اجازه نداده بودم حالا اینجا نبودى. اتاق تنها برای کسانی باز میشه که باید بشه. برای کسی که قرار نیست باز همیشه—نه حتی اگه از تمام قدرت دنیا استفاده کنه.»

تور احساس بهتری داشت و هنوز در این فکر بود که آرگون از کجا، آمدن او را می‌دانست. همه چیز این مرد اسرارآمیز به نظر می‌رسید.

تور با نیاز برای تخلیه خودش و شنیدن نظر آرگون گفت: «من یه برخورد داشتم که نمی‌فهمم. ماری بود. یه پشت سفید. تقریباً به ما حمله کرد. ما توسط پلنگ وحشیم، کرون نجات داده شدیم.»

آرگون پرسید: «ما؟»

با سرخ شدن تور متوجه شد که زیادی صحبت کرده است. او نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد.

او گفت: «من تنها نبودم.»

«و با کی بودی؟»

تور زبانش را گاز گرفت و نمی‌دانست چطور پاسخ دهد. چرا که این مرد به پدر گون، پادشاه نزدیک بود و امکان داشت با او صحبت کند.

«نمی‌دونم چطوری به مار ارتباط داره.»

«کاملاً مرتبطه. فکر نکردی که از اول چرا مار اومده؟»

تور کاملاً بی‌حفاظ گیر افتاده بود.

او گفت: «نمی‌فهمم.»

«نه هر نشانه که می‌بینی برای توئه. بعضیا برای بقیه است.»

تور در نور کم آرگون را بررسی کرد و متوجه شد. آیا در سرنوشت گون چیزی شیطانی وجود داشت؟ و اگر اینطور بود چگونه می‌توانست جلوی آن را بگیرد؟

تور پرسید: «میشه سرنوشت رو عوض کرد؟»

آرگون برگشت و به آرامی در اتاقش به این طرف آمد.

آرگون پاسخ داد: «البته این سوالیه که قرن‌ها پرسیدیم. آیا سرنوشت عوض میشه؟ از طرف دیگه همه چیز تعیین شده، همه چیز نوشته شده. انتخابای ما سرنوشت رو مشخص می‌کنن. به نظر غیر ممکن میاد که این دو—سرنوشت و اراده آزاد—با هم و کنار هم وجود داشته باشن ولی هستن. جایی که این دو به هم برخورد می‌کنن—جایی که سرنوشت با اراده آزاد برخورد می‌کنه—رفتار انسان مهم میشه. سرنوشت همیشه شکسته نمیشه اما بعضی وقتا با یه قربانی بزرگ و نیروی بزرگتر اراده آزاد میشه خمش کرد یا حتی تغییرش داد. اما بیشتر اوقات سرنوشت محکمه. بیشتر اوقات ما فقط نظاره‌گر هستیم تا بازی اونو ببینیم. فکر می‌کنیم نقشی داریم اما معمولاً اینطور نیست. ما بیشتر تماشاگر هستیم نه شرکت‌کننده.»

تور پرسید: «پس چرا این دنیا به ما نشانه نشون می‌ده اگه کاری نمیشه کرد؟»

آرگون برگشت و لبخند زد.

«تو باهوشی پسر، اینو تایید می‌کنم. بیشتر نشانه‌ها به ما نشون داده میشه تا آماده بشیم. به ما سرنوشت نشون داده میشه تا زمانی برای آماده شدن داشته باشیم. بعضی وقتا به ندرت ما نشانه می‌گیریم تا بتونیم کاری بکنیم تا تغییری در حوادث ایجاد بشه. اما این خیلی نادره.»

«درسته که پشت سفید مرگ رو پیشبینی میکنه؟»

آرگون او را بررسی کرد.

او در نهایت گفت: «هست بی‌شک.»

قلب تور از پاسخ و تایید ترس‌هایش تپید. او همچنین از پاسخ صریح آرگون تعجب کرد.

تور گفت: «امروز من با یکی روبرو شدم اما من نمی‌دونم کی می‌میره. یا اگه کاری باشه که برای جلوگیری بتونم انجام بدم. می‌خوام از ذهنم بیرونش کنم اما نمیشه. همیشه تصویر سر مار با منه. چرا؟»

آرگون مدت طولانی او را بررسی کرد و آهی کشید.

«چون هر کسی بمیره به تو مستقیماً اثر می‌ذاره. به سرنوشت اثر می‌ذاره.»

تور به شدت ناراحت شد. او احساس کرد هر پاسخ سوالات بیشتری ایجاد می‌کند.

تور گفت: «اما این عادلانه نیست. من نیاز دارم بدونم که کی می‌میره. من باید بهشون هشدار بدم!»

به آرامی آرگون سرش را تکان داد.

او پاسخ داد: «شاید برای این که نباید بدونی و آگه بدونی کاری نمی‌تونی براش بکنی. مرگ هدفش رو پیدا می‌کنه حتی آگه به یکی هشدار داده بشه.»

تور زجر دیده پرسید: «پس چرا به من نشون داده شد؟ و چرا نمی‌تونم از سرم بیرونش کنم؟»

آرگون تا نزدیکی چند اینچی پیش آمد. شدت نگاهش در این محل کم نور درخشان بود و تور را ترساند. همانند نگاه کردن به خورشید و تنها می‌توانست مانع نگاه به طرف دیگر شود. آرگون دستش را بلند کرد و روی شانه تور گذاشت. تماس یخی در بدنش لرزش ایجاد کرد.

آرگون به آرامی گفت: «تو جوون هستی. تو هنوز داری یاد می‌گیری. تو چیزا رو عمیقا درک می‌کنی. دیدن آینده هدیه بزرگیه. اما می‌تونه نفرین بزرگی باشه. بیشتر انسان‌ها سرنوشتشونو نادانسته سپری می‌کنن. بعضی وقتا دردناک‌ترین چیز آگاهی از سرنوشته، از چیزی که هست. تو حتی هنوز قدرت‌هات رو نفهمیدی. اما می‌فهمی. یه روزی. وقتی که فهمیدی از کجا اومدی.»

تور سردرگم پرسید: «من اهل کجام؟»

«خونه مادرت. دور از اینجا. دور از دره در محوطه‌های خارجی مناطق وحشی. قلعه‌ای خیلی بلند در آسمان هست. تنها روی یه صخره و برای رسیدن بهش باید جاده سنگی پر پیچ و خمی بری. راهی جادویی مثل صعود به آسمان. محلی که ازش اومدی. قدرت عمیقی داره. تا وقتی نرسی کاملاً نمی‌فهمی. وقتی رسیدی همه سوالات جواب داده میشن.»

تور پلکی زد و وقتی چشمانش باز شدند با تعجب خودش را در بیرون محل زندگی آرگون دید. او نمی‌دانست چطور به آنجا رسیده است.

باد در پرتگاه سنگی شلاق می‌زد و تور از نور خورشید چشمانش را بست. در کنارش کرون ناله می‌کرد.

تور به در آرگون رفت و با تمام قدرت روی در ضربه زد. اما چیزی به جز سکوت شنیده نشد.

تور فریاد زد: «آرگون!»

او تنها با سوت باد پاسخ داده شد.

او در را امتحان کرد و حتی شانه‌اش را به آن فشار داد اما حرکت نکرد.

تور مدت طولانی صبر کرد و مطمئن نبود که چه مدت طول کشید تا این که روز در حال پایان بود. در نهایت متوجه شد که زمانش به پایان رسیده است.

او برگشت و در حال فکر کردن از شیب سنگی عبور کرد. او احساس کرد بیش از قبل سردرگم است و همچنین احساس کرد که بیشتر از قبل مطمئن است مرگ خواهد رسید و حتی بیش از قبل احساس درماندگی می‌کرد.

وقتی در مکان ویران قدم می‌زد چیزی سرد در مچ پایش احساس کرد و با نگاه متوجه شد مه در حال شکل‌گیری است. بالا آمد و کلفت‌تر شد و هر لحظه بالاتر می‌آمد. تور نمی‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد. کرون ناله کرد.

تور تلاش کرد سریعتر از کوه بازگردد اما در چند لحظه مه چنان کلفت شد که دیگر نمی‌توانست روبرویش را ببیند. همزمان او احساس کرد عضلاتش سنگین‌تر می‌شوند و انگار جادو آسمان را تیره می‌کند. او احساس کرد که خسته است. او نمی‌توانست قدم دیگری بردارد. همانجایی که ایستاده بود روی زمین گلوله شد و در مه غلیظ فرو رفت. تلاش کرد چشمانش را باز کند یا حرکتی داشته باشد اما نمی‌توانست. در چند لحظه سخت خوابیده بود.

تور خودش را در بالای کوهی دید که به تمام پادشاهی حلقه خیره شده است. در برابرش دربار شاه، قلعه، استحکامات، باغ‌ها، درختان و تا چشم کار می‌کرد تپه‌های پی‌درپی همه در شکوفایی کاملاً تابستانی بودند. مراتع با میوه‌ها و گل‌های رنگی پر شده بودند و صدای موسیقی و جشن به گوش می‌رسید.

اما همانطور که تور می‌چرخید و به همه چیز نگاه می‌کرد چمن سیاه شد. میوه‌ها از درختان افتادند. آنگاه درختان خودشان تبدیل به هیچ شدند. تمام گل‌ها خشکیدند و در وحشت کاملاً ساختمان‌ها یکی پس از دیگری سقوط کردند تا همه پادشاهی چیز جز ویرانه، تپه‌ای از سنگ و آوار نبود.

تور به پایین نگاه کرد و ناگهان پشت سفید بزرگی دید که میان پاهایش هیس‌هیس می‌کرد. او آنجا بی‌حرکت ایستاد و آن مار به دور پاهایش و بعد کمر و بعد بازوانش پیچید. او احساس کرد که خفه می‌شود. زندگی از او خارج می‌شد و مار تماماً به دور او پیچید و به صورتش خیره شد و در چند اینچی هیس‌هیس می‌کرد و زبان درازش به گونه‌ی تور می‌خورد. بعد دهانش را باز کرد و دندان‌های بزرگی نمایش داد و به جلو خم شد و صورت تور را بلعید.

تور فریاد زد و بعد خودش را ایستاده در داخل قلعه پادشاه دید. قلعه کاملاً خالی بود، تختی نبود که استفاده شود و شمشیر سرنوشت روی زمین افتاده بود و شیشه‌های مات شکسته کپه‌وار روی سنگ‌ها ریخته بودند. او صدای موسیقی شنید و برگشت و از میان اتاق‌های خالی حرکت کرد. در نهایت به در دوگانه رسید که صد فوت ارتفاع داشت و آن را با تمام قوا باز کرد.

تور در ورودی محل جشن سلطنتی ایستاد. در برابرش دو میز بلند جشن قرار داشت که در اتاق کشیده شده بود و پر از غذا اما بدون افرادی پشت آن بود. در انتهای سرسرا مردی نشسته بود. شاه مک‌گیل. او روی تختش نشسته بود و خیره به تور نگاه می‌کرد. او به نظر خیلی دور می‌رسید.

تور احساس کرد که باید به او برسد. او شروع به حرکت در اتاق بزرگ به سمت شاه مک‌گیل بین دو میز جشن کرد. در حال رفتن تمام غذا در دو سمتش گندید و با هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر گندیده می‌شد و با سیاه شدن مگس‌ها آنها را می‌پوشاند. مگس‌ها پرواز می‌کردند و با حرکت در اطرافش غذاها را تکه‌تکه می‌کردند.

تور سریع‌تر حرکت کرد. پادشاه اکنون نزدیک می‌شد به سختی ده فوت فاصله داشت تا اینکه خدمتکاری در اتاق کناری با جام طلایی شراب بزرگ ظاهر شد. جام متفاوتی بود که از طلای خالص ساخته شده بود و ردیف‌های یاقوت سرخ و کبود آن را پوشانده بود. در حالی که شاه نگاه نمی‌کرد تور دید که خدمتکار پودر سفیدی داخل جام ریخت. تور متوجه شد سم است.

خدمتکار آن را نزدیکتر آورد و مکگیل دست دراز کرد و آن را با دو دست گرفت.

تور فریاد زد: «نه!»

تور به جلو هجوم برد و تلاش کرد شراب را از پادشاه دور کند.

اما به اندازه کافی سریع نبود. مکگیل به عقب خم شد و شراب را با جرعه‌های بزرگ نوشید. از گونه‌ها و سینه‌اش به پایین می‌ریخت تا تمام شد.

آنگاه مکگیل برگشت و به تور نگاه کرد و در همین حین چشمانش کاملا باز شد. او دست را بالا برد و گلپوش را گرفت و در حالی که احساس خفگی می‌کرد زانو زد و از تختش افتاد. او به یک طرف روی زمین سنگی سفت افتاد. تاجش با صدایی به سنگ خورد و چند قدم آنطرف‌تر رفت.

او آنجا بی‌حرکت با چشمانی کاملا باز مرده دراز کشیده بود.

افیستوفلس پایین آمد و روی سر مکگیل نشست. آنجا نشسته بود و به تور نگاه می‌کرد و جیغ می‌کشید. صدا تیز بود و لرزه بر اندام تور می‌انداخت.

تور فریاد زد: «نه!»

تور در حال جیغ کشیدن بیدار شد.

او نشست و به اطراف نگاه کرد. عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد. تلاش کرد بفهمد کجاست. او در کوه آرگون روی زمین دراز کشیده بود. باور نمی‌کرد: حتما اینجا خوابش برده بود. مه رفته بود و به بالا نگاه کرد. در حین نگاه کردن متوجه شد غروب است. خورشید به رنگ خون روی افق غروب می‌کرد و روز را به پایان می‌برد. در کنارش کرون ناله می‌کرد. روی بغلش پرید و صورتش را لیس زد.

تور با یک دست کرون را بغل کرد و به سختی نفس می کشید و تلاش می کرد بفهمد بیدار است یا خواب. زمانی طولانی سپری شد تا بفهمد که فقط رویا بوده است. به نظر خیلی واقعی رسیده بود.

تور جیغی شنید و برگشت. افیستوفلس روی صخره‌ای یک فوت دورتر نشسته بود. او مستقیماً به تور نگاه می کرد و دوباره و دوباره جیغ کشید.

صدا لرزه بر اندام تور انداخت. صدای داخل رویایش بود و در آن لحظه با هر تکه از بدنش می دانست که رویایش پیامی بوده است. پادشاه مسموم می شد.

تور سریع بلند شد و در غروب خورشید به پایین کوه دوید و به دربار شاه رفت. او باید به پادشاه می رسید. او باید هشدار می داد. پادشاه ممکن بود او را دیوانه بداند اما انتخابی نداشت: او باید هر چه که لازم بود برای نجات زندگی پادشاه انجام دهد.

تور سریع به پل معلق و دروازه خارجی قلعه رفت. خوشبختانه دو نگهبان او را از لژیون شناختند. آنها بدون متوقف کردنش اجازه عبور دادند و او به دویدن همراه با کرون ادامه داد.

تور از داخل محوطه سلطنتی، از کنار فواره‌ها دوید و مستقیماً به دروازه داخلی قلعه پادشاه رفت. آنجا چهار نگهبان ایستاده بودند و راه او را سد کردند.

تور نفس نفس زنان متوقف شد.

یکی از آنها پرسید: «هدفت چیه پسر؟»

تور نفس نفس زد: «شما نمی فهمید. باید به من اجازه ورود بدی. من باید پادشاه رو ببینم.»

نگهبانان مشکوک به هم نگاه کردند.

«من تورگرین از لژیون پادشاه هستم. باید به من اجازه عبور بدین.»

یکی از نگهبانان به دیگری گفت: «من می‌دونم کیه. یکی از ماست.»

اما سرنگهبان جلو آمد.

او اصرار کرد: «با پادشاه چیکار داری؟»

تور هنوز تلاش می‌کرد نفس خود را باز یابد.

«یه کار فوری. بلافاصله باید ببینمش.»

«خوب پس حتما انتظار دیدنت رو نداره چون اطلاعاتت ضعیفه. شاه ما اینجا نیست. اون همراه با کاروانش ساعت‌ها قبل برای کارای دربار رفته. اونا تا فردا شب تا جشن سلطنتی بر نمی‌گردن.»

تور قلبش تپید و پرسید: «جشن؟» او رویایش را بیاد آورد. میزهای جشن و وحشت‌زده احساس کرد که همه به واقعیت بدل می‌شود.

«بله جشن. اگه عضو لژیون هستی مطمئنم که اونجا خواهی بود. اما حالا رفته و امکان نداره که ببینیش. امشب همراه با بقیه برگرد.»

تور اصرار کرد: «اما من باید یه پیامی بهش بدم. قبل از جشن.»

«اگه می‌خواهی می‌تونم پیامت رو اینجا بزارم. اما نمی‌تونم زودتر از خودت پیام رو بدم.»



تور نمی‌خواست به نگهبانی پیام بدهد. او متوجه شد که دیوانه به نظر می‌رسد. او باید امشب خودش آن را قبل از جشن تحویل می‌داد. او تنها دعا می‌کرد دیر نشده باشد.

GOOD-LIFE.IR



فصل بیست و هفت

در طلوع صبح تور سریع به پادگان لژیون برگشت و خوشبختانه پیش از آموزش روز رسید. هنگام رسیدن از نفس افتاده بود و کرون همراهش حرکت می‌کرد و درست زمانی که بقیه از خواب بیدار می‌شدند به آنجا رسید. او نفس‌نفس‌زنان آنجا ایستاد و بیش از همیشه ناراحت بود. او به سختی می‌دانست چگونه آموزش روز را سپری کند. او دقیقه‌های باقیمانده تا جشن شب را می‌شمرد تا بتواند به پادشاه هشدار دهد. او احساس کرد که قطعا نشانه برای هشدار دادن او به پادشاه بوده است و سرنوشت پادشاهی روی شانه‌های قرار دارد.

زمانی که ریس و اوکانر خود را به محل آموزش رساندند تور به آنها پیوست و کاملا خسته به نظر می‌رسید و با آنها در یک خط قرار گرفت.

ریس پرسید: «دیشب کجا بودی؟»

تور آرزو می‌کرد پاسخی داشته باشد اما واقعا نمی‌دانست که کجا بوده است. باید چه می‌گفت؟ که او بیرون روی زمین در کوه آرگون خوابش برده بود؟ حتی برای خودش هم معنایی نداشت.

او نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد و گفت: «نمی‌دونم.»

اوکانر پرسید: «منظورت چیه نمی‌دونی؟»

تور گفت: «گم شدم.»

«گم شدی؟»

ریس گفت: «خوب شانس آوردی که به موقع اومدی.»

ال دن به کنار آنها آمد و دستی روی شانهاش گذاشت و گفت: «اگه برای وظیفه روز دیر می اومدی اجازه نمی دادن به لژیون برگردی. از دیدنت خوشحالم. دیروز نبود.»

تور هنوز از تفاوت برخورد ال دن از زمان آن طرف دره شوکه بود.

ریس با صدایی آرام پرسید: «کارا با خواهرم چطور پیش رفت؟»

تور سرخ شد و مطمئن نبود که چگونه پاسخ دهد.

ریس اصرار کرد: «دیدیش؟»

او شروع کردم. «بله دیدم. ما زمان خیلی خوبی با هم داشتیم با این که یه دفعه ای مجبوری شدید بریم.»

ریس وقتی کنار هم در برابر کولک و مردان شاه خط کشیدند ادامه داد: «خوب. امشب بیشتر می بینیش. بهترین لباس رو بپوش. جشنه پادشاهه.»

شکم تور پیچید. او با فکر به رویایش احساس کرد سرنوشت در برابر چشمانش می رقصد و او درمانده کاری از دستش بر نمی آید و فقط اتفاق افتادن آن را تماشا می کرد.

کولک در برابر پسران قدم زد و با فریاد گفت: «ساکت!»

تور خودش را جمع کرد و همراه با بقیه ساکت شد.

کولک به آرامی در خط بالا و پایین رفت و به همه آنها نگاه می کرد.

«شما دیروز تفریح کردید. حالا وقتشه که به آموزش برگردیم. و امروز شما هنر باستانی حفر خندق رو یاد می‌گیرین.»

نالهای جمعی بین پسران بلند شد.

او فریاد زد: «ساکت!»

پسران ساکت شدند.

کولک ادامه داد: «حفر خندق کار سختیه. اما کار مهمیه. شما یه روز خودتونو اونجا در حال حفاظت از پادشاهی می‌بینین و کسی برای کمک به شما نیست. شبایخ‌بندان و چنان سرد میشه که انگشتاتونو حس نمی‌کنین و هر کاری می‌کنین تا گرم بمونین. یا ممکنه در جنگ باشین و پناه بگیرین و از خودتون در برابر تیر دشمن حفاظت کنید. میلیون‌ها دلیل ممکنه برای نیاز شما به خندق وجود داشته باشه و خندق ممکنه بهترین دوست شما باشه.»

او گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «امروز. شما بقیه روز رو برای حفر کردن سپری می‌کنید تا دستتون با تاول قرمز بشه و پشتتون بشکنه و دیگه تحمل نداشته باشید. بعد روز جنگ اینقدر بد بنظر نمی‌رسه.»

کولک فریاد زد: «دنبالم بیاین!»

بعد غرولند ناامیدی دیگری در بین پسران شنیده شد و با تقسیم به دو خط شروع به حرکت سمت میدان پشت کولک کردند.

ال دن گفت: «عالیه. حفر خندق. دقیقا جوری که می‌خواستم امروز سپری بشه.»

او کانر گفت: «می‌تونست بدتر باشه. بارون بیاد.»

آنها به آسمان نگاه کردند و تور ابرهای تهدیدکننده دید.

ریس گفت: «اینطوری ممکنه بارون بیاد. نفرین نکن.»

صدایی فریاد زد: «تورا!»

تور برگشت و نگاه خیره کولک را در کناری به خود دید. او به سمتش دوید و در این فکر بود که چه کار اشتباهی کرده است.

«بله قربان.»

او کوتاه و مختصر گفت: «شوالیه‌ات تو رو خواسته. در زمينای قلعه به ارک گزارش بده. خوش شانسی که امروز آزادی. تو به جاش مثل سلحشورای خوب به شوالیه خدمت می‌کنی. اما فکر نکن از حفر خندق در میری. وقتی فردا برگشتی باید تنها خندق حفر کنی. حالا برو!»

تور برگشت و نگاه حسادت‌وار بقیه را دید و از زمین آموزش به سمت قلعه دوید. ارک از او چه می‌خواست؟ آیا ارتباطی با پادشاه داشت؟

تور در دربار شاه دوید و از مسیری که هرگز نرفته بود به سمت پادگان سیلور پایین رفت. پادگان آنها خیلی بزرگتر از لژیون بود و ساختمان‌هایش دو برابر بزرگتر، جدا شده با مس و مسیرهایشان سنگ‌فرش جدید داشت. برای رسیدن به آنجا تور باید از دروازه طاق‌داری دوبرابر بقیه عبور می‌کرد و یک دوجین مردان پادشاه نگهبانی می‌دادند. سپس مسیر بازتر می‌شد و به زمین بزرگی محصور در حصار می‌رسید و توسط چند شوالیه نگهبانی می‌شد. حتی از اینجا هم منظره اثرگذاری بود.

تور از مسیر پایین رفت و در محوطه بزرگ آشکار بود. حتی از راه دور شوالیه‌ها خودشان را برای رسیدنش آماده کرده بودند. قدم پیش گذاشتند و مستقیم به روبرو نگاه می‌کردند و بی‌توجه به او راهش را بستند.

یکی از آنها پرسید: «اینجا چیکار داری؟»

تور پاسخ داد: «امروز برای ماموریت خودمو معرفی می‌کنم. من سلحشور ارک هستم.»

شوالیه‌ها نگاهی محتاط به هم انداختند اما شوالیه دیگری جلو آمد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. آنها کنار رفتند و اسلحه‌هایش را کنار کشیدند و دروازه به آرامی باز شد. میله‌های آهنی با صدا بالا رفتند. دروازه به کلفتی دو فوت عظیم بود و تور فکر کرد این محل بیش از قلعه پادشاه حفاظت شده است.

شوالیه فریاد زد: «دومین ساختمون از راست. در اصطبل پیداش می‌کنی.»

تور برگشت و سریع از مسیر محوطه رفت و مجتمع ساختمان‌های سنگی عبور کرد. همه‌چیز کاملاً نگهداری شده می‌درخشید. تمام محل حال و هوای قدرت داشت.

تور ساختمان را پیدا کرد و از منظره روبرویش تحت تاثیر قرار گرفت. چند دوجین از زیباترین و بزرگترین اسب‌هایی که تا بحال دیده بود آنجا در ردیف‌های تمیز بیرون ساختمان بسته شده بودند. بیشتر آنها زره داشتند و اسبان می‌درخشیدند. همه چیز اینجا بزرگتر و باشکوه‌تر بود. او داخل خانه سیلور قرار داشت. او به سختی می‌توانست باور کند.

شوالیه‌های واقعی در هر سمت حرکت می‌کردند و اسلحه‌های مختلفی داشتند و از دروازه‌های گوناگون وارد یا خارج از محوطه می‌شدند. این محل درباره آموزش نبود: درباره جنگ بود. زندگی و مرگ.

تور از ورودی طاق‌داری کوچکی گذشت و از راهروی سنگی تاریکی پایین رفت و با عجله از هر اصطبل به اصطبل دیگر می‌رسید و به دنبال ارک می‌گشت. اما وقتی به انتهایش رسید او را نیافت.

نگهبانی پرسید: «دنبال ارک هستی نه؟»

تور برگشت و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

«بله قربان. من سلحشورش هستم.»

«دیر کردی. قبلا بیرون رفته تا اسبش رو آماده کنه. پس سریع برو.»

تور از راهرو پایین دوید و به بیرون از اصطبل و محوطه باز رسید. آنجا ارک در برابر مادیان بزرگی به رنگ سیاه درخشان و بینی سفید ایستاده بود. اسب با رسیدن تور غرش کرد و ارک برگشت.

تور از نفس افتاده گفت: «من متاسفم قربان. هر چقدر سریع که می‌تونستم اومدم. من نمی‌خواستم دیر کنم.»

ارک با لبخندی مهربان گفت: «به موقع رسیدی. تور لاین رو ببین.» او به اسب اشاره کرد.

لاین غرش کرد و روی دو پا بلند شد انگار که پاسخ می‌داد. تور جلو آمد و دستش را دراز کرد و بینی او را لمس کرد: او در پاسخ به آرامی صدا کرد.

«این اسب سفر منه. یاد می‌گیری که شوالیه مقام‌دار اسب‌های زیادی داره. یکی برای مبارزه، یکی برای جنگ و یکی برای سفرهای طولانی مداوم. با این باید بهترین دوستی رو داشته باشی. دوستت داره. خوبه.»

لاین جلو آمد و بینیش را کف دست تور مالید. تور از شکوه این موجود تحت تاثیر قرار گرفت. او می‌توانست هوش را داخل چشمانش ببیند. وهم‌آور بود. او احساس کرد همه چیز را می‌فهمد.

اما چیزی که ارک گفت تور را سردرگم کرد.

او متعجب پرسید: «گفتین سفر قربان؟»

ارک افسار را محکم کرد و جلو آمد. برگشت و به او نگاه کرد.

«امروز روز تولدمه. من به بیست و پنج سال رسیدم. روز خاصی. در مورد روز انتخاب می‌دونی؟»

تور سرش را تکان داد. «خیلی کم قربان. فقط چیزایی که بقیه به من گفتن.»

«ما شوالیه‌های حلقه باید همیشه نسل به نسل ادامه داشته باشیم. ما تا بیست و پنج سالگی فرصت داریم که عروسی انتخاب کنیم. اگه تا اون موقع کسی انتخاب نشه قانون میگه که باید یکی پیدا کنیم. یک سال فرصت داریم تا پیداش کنیم. اگه بدون همسر برگردیم یکی رو از طرف پادشاه به ما می‌دن و حق انتخاب رو از دست می‌دیم.»

پس امروز من باید سفر برای پیدا کردن همسر رو شروع کنم.»

تور خاموش خیره شد.

«اما قربان شما میرین؟ یه سال؟»

شکم تور از این فکر پیچید. او احساس کرد دنیایش از هم می‌پاشد. تا این لحظه متوجه نشده بود که چقدر ارک را دوست دارد: از بعضی جهات همانند پدرش بود و قطعا بیشتر از پدری که داشت.

تور پرسید: «اما پس من سلحشور کی میشم؟ و شما کجا میرین؟»

تور بیاد آورد چگونه ارک با او باقیمانده بود، چگونه زندگیش را نجات داد. قلبش از فکر رفتنش تنگ شد.

ارک با خنده‌ای آرام خندید.

او گفت: «کدوم سوال رو اول جواب بدم؟ نگران نباش. تو به شوالیه جدیدی منتسب شدی. تا وقتی من برگردم تو سلحشور اون میشی. کندریک بزرگترین پسر پادشاه.»

قلب تور از شنیدنش بالا رفت. او احساس اتصالی به همان قدرت به کندریک داشت کسی که اولین بار از او حمایت کرده بود و مطمئن شد که جایی در لژیون داشته باشد.

ارک اضافه کرد: «تا کجایی سفرم ... من هنوز نمی‌دونم. من می‌دونم که جنوب به سمت پادشاهی میرم که از اونجا اومدم و در اونجا دنبال همسر می‌گردم. اگه کسی در حلقه پیدا نکنم بعد حتی ممکنه از دریا عبور کنم و در پادشاهی خودم دنبال یکی بگردم.»

تور پرسید: «پادشاهی خودتون قربان؟»

تور متوجه شد چیز زیادی درباره ارک و موطنش نمی‌داند. او همیشه فرض کرده بود که اهل حلقه است.

ارک لبخند زد. «بله خیلی دور از اینجا و پشت حلقه. اما داستانش مال یه زمان دیگه است. سفر دور و درازیه و من باید آماده بشم. پس حالا به من کمک کن. زمان کمه. اسبم رو بگیر و با انواع سلاح‌ها مجهزش کن.»

تور سرگیجه داشت و برای زره اسب به سمت اصطبل دوید. زره نقره‌ای و سیاه متفاوتی که می‌دانست به لاین تعلق دارد برداشت. او هر بار با یک تکه برگشت. اول پوشش پشت اسب را گذاشت و دور بدن بزرگش محکم کرد. بعد تور دوید شافرون پوشش فلزی نازک سر اسب را برداشت.

با گذاشتنش لاین شیهه کشید و به نظر می‌رسد آن را دوست دارد. تور می‌توانست تشخیص دهد اسبی اشرافی و جنگجو است و به نظر داخل زره به همان راحتی شوالیه است.

تور برگشت و مهمیز طلایی ارک را گرفت و کمک کرد تا زمان سوار شدن ارک روی پاهایش باشد.

تور پرسید: «چه سلاح‌های نیاز دارین قربان؟»

«سخته که پیشبینی کنم چه جنگایی در طول یه سال ممکنه داشته باشم. اما نیاز دارم که بتونم شکار و دفاع کنم. خوب پس نیاز به شمشیر بلند دارم. همینطور من باید شمشیر کوتاه، کمان، تیر، نیزه کوتاه، گرز، خنجر و سپر داشته باشم. فکر کنم اینا کافیه.»

تور گفت: «بله قربان.» و شروع به حرکت کرد. او به سمت پشته سلاح‌های ارک کنار اصطبل لاین رفت و به چند دوجین سلاح نگاه کرد. آنجا اسلحه‌خانه اثرگذاری برای انتخاب وجود داشت.

او به دقت سلاح‌های مورد نیاز ارک را جدا کرد و آنها را یکی یکی آورد و به ارک داد یا این که مطمئن در کنار زین گذاشت.

ارک آنجا نشسته بود و دستکش‌های چرمی خود را محکم می‌کرد تا برود. تور نمی‌توانست رفتن او را ببیند.

تور گفت: «قربان فکر کنم وظیفه منه که در این سفر با شما باشم. من سلحشور شما هستم.»

ارک سرش را تکان داد.

«این سفریه که باید تنها برم.»

تور اصرار کرد: «پس ممکنه حداقل تا اولین دوراهی با شما بیام. اگه به جنوب میرین من اون جاده‌ها رو خوب می‌شناسم. من اهل جنوب هستم.»

ارک فکورانه به پایین نگاه کرد.

«اگه می‌خوای تا اولین دوراهی با من بیای فکر نکنم مشکلی باشه. اما سفر سخته و باید حالا بریم. اسب سلحشور من رو بردار که پشت اصطبله. قهوه‌ای با یال قرمز.»

تور به اصطبل برگشت و اسب را پیدا کرد. به آن سوار شد و کرون سرش را از پیراهنش بیرون گرفت و ناله کرد.

تور اطمینان داد: «مشکلی نیست کرون.»

تور به جلو خم شد و به اسب لگد زد و آنها از اصطبل بیرون آمدند. ارک به سختی برای او صبر کرد و به لاین لگد زد و با یک جهش رفت. تور به اسبش لگد زد و به بهترین شکل ممکن ارک را دنبال کرد.

آنها با هم از دربار شاه از میان دروازه خارج شدند که چندین نگهبان از سر راه کنار رفتند. چند عضو سیلور صف کشیدند و منتظر، سواری ارک را تماشا می کردند و به نشانه احترام مشتشان را بالا بردند.

تور در کنارش به عنوان سلحشور مغرور بود و از همراهی او احساس هیجان داشت حتی اگر تنها تا اولین دوراهی بود.

چیزهای زیادی بود که باید به ارک می گفت و از او می پرسید—و چیزهای زیادی که تشکر می کرد. اما زمانی نبود و سریع به سمت جنوب می رفتند و از مراتع عبور می کردند و وقتی از جاده پادشاه پایین می رفت در نور دیر هنگام صبح خورشید منظره عوض می شد. آنها از تپه ای عبور کردند و تور در فاصله اعضای لژیون را در محوطه دید. پشتشان در حال حفر گودال خم شده بود. تور خوشحال بود که میان آنها نیست. تور نگاه کرد و در فاصله یکی از آنها را دید که ایستاد و مشتت برای او به سمتش بلند کرد. سخت بود که در نور خورشید ببیند اما احساس کرد که ریس در حال احترام گذاشتن است. تور مشتت را در حال سواری بلند کرد.

جاده صاف به جاده ییلاق تبدیل شد. جاده ها باریکتر، سختتر و حتی به سختی مناسب برای گاری شدند و از میان ییلاق می گذشتند. تور می دانست حرکت افراد عادی به تنهایی در این جاده ها به خصوص در شب با تمام دزدان اطراف خطرناک بود. اما تور نگرانی کمی به خصوص با همراهی ارک در کنارش داشت—در حقیقت اگر دزدی با آنها روبرو می شد تور بیشتر برای جان دزد نگران می شد. البته هر دزدی باید دیوانه باشد که از عضو سیلور دزدی کند.

آنها تمام روز تاختند و به سختی زمانی برای استراحت داشتند تا تور خسته شد و از نفس افتاد. او به سختی توان ارک را باور می کرد اما هنوز هم جرات نداشت اجازه دهد ارک بفهمد او خسته است تا ضعیف به نظر نرسد.

آنها از چندراهی‌های اصلی عبور کردند و تور آنها را شناخت. او می‌دانست که اگر به سمت راست بروند به دهکده‌اش می‌رسند. برای لحظه‌ای تور احساس نوستالژی داشت و بخشی از او می‌خواست از آن جاده برود و پدرش و دهکده را ببیند. او فکر کرد حالا پدرش مشغول چکاری است، چه کسی به گوسفندان رسیدگی می‌کند، پدرش چقدر از برنگشتنش عصبانی است. نه این که به او اهمیت دهد. او فقط لحظه‌ای دلش برای چیزهای آشنا تنگ شد. او در حقیقت آرامشی از فرارش داشت که آن دهکده کوچک را ترک کرده بود و بخش دیگرش می‌خواست که هرگز برنگردد.

آنها به تاختن ادامه دادند و دور و دورتر به جنوب به جایی رفتند که تور تا بحال ندیده بود. او درباره دوراهی جنوب شنیده بود اما هرگز دلیلی برای آنجا رفتن نداشت. یکی از سه چندراهی اصلی جنوبی حلقه بود. او حالا نصف روز از دربار پادشاهی فاصله داشت و خورشید به او جش رسیده بود. تور عرق‌ریزان نفس‌نفس زنان با وحشت فکر کرد آیا برای جشن امشب پادشاه باز خواهد گشت یا نه. آیا در همراهی ارک تا اینجا اشتباه کرده بود؟

آنها از تپه‌ای عبور کردند و در نهایت تور آن را دید که در افق نشان اولین دوراهی بود. توسط برج باریک و بلندی علامت زده شده بود و پرچم پادشاه از هر چهار طرف آویزان قرار داشت و اعضای سیلور بالای سنگرهایش نگهبانی می‌دادند. از دیدن ارک شوالیه بالای برج شیپور زد. به آرامی دروازه باز شد.

آنها چند یارد دورتر بودند و ارک اسبش را آرام کرد. تور گرهی در شکمش داشت و احساس کرد این آخرین دقایق بودن با ارک تا زمانی نامعلوم بود. یک سال زمانی طولانی و با هر اتفاق ممکن بود. او حداقل از همراهی نهایی با ارک احساس خوشحالی می‌کرد. او احساس کرد وظیفه‌اش را انجام داده است.

آن دو کنار هم رفتند و اسب‌هایشان به سختی نفس می‌کشیدند، سواران آنها هم موقع رسیدن به برج به سختی نفس می‌کشیدند.

ارک گفت: «ممکنه ماه‌ها نبینمت. وقتی برگشتم عروسی به همراه خواهم داشت. چیزها عوض میشه. البته هر اتفاقی که بیافته بدون که سلحشور من هستی.»

ارک نفس عمیقی کشید.

«حالا که میرم چند تا چیز باید یادت باشه. شوالیه نه با قدرت بلکه با هوش ساخته میشه. نه شجاعت تنها بلکه شجاعت و افتخار و هوشیاری یه شوالیه رو می‌سازه. باید همیشه کار کنی تا روحیه و ذهنیت رو بسازی. شوالیه‌گری انفعال نیست فعالیت. باید هر لحظه روز روش کار کنی تا بهتر بشی.»

«در طول این ماه‌ها تو انواع سلاح و انواع مهارت‌ها رو یاد میگیری. اما یادت باشه یه بعد دیگه برای جنگ ما هست. بعد جادوگری. به دنبال آرگون باش. یاد بگیر که قدرت‌های مخفیت رو توسعه بدی. چیزی نیست که شرمنده باشی. می‌فهمی؟»

تو احساس تشکر برای هوشیاری و درکش داشت و پاسخ داد: «بله قربان.»

«من به دلیلی تصمیم گرفتم تو رو انتخاب کنم. تو مثل بقیه نیستی. تو سرنوشت بزرگتری داری. شاید حتی بزرگتر از من. اما انجام نشده. تو نباید انجام شده در نظر بگیری. باید روش کار کنی. تا جنگجوی بزرگی باشی. باید نه تنها نترس و ماهر باشی باید روحیه جنگجویی داشته باشی و بخوای که زندگی خودت رو برای بقیه بدی. بزرگترین شوالیه برای ثروت و افتخار و شهرت و شکوه تلاش نمی‌کنه. بزرگترین شوالیه سخت‌ترین جستجو رو انتخاب می‌کنه: جستجو برای این که فرد بهتری بشه. هر روز باید بهتر بشی. نه بهتر از بقیه باید بهتر از خودت بشی. تو باید از افراد پایین تر از خودت حمایت کنی. باید از اونایی که نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن حمایت کنی. این جستجوی مهربانی نیست. این جستجوی قهرمانانه.»

ذهن تو با شنیدن همه اینها چرخید و با دقت به کلمات ارک فکر کرد. او با تشکر تحت تاثیر قرار گرفته بود و به سختی می‌دانست چگونه پاسخ دهد. او احساس کرد که باید ماه‌های زیادی صرف کند تا پیام این کلمات را بفهمد.

آنها به دروازه اولین دوراهی رسیدند و در همین حین چندین عضو سیلور برای سلام دادن به ارک بیرون آمدند. آنها کنارش سواری کردند و لبخند بزرگتری روی صورتشان بود و با پیاده شدن به عنوان دوستان قدیمی روی پشتش ضربه زدند.

تو پایین پرید افسار لاین را گرفت و به سمت نگهبان دروازه برد تا به او غذا دهد و بشورد. تو آنجا ایستاد و ارک برگشت برای آخرین بار به او نگاه کرد.

در خداحافظی نهایی تور چیزهای زیادی برای گفتن داشت. او می‌خواست تشکر کند اما همینطور می‌خواست همه چیز را به او بگوید. از نشانه. از رویایش. از ترس‌هایش برای پادشاه. او فکر کرد ارک می‌فهمد.

اما نمی‌توانست خودش را راضی کند. ارک توسط شوالیه‌ها احاطه شده بود تور می‌ترسید ارک و تمام آنها او را دیوانه فرض کنند. پس آنجا ایستاد و زبانش قفل شد. ارک دستش را دراز کرد و برای آخرین بار روی شانه‌اش زد.

ارک محکم گفت: «از پادشاهمون حفاظت کن.»

کلمات لرزه بر تن تور انداختند انگار ارک ذهنش را خوانده بود.

ارک برگشت و از دروازه با بقیه شوالیه‌ها رفت و در حال عبور پشتشان به او بود. تور چندین نیزه فلزی که پشتشان پایین آمد دید.

حال ارک رفته بود. تور به سختی می‌توانست باور کند و گرهی در شکمش داشت. خورشید تقریباً پایین می‌آمد و او نصف روز برای برگشت به جشن فرصت داشت. او احساس کرد کلمات نهایی ارک همانند مانترا در ذهنش طنین می‌اندازد

از پادشاه محافظت کن.

از پادشاه محافظت کن.



فصل بیست و هشت

تور سخت در تاریکی می‌تاخت و از آخرین دروازه دربار شاه عبور کرد و با آرام کردن اسبش از آن پایین پرید، به سختی نفس می‌کشید و افسار را بدست ملازم داد. او تمام روز تاخته بود و خورشید ساعت‌ها قبل غروب کرد و او می‌توانست نور مشعل‌ها را در داخل ببیند و تمام سر و صداها پشت دروازه‌ها را بشنود که جشن پادشاه آغاز شده بود. او به خودش به خاطر چنین دور شدنی لگد می‌زد و دعا می‌کرد که دیر نکرده باشد.

او به سمت نزدیک‌ترین ملازم رفت.

او به آرامی پرسید: «همه چیز داخل مرتبه؟» او باید می‌فهمید که پادشاه مشکلی ندارد با این که البته نمی‌توانست مستقیماً بپرسد پادشاه مسموم شده است یا نه.

ملازم سردرگم به او نگاه کرد.

«و چرا نباید باشه؟ همه چیز مرتبه به جز این که تو دیر کردی. اعضای لژیون پادشاه همیشه باید به موقع بیان و لباسات کثیف هستن. تو در برابر بقیه خیلی ضعیف هستی. دستات رو بشور و سریع بیا داخل.»

تور سریع از دروازه عبور کرد و عرق‌ریزان دستش را در ظرف سنگی آب کرد و آن را به صورتش پاشید و دستی در موهای بلندش کشید. او از صبح زود در حال حرکت بود و خاک جاده روی او نشسته بود. این احساس را داشت که ده روز را در یک روز تجربه کرده است. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خودش را آرام کند تا به نظر مرتب برسد و سریع از سرسراها پایین رفت و به سمت درهای بزرگ راهروی جشن رسید.

وقتی از درهای بزرگ طاقدار به داخل قدم گذاشت همانند رویایش بود. در برابرش دو میز جشن حداقل به طول صد فوت قرار داشت که در انتهای آن پادشاه روی میز خود نشسته بود و مردانی احاطه‌اش کرده بودند. صدا مانند چیزی زنده به تور ضربه می‌زد و سرسرا پر از افراد بود. نه تنها افراد پادشاه، اعضای سیلور و لژیون سر

میزهای جشن بودند و صدها نفر دیگر از نوازندگان دوره‌گرد، گروه‌های رقص، دلکک و صدها زن از فاحشه‌خانه‌ها آنجا بودند. انواع خدمتکارها، نگهبانان، سگ‌ها می‌چرخیدند. دیوانه‌خانه‌ای بود.

مردان از جام‌های بزرگ شراب و آب جو می‌نوشیدند و بیشتر آنها ایستاده آوازهای مست می‌خواندند. بازو روی بازوی هم داشتند و جام‌هایشان را به هم می‌زدند. آنجا تپه‌ای از غذا روی میز بود و گراز و گوزن و تمام انواع حیوانات سرخ شده روی آتش‌دان بودند. نصف اتاق در حال خوردن بودند و بقیه در اتاق حرکت می‌کردند. با نگاه به آشوب اتاق تور متوجه شد دیرتر رسیده است و در هنگام شروع همه چیز مرتب‌تر بود. حالا در این ساعت دیروقت به نظر می‌رسید تبدیل به مجموعه‌ای از مست‌ها شده است.

اولین واکنش تور غیر از تحت تاثیر قرار گرفتن، آرامش عمیق از زنده بودن پادشاه بود. او آهی به نشانه آرامش کشید. او سلامت بود. فکر کرد آیا نشانه یا رویایش معنایی داشته است یا نه. اما هنوز نمی‌توانست احساس را کنار بگذارد. او هنوز احساس فوریت برای دسترسی به پادشاه و هشدار به او داشت.

از پادشاه حفاظت کن.

تور راهش را از میان جمعیت شلوغ باز کرد و تلاش کرد که به سمت پادشاه برود. حرکت آرامی بود. مردان مست و پر سر و صدا بودند و شانه به شانه هم ایستاده بودند و مگگیل صدها فوت دورتر قرار داشت.

تور توانست نصف راه را از میان جمعیت برود که با دیدن گوندولین متوقف شد. او پشت یکی از میزهای کوچک کنار سرسرا نشسته بود و خدمتکارانش او را احاطه کرده بودند. به نظر ناراحت می‌رسد که اصلاً به او شباهت نداشت. به غذا و نوشیدنی دستی نزنده بود و در کناری جدا از بقیه قرار داشت. تور فکر کرد چه اتفاقی افتاده است.

تور از جمعیت جدا شد و به سمتش رفت.

او به بالا نگاه کرد و آمدن او را دید اما به جای لبخند زدن مثل همیشه صورتش تیره شد. برای اولین بار تور خشم را داخل چشمانش دید.

گون صندلیش را کنار زد و بلند شد و پشتش را به او کرد و دور شد.

تور احساس کرد چاقویی در قلبش فرو رفته است. او واکنش گوندولین را درک نمی‌کرد. آیا اشتباهی کرده بود؟

او به دور میز چرخید و دنبالش رفت و به نرمی مچ گوندولین را گرفت.

او شگفت‌زده محکم تور را کنار زد و غرولندکنان به تور نگاه کرد.

گوندولین فریاد زد: «به من دست زن!»

تور قدمی به عقب برداشت و از واکنشش جا خورد. آیا این همان گوندولینی بود که او می‌شناخت؟

تور گفت: «من متاسفم. من نمی‌خواستم آسیبی به شما بزنم. و یا بی‌احترامی کنم. من فقط می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

گون با چشمانی درخشان از خشم غرید: «من حرفی با تو ندارم.»

تور به سختی می‌توانست نفس بکشد. او نظری نداشت چه کار اشتباهی کرده است.

«بانوی من لطفاً به من بگین که چکاری کردم که ناراحت شدید؟ هر چیزی که هست معذرت می‌خوام.»

«کاری که تو کردی هیچ جور جبران نمیشه. هیچ عذرخواهی کافی نیست. تو همین هستی.»

او دوباره دور شد و بخشی از تور می‌خواست اجازه دهد او برود. اما بخشی دیگر نمی‌توانست بعد از آن همه اتفاق این اجازه را بدهد. او باید می‌دانست. او باید دلیل این نفرت را می‌دانست.

تور جلوی گون دوید و راهش را بست. او نمی‌توانست اینگونه به گون اجازه ترک آنجا را بدهد. نه به این شکل.

«گوندولین لطفا. فقط به من یه فرصت بده تا بفهمم چیکار کردم. لطفا فقط اینو به من بگو.»

او خشمناک با دست روی باسنش خیره شد.

«فکر کنم می‌دونی. من فکر کنم خیلی خوبم می‌دونی.»

تور با جدیت گفت: «نمی‌دونم.»

گون خیره شد و تور را بررسی می‌کرد و در نهایت به نظر می‌رسید که باور کرده است.

«شب قبل از دیدن من، بهم گفتن که به فاحشه‌خونه رفتی. که با زنای زیادی بودی. و تمام شب از شون لذت بردی. بعد موقع طلوع خورشید پیش من اومدی. این چیزی یادت میاره؟ من از رفتارت متنفرم. منجرم از این که تو رو دیدم و تو منو لمس کردی. امیدوارم دیگه صورتت رو نبینم. تو منو گول زدی و هیچ کسی منو احمق فرض نمیکنه!»

تور در تلاش برای متوقف کردنش و توضیح دادن فریاد زد: «بانوی من! درست نیست!»

اما گروهی از نوازندگان بین آنها قرار گرفتند و او رفت و چنان از میان جمعیت عبور کرد که دوباره پیدایش نکرد. در عرض چند لحظه کلا گون را گم کرد.

تور از داخل می‌سوخت. او نمی‌توانست باور کند کسی به او خبرچینی کرده است و همه این دروغها را به او گفته است تا گون بر علیه تور باشد. او فکر می‌کرد چه کسی پشت این کار است. این موضوع به سختی اهمیت داشت. فرصتش با گون نابود شده بود. او احساس کرد از داخل در حال مرگ است.

تور برگشت و از میان اتاق تلوتلو خورد و به یاد پادشاه افتاد و در داخلش احساس خالی بودن می کرد انگار چیزی برای زندگی نداشت.

پیش از این که چند قدم برود. آلتون ناگهان پدیدار شد و راهش را بست و با لبخندی راضی به او پوزخند می زد. او جوراب ابریشمی، کت مخمل و کلاه پردار به تن داشت. او به تور با بینی و چانه بلندش با تمام غرور و خودخواهیش نگاه کرد.

او گفت: «خوب خوب. یه آدم عادی دیگه. عروست رو پیدا کردی؟ البته که نه. من فکر کنم شایعاتی از ماجراجویی هات در فاحشه خونه ها پخش شده.» او لبخند زد و به نزدیک تر خم شد و دندانی زرد و کوچک نشان داد. «در حقیقت فکر کنم پخش شدن.»

«می دونی چی میگن: اگه یه جرقه حقیقت باشه می تونه شایعه رو پخش کنه. من اون جرقه رو پیدا کردم و حالا شهرت تو از بین رفته پسر.»

تور با خشم نگاه کرد و دیگر نمی توانست تحمل کند. حمله کرد و مشتت در شکم آلتون زد و باعث شد او زانو بزند.

چند لحظه بعد بدن ها، اعضای لژیون، سربازان به سمتش رفتند و آنها را از هم جدا کردند.

آلتون از روی افراد میانشان فریاد زد: «تو از حدت رد شدی پسر! کسی به یه عضو خاندان سلطنتی دست نمی زنه! من کاری می کنم که برای باقی عمر در زندان آویزونت کنن! من دستگیرت می کنم! مطمئن باش! در اولین فرصت می فرستم دنبالت!» و برگشت و سریع رفت.

تور به سختی به آلتون یا نگهبانانش اهمیت می داد. او تنها به پادشاه فکر می کرد. او سریع اعضای لژیون را کنار زد و به سمت مکگیل حرکت کرد. او مردم را کنار زد و با عجله به میز شاه رفت و ذهنش پر از احساسات بود و به سختی می توانست این چرخش حوادث را باور کند. اینجا اعتبارش در حال افزایش بود ولی حالا توسط یک مار شرور از بین رفت تا عشقش با حقه از او جدا شود. و حالا فردا زندانی می شد. و با دشمنی ملکه او می ترسید شاید این اتفاق بیافتد.

اما تور به هیچ یک اهمیت نمی‌داد. تنها چیز مهم محافظت از شاه بود.

او در راهش سخت‌تر فشار داد تا از میان جمعیت راه خود را باز کند و در بین راه به دل‌قکی خورد که درست وسط نقشش بود و در نهایت با گذشتن از سه ملازم دیگر به میز پادشاه رسید.

مکگیل آنجا در مرکز میز نشسته بود و جام بزرگ شراب در یک دست گونه‌هایش سرخ بودند. او به نمایش‌های اجرا شده می‌خندید. او توسط همه ژنرال‌هایش احاطه شده بود و تور در برابر آنها ایستاد و راه خود را به سمت نیمکت باز کرد تا در نهایت پادشاه متوجه او شد.

تور با صدایی ناامیدی در صدایش فریاد زد: «سرورم. باید با شما صحبت کنم! لطفا!»

نگهبانی تور را کنار زد اما پادشاه دستی بالا برد.

مکگیل با صدایی شاهانه و مست از شراب گفت: «تور گرین! پسرم. چرا به میز ما اومدی؟ میز لژیون اونجاست.»

تور تعظیمی عمیق کرد.

«پادشاه من. من متاسفم. اما باید با شما صحبت کنم.»

نوازنده‌ای در گوش تور سنج زد و در نهایت مکگیل به او اشاره کرد تا متوقف شود.

موسیقی آرام‌تر شد و تمام ژنرال‌ها برگشتند و به تور نگاه کردند. تور احساس کرد همه توجه‌ها به اوست.

مکگیل گفت: «خوب، تور گرین جوان حالا فرصتش رو داری. صحبت کن. چه چیزی هست که نمی‌تونه تا فردا صبر کنه؟»

تور شروع کرد: «سرورم.» اما بعد متوقف شد. دقیقا چه می‌توانست بگوید؟ که رویایی دیده است؟ که نشانه‌ای دیده است؟ او احساس کرده است پادشاه مسموم خواهد شد؟ به نظر عجیب نمی‌رسید؟

اما انتخاب دیگری نداشت. او باید ادامه می‌داد.

«سرورم، من رویایی درباره شما داشتم. در این تالار جشن و در این محل. رویا این بود که شما نباید بنوشید.»

شاه به جلو خم شد و چشمانش باز شدند.

او به آرامی و بلند تکرار کرد: «من نباید بنوشم!»

بعد از لحظه‌ای سکوت شگفت‌زده مکگیل به عقب خم شد و به شدت خندید و تمام میز لرزید.

مکگیل تکرار کرد: «که من نباید بنوشم! چه رویایی! شاید باید بگم کابوس!»

پادشاه خم شد و خندید و تمام مردانش هم با او خندیدند. تور سرخ شد اما نمی‌توانست عقب بکشد.

مکگیل اشاره کرد و نگرهبانی جلو آمد و تور را گرفت و او را دور کرد اما تور به سختی نگرهبان را کنار زد. او مصمم بود. او باید این پیام را به پادشاه می‌داد.

از پادشاه ما حفاظت کن.

تور با صورت سرخ فریاد زد: «پادشاه من، من از شما می‌خواهم به من گوش کنین!» جلو رفت و با مشت روی میز ضربه زد.

میز لرزید و همه مردان برگشتند و به او خیره شدند.

سکوتی شگفت زده بود و صورت پادشاه اخم کرد.

مکگیل فریاد زد: «تو می‌خوای؟» او با خشمی در حال افزایش فریاد زد: «تو چیزی از من نمی‌خوای پسر!»

میز بیشتر ساکت شد و تور احساس کرد گونه‌هایش از خجالت سرخ شده است.

«پادشاه من، منو ببخشید. نمی‌خواستم بی‌احترامی کنم. اما من برای سلامتی شما نگرانم. لطفاً ننوشید. من رویا دیدم که شما مسموم شدید! لطفاً. من خیلی به شما اهمیت می‌دم. این تنها دلیل این حرفه.»

به آرامی اخم مکگیل رفت. او عمیقاً به چشمان تور نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

«بله من می‌بینم که اهمیت می‌دی. حتی اگه یه پسر احمق باشی. من تو رو بخاطر بی‌احترامی می‌بخشم. حالا برو. و نمی‌خوام تا صبح صورتت رو ببینم.»

او به نگهبانان اشاره کرد و آنها تور را این بار به قدرت بردند. میز به آرامی شادی خود را بدست آورد و آنها به نوشیدن ادامه دادند.

تور چندین فوت به کنار کشیده شده و از اهانت می‌سوخت. او از کاری که امشب کرده بود می‌ترسید و احساس بدی داشت که فردا باید هزینه آن را بپردازد. شاید حتی باید این محل را ترک می‌کرد. برای همیشه.

نگهبانان آخرین فشار را به او دادند و تور خودش را در میز لژیون دید شاید بیست فوت از پادشاه دورتر. او احساس کرد دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و با برگشت ریس را دید.

ریس پرسید: «من تمام روز دنبالت بودم. چه اتفاقی برات افتاد؟ به نظر میاد که روح دیده باشی!»

تور بیش از حد تحت فشار بود که پاسخی دهد. او به سختی می‌دانست که حالا چه بکند.

ریس گفت: «بیا با من بشین — برات صندلی نگه داشتم.»

ریس تور را کنارش پشت میز خانواده پادشاه کشید. او برادر ریس گودفری را در حال نوشیدن با دو دست دید و در کنارش گرت نشسته بود و چشمان در حال حرکتش جابجا می‌شد. تور امید داشت که گوندولین آنجا باشد اما نبود.

ریس نشست و اصرار کرد: «چیه تور؟ جوری به میز خیره شدی انگار می‌خواد گازت بگیره.»

تور سرش را تکان داد.

«اگه بهت بگم باور نمی‌کنی. پس بهتره دهنم رو بسته نگه دارم.»

ریس با شدت بیشتری اصرار کرد: «بگو. می‌تونی هر چی می‌خوای به من بگی.»

تور نگاه چشمانش را دید و متوجه شد در نهایت کسی با جدیت به او نگاه می‌کرد. او نفس عمیقی کشید و شروع کرد. او چیزی برای از دست دادن نداشت.

تور گفت: «روز قبل تو جنگل با خواهرت ما به پشت سفید دیدیم. اون گفت که نشان مرگه و منم همین فکر رو دارم. من آرگون رو دیدم و اون تایید کرد که مرگ میاد. بعدش رویایی دیدم که پدرت مسموم شده. اینجا امشب. در این سرسرا. از ته دلم می‌دونم. این اتفاق می‌افته. کسی تلاش می‌کنه تا بکشتش.»

همه را با عجله گفت و احساس خوبی از خالی کردن سینه‌اش داشت. او احساس خوبی داشت که کسی واقعا گوش کرده است.

ریس ساکت بود و مدت طولانی به چشمانش خیره شده بود. در نهایت صحبت کرد.

«به نظر راست میگی. من شکی ندارم. و من به خاطر علاقه به پدرم ازت سپاسگذارم. من باورت می‌کنم. این کار رو میکنم. اما رویاها خیلی پیچیده هستن. همیشه اون چیزی نیستن که ما فکر می‌کنیم.»

تور گفت: «من به پادشاه گفتم. و اونا به من خندیدن. البته امشب می‌نوشن.»

«تور من باور دارم که این رویا رو دیدی. و باور دارم که این احساس رو داری. اما من هم رویاهای وحشتناکی در تمام طول زندگیم داشتم. شب قبل خواب دیدم که از قصر بیرون انداخته شدم و وقتی بیدار شدم همین احساس رو داشتم. اما من نبودم. می‌فهمی؟ رویاها چیز عجیبی هستن. و آرگون همیشه معماوار صحبت می‌کنه. نباید همش رو جدی بگیری. پدر من خوبه. من خوبم. ما همه خوبیم. تلاش کن که فقط بشینی و بنوشی و آرام باشی. و لذت ببری.»

با این حرف ریس در صندلیش پوشیده از خز تکیه داد و نوشید. او به گارسونی اشاره کرد و گوشت گوزن بزرگی با جام نوشیدنی روبروی تور گذاشت.

اما تور فقط آنجا نشسته بود و به غذا خیره شد. او احساس کرد تمام زندگیش در برابر او آب می‌شود. او نمی‌دانست چه بکند.

او هنوز به چیزی جز رویایش فکر نمی‌کرد. همانند بیدار شدن در کابوسی بود. آنجا نشست و به نوشیدن همه نگاه کرد که جشن گرفته بودند. تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد نگاه کردن به خدمتکاران و هر جام شراب بود. هر بار که شاه می‌نوشید تور می‌لرزید.

اما تور آزار دیده بود. او نمی‌توانست به جای دیگر نگاه کند. او به مدت ساعت‌ها نگاه کرد و نگاه کرد.

در نهایت تور خدمتکار خاصی را دید. او با جامی برخلاف بقیه به پادشاه نزدیک شد. بزرگ بود و از طلایی متفاوت ساخته شده بود که از ردیف‌های یاقوت کبود و سرخ پوشیده بود.

دقیقا جام رویای تور بود.

تور قلبش در سینه تپید و در حرکت آرام نگاه می کرد که خدمتکار به پادشاه نزدیک می شود. وقتی چند قدم فاصله داشت تور دیگر قادر به تحمل نبود. هر اونس از بدنش فریاد می زد که این همان جام مسموم است.

تور از میزش پرید و راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به هر کسی که سر راهش قرار داشت آرنج زد.

درست وقتی که پادشاه جام را در دستانش گرفت تور روی میز او پرید و جام را از دستانش بیرون کشید.

فریادی وحشت زده در تمام سرسرا شنیده شد و جام از دستان پادشاه خارج شد و با صدایی سخت به زمین خورد.

تمام سرسرا ساکت شد. همه نوازندگان، حتی شعبده بارها متوقف شدند. صدها مرد و زن برگشتند و خیره شدند.

پادشاه به آرامی ایستاد و به تور خیره شد.

پادشاه فریاد زد: «چطور جرات کردی! تو پسر کوچیک گستاخ! من تو رو به این خاطر زندانی می کنم!»

تور وحشت زده آنجا ایستاد و به سختی باور می کرد که چه کرده است. او احساس کرد تمام دنیا روی او فرود آمده است. او فقط می خواست ناپدید شود.

ناگهان سگی به شراب جمع شده روی زمین رفت و لیس زد. پیش از آنکه تور پاسخ دهد تمام اتاق دوباره حرکت کرد و تمام چشمان به سگ رفت که شروع به در آوردن صداهای وحشتناک و بد کرد.

لحظه ای بد سگ خشکش زد و از یک طرف مرده افتاد. همه اتاق با فریادی وحشت زده به سگ نگاه کردند.

صدایی فریاد زد: «تو می‌دونستی که نوشیدنی سمه!»

تور برگشت و شاهزاده گرت را دید که آنجا ایستاده است و به کنار پادشاه آمد و او را متهم می‌کرد.

گرت فریاد زد: «چطوری می‌تونستی اطلاع داشته باشی که سمیه؟ مگه این که خودت سمی کرده باشیش! تور تلاش کرد پادشاه رو مسموم کنه!»

تمام جمعیت با خشم فریاد زدند.

پادشاه فرمان داد: «به سیاه‌چال ببرینش.»

لحظه‌ای بعد تور احساس کرد که دستان او را از پشت گرفتند و از میان سرسرا کشیدند. او حرکت می‌کرد و در تلاش بود تا اعتراض کند.

اما کسی گوش نمی‌کرد. او سریع و تند از میان جمعیت کشیده شد و در همین حین به ناپدید شدن همه و زندگیش نگاه کرد. آنها از سرسرا از دری کناری عبور کردند و در پشت سرشان بسته شد.

اینجا ساکت بود. لحظه‌ای بود تور احساس کرد پایین می‌رود. چندین دست او را از پله‌های مارپیچ پایین کشیدند. تاریک‌تر و تاریک‌تر شد و به زودی تنها صدای زندانیان را می‌شنید.

در آهنی اتاقی باز شد و متوجه شد که به کجا برده می‌شود. سیاه‌چال.

او حرکت کرد و در تلاش بود اعتراض کند و آزاد شود.

او فریاد زد: «شما نمی‌فهمید!»



تور به بالا نگاه کرد نگرهبانی در حال حرکت به روبرو دید. مردی بزرگ و خشن با صورتی نتراشیده و دندان‌های زرد.

او به تور اخم کرد.

صدای خشنش گفت: «اوه خیلی خوب می‌فهمم.»

او مشتش را پایین آورد و آخرین چیزی که تور دید مشتش بود که به سمت صورتش می‌آمد.

بعد دنیایش تاریک شد.